

شماره ۳۷۵۴
چهارشنبه ۲۸ تیر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان



سهراب مرادی
قبلا هم در خانه تمرین می‌کردم

ماجرای وفادارترین همسر دنیا

سن واقعی شما چقـــدر است؟

کاری که باورش نداشتم

جنایتکار خانه مجاور

بهره‌برداری از فضای تجاری مالکان

PARTNERSHIP

این طرح ویژه افرادی است که آمادگی دارند فضای تجاری خود را جهت بهره‌برداری در اختیار شرکت رفاه قرار دهند. مالکان فضاهای تجاری مناسب برای راه‌اندازی فروشگاه می‌توانند با در اختیار قرار دادن ملک خود، به دو روش از مزایای همکاری با شرکت رفاه بهره‌مند شوند:



روش اول: درصد از فروش خالص

روش دوم: اجاره

واگذاری نمایندگی

FRANCHISING

این طرح ویژه افرادی است که علاقه‌مندند با دریافت حق نمایندگی از شرکت رفاه، به عضویت شبکه نمایندگی‌های فروشگاه‌های رفاه درآمده و با بهره‌مندی از خدمات پشتیبانی رفاه، فروشگاه خود را راه‌اندازی و آن را مدیریت نمایند

مزایای دریافت نمایندگی فروشگاه های زنجیره ای رفاه



- تامین کالا با تخفیف ویژه
- جشنواره های فروش
- پروموشن های جذاب
- آموزش نیروی انسانی
- تعمیرات و نگهداری
- چیدمان استاندارد
- تجهیزات با قیمت مناسب
- استقرار سیستم های رفاه
- تسهیلات به نمایندگی ها





از ۲۱۰ فروشگاه رفاه، بیش از ۱۷۰ فروشگاه از طریق مشارکت با مالکان فروشگاه‌ها در حال فعالیت می‌باشند.

چرا رفاه انتخاب اول مالکان فروشگاه‌ها است؟

- ۲۲ سال فعالیت مستمر و پایدار در صنعت خرده‌فروشی
- همکاری با ۳۰۰۰ شرکت تولیدی و تامین‌کننده
- برخورداری از ۳۰۰۰ نفر نیروی انسانی
- پشتوانه مالی قوی، شفافیت حساب‌ها و امور مالی
- اعتبار بالا نزد مشتریان و تأمین‌کنندگان کالاها

متقاضیان می‌توانند برای کسب اطلاعات بیشتر و تکمیل فرم تقاضا به وب‌سایت www.refah.ir مراجعه نمایند

رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اوقات فراغت فرصت یا تهدید

یکی از مسائل و مشکلاتی که مردم در تابستان جدای گرمای هوا و کلافگی و تشنگی با آن روبرو هستند. چگونگی مدیریت و گذران اوقات فراغت است. پدر و مادرها نمی‌دانند با دانش آموزان بیکار خود چه کنند. محله‌ها جایی برای بازی ندارند. هزینه ورزش بالاست. یک سانس استخر یا ثبت نام در یک کلاس فوتبال یا هر ورزش دیگری بخش قابل توجهی از درآمد خانوار را می‌بلعد که بسیاری از خانواده‌ها قادر به تامین آن نیستند. فعالیتهای هنری و فرهنگی نیز کم هزینه نیست. آپارتمانهای کوچک شبیه سلولهایی شده‌اند که در آن مثلاً احساس آزادی داریم اما آزادانه زندگی نمی کنیم. حال این معضل را با چه شیوه‌ای باید حل کرد؟

در بسیاری از کشورهای توسعه یافته دانش آموزانی که پا به سالهای آخر دبیرستان می گذارند به کارآموزی می‌روند یعنی مرتبط با رشته تحصیلی امکان کارآموزی در برخی حرفه‌ها را پیدا می کنند. اینها باعث می‌شود تا نوجوان و جوان در سنّی که باید و لازم است، با فضای کار آشنا شود و به صورت عملی حرفه‌ای بیاموزد. در ایران اما وقتی برای تحصیلکرده‌ها کاری پیدا نمی‌شود معلوم است که تکلیف دانش آموزان دبیرستانی یا حتی دانشجویان چیست؟! گذشته از اینها نکته مهم این است که برای حل مشکل ساماندهی اوقات فراغت، فضاهای گوناگونی در کشور وجود دارد که باید به کار گرفته شوند اما نمی‌شوند. از فضای مساجد اکثراً تعطیلمان گرفته تا مدارس و ادارتی که هر کدام فضاهای تفریحی و ورزشی و هنری و فرهنگی دارند که اکثر اوقات درب آن بسته است. این امکانات، احتکار سرمایه‌های ملی است. مثلاً یک سالن آمفی تئاتر که می‌تواند فضای فرهنگی مناسبی را برای گذران اوقات فراغت فراهم کند و در عمل اکثر اوقات هیچ استفاده‌ای از آن نمی شود مگر اینکه هر ماه یا هر دو ماه یکبار آن اداره یا شرکت مراسمی در آن برگزار کند. یعنی ما فضایی فراهم کرده‌ایم که از ۹۰ درصد ظرفیت آن استفاده نمی کنیم و این خود نوعی احتکار است. همین طور است بسیاری از امکانات فرهنگی و ورزشی و هنری در گوشه گوشه شهرهای بزرگ و سایر شهرها که با سوء مدیریت و یا بهتر است بگوییم مدیریت دولتی و ناکارآمد احتکار شده و از این ظرفیت برای جبران کمبودهای مختلف موجود برای پر کردن اوقات فراغت جوانان استفاده‌ای نمی‌شود.

به کارگیری جوانان، ایجاد فرصتهای مناسب برای بروز استعداد و نیز تخلیه روانی و نیز ایجاد بستری برای فعالیتهای ورزشی و تربیتی آنان از جمله مهمترین ضرورتهایی است که در جامعه جوان ما مورد غفلت قرار گرفته است. گمان می کنیم که تنها سازمان ورزش کشور مسئول تامین این نیازهاست و یا سازمان ملی جوانان (که دیگر حتی جز اسم چیزی از آن باقی نمانده است) در حالیکه بر آوردن نیازهای نسل جوان بویژه در ایام تعطیلات تابستانی که اکثر آنها فعالیت درسی و کار مشخصی ندارند به یک اجماع ملی نیازمند است. همه باید دست به دست هم دهند و امکانات خود را پای کار بگذارند. از نیروهای مسلح و سپاه و ارتش و نیروی انتظامی گرفته تا وزارتخانه ها و سازمانها و ادارات، از بسیج گرفته تا مرکز امور مساجد، از وزرا و مسئولین و فرماندهان گرفته تا ائمه جمعه و جماعات، از مدرسه و هنرستان و آموزشگاه گرفته تا دانشگاه و حوزه علمیه و... همه و همه باید دست به دست هم بدهند و آنچه را که دارند پای کار بیاورند و برای حل این معضل که معضل کمی هم نیست قدم پیش نهند. که اگر چنین نکنیم یا بستر آلودگی جوانان را فراهم آورده ایم یا آنان را به سمت بزهکاری و جرم و یا اعتیاد سوق داده ایم و یا اینکه کاری کرده ایم که احساس افسردگی در آنها هر روز بیشتر و بیشتر جان بگیرد و بر روح و جانشان سوهان بکشد. البته در سالهای اخیر فضای مجازی بخشی از این مشکل را حل کرده است و شاید هم خیال مسئولان و مقامات را هم راحت... و آن اینکه هر جوان و دختر و پسری حتی هر میانسال و هر مجرد و متاهلی یک گوشی دستش بگیرد و در گوشه ای کز کند و از سحر تا شام با دکمه هایش ور برود سر در لاک خود به هر آنچه که باید و نباید چشم بدوزد و ما ندانیم که چه می خواند و چه می بیند و با چه فرهنگی رشد می کند و آینده‌اش چه می‌شود؟

دعای سه شخص رد نشود: سخاوتمند و بخشنده، بیمار و دردمند، نادم و توبه کننده

● پیامبر اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

دهه چهل پنجاه، دهه نود...

ما دهه چهل پنجاهي‌ها از نسلی متفاوت هستیم، نسلی که دیگر تکرار نمی شود...ما، هم بوی خزینه و آب انبار حمامهای عمومی یادمان هست و هم نشستن ولذت بردن در جکوزی و ماساژ با آب گرم...ما همانهایی هستیم که با ژیان دایی جان میرفتیم سیزده بدر و چند سال بعد توی خیابانهای شهر، با دهانی باز، ماشینهای بوگاتی و مازراتی را شمرده‌ایم!...ما همانهایی هستیم که از بازی هفت سنگ و کوبیدن کف دست روی عکس آدامس فوتبالی گذشتیم و به بازی پوکمنگو رسیدیم.

ما نسلی هستیم که از جاهلهای فیلمهای مسعود کیمیایی تا تیپ هایی مثل گلزار را در سینما پاییده‌ایم و از نعره های لوتی های توی فیلم فارسی تا صدای عشوه های پسران دخترنمای این سالهای سینمای ایران را هم شنیده ایم!

ما نسل عجیبی هستیم که دیروز با سکه دوزاری، ارتباط تلفنی برقرار می کردیم و امروز با موبایلمون، پول جابجا می کنیم.

ما استثنائیم... نسل قبل از ما این چنین نبود و نسل بعد از ما هم این چنین نخواهد بود.

ما ساعتی که با اثر گاز دندان روی مچ دست و کشیدن عقربه هایش با خود کار بیک ایجاد می شد را تجربه کرده ایم تا آیواچ و ساعت سامسونگ را.

ما راهی طولانی را یک شبه رفته ایم!

نسل قبل از ما رفتند و این همه اتفاقات عجیب و غریب دنیای مدرن را ندیدند و نسل بعد از ما هم می آیند، در حالی که به علت استفاده از رایانه در کلاسهایشان، هیچ حسّی نسبت به بوی دفترهای کاهی و نو در اول مهر ندارند. ما تابستانهایمان به میوه چیدن از باغهای مردم و توت خوردن در کوچه ها گذشت و ناگهان توی چند تابستان بعد با تورهای تایلند و آنتالیا مواجه شدیم! برای آیندگان که قدر نسل ما را بدانید

اصغر شاهنظری رامسر

طنز منظوم: لرزش

هر چند که از بمب یمن می‌لرزد
از لرزه نپال تا خُتن می‌لرزد
از "فجر چهل" که کامیون می گذرد
صد مرتبه هفت پشت من می‌لرزد

قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقای مجید فلاح شجاعی وخانم زینب خیر خواه** از مجله جوانان امروز و واحد تصحیح روزنامه در سوگ یکی از بستگانشان داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

به همنوع خود کمک کنیم

این متدین بودن ما را موظف می کند که حتما انفاق کنیم و گره‌ای از مشکلات مومنان بگشاییم واگر در کاری که می خواهیم انجام دهیم از ما بهتر وجود دارد حتما کار را به او واگذار کنیم و فقط کاری که کسی نیست انجام دهد، ما آن را انجام دهیم. مومنی که گره از مشکل مومن دیگر باز می کند، جزای خیر و دعاگویی آنان را نمی شود با قلم بیان کرد. آنقدر خوشحالی آن مومنی را که مشکلش حل شده به‌دست می آورد که قابل وصف نیست. کسانی که صدقه پنهانی می‌دهند و مشکل فردی را حل می کنند لذتی برای آن خیر به‌دست می آید که توصیف نمی توان کرد.

آرمان عابد ـ رشت

همدیگر را پیر نکنیم

باور کنید تک تک آدمها زخمی‌اند. هر کس درد خودش را دارد، دغدغه و مشغله خودش را دارد.

باور کنید ذهنها خسته اند، قلبها زخمی اند، زبانها بسته‌اند...برای دیگران آرزو کنیم بهترینها را، راحتی را...

یاری کنیم همدیگر را تا زندگی برایمان لذتبخش شود. آدمها آرام آرام پیر نمی شوند. آدمها در یک لحظه با یک تلفن، با یک جمله، یک نگاه، یک اتفاق، یک نیامدن، یک دیر رسیدن، یک باید برویم و با یک تمام کنیم پیر می شوند... آدمها را لحظه ها پیر نمی کنند. آدم را آدمها پیر می کنند. سعی کنیم هوای دل همدیگر را بیشتر داشته باشیم. وهمدیگر را پیر نکنیم

زهرا پاشازاده از مراغه

برده‌ای که ابراهیم ادهم را منقلب کرد

ابراهیم ادهم قبل از اینکه به سیر و سلوک عرفانی بپردازد یکی از بزرگترین ثروتمندان دوره خویش بود. روزی در بازار برده فروشان برده سیاهی را که لباسی مندرس و پاره به تن داشت را دید و خرید و با خود به خانه برد وارد حیاط خانه که شدند ایستاد و به برده گفت: نامت چیست؟ برده مظلومانه جواب داد: هر چه تو بنامی! ابراهیم ادهم پرسید: چه می پوشی؟ برده در جواب گفت: هر چه تو بپوشانی! و در مرتبه سوم از او پرسید: چه می خوری؟ و جواب شنید: هر چه تو بخورانی!

ابراهیم ادهم از پاسخهایی که شنید لحظاتی مات و حیران شد و به برده نگریست و ناگهان از درون منقلب گردید و اشک در چشمانش حلقه زد. به یکباره دست در گردن آن برده انداخت و صورتش را بوسید و گفت: تو امروز درسی به من آموختی که در همه عمرم نیاموخته بودم درس بزرگ خداشناسی و اینکه با تمام وجود مطیع خدا بودن. آنگاه قلم و دوات خواست در حضور برده حکم آزادی اش را نوشت و مُهر کرد و نیز بخشی از اموالش را به او بخشید و بقیه‌اش را هم در راه رضای خدا بین مستمندان تقسیم کرد و خود رفت که با تمام وجودش مطیع خدا باشد و برای خدا خدمت کند.

غلامعلی چریکی ـ گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی چون همیشه درخواست می کنم وقتی با مجله تماس برقرار می کنید و در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر**

چند عکس به دستم رسید که خیلی خوب است از این پس برای اینکه هزینه کمتری هم بپردازید از طریق ایمیل عکسها را برای مجله ارسال کنید. موفق باشید.

*** خانم نوروزی ـ گرگان**

مطلب شما را دیدم. قاعدتاً شما با توجه به مدارکی که در اختیار دارید می توانید از مدیر صندوق امانات بانک مذکور شکایت کرده و ادعای خسارت نمایید و همانطور که شما هم اشاره کردید برای برقراری عدالت، قانون هم باید با قاطعیت با قانون شکنان برخورد کند. سرفراز باشید.

*** عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر**

متاسفانه پیشنهاد شما در مورد چاپ پوستر در وسط مجله فعلا قابل اجرا نیست البته تلاش داریم کیفیت چاپ را بالا ببریم. از لطف شما به خاطر علاقه‌مندی و تعصّبتان نسبت به مجله تشکر می کنم.

*** علی حضوری ـ گنبد**

خوشا به حال شما که چنین حال و هوایی دارید وارتباط معنوی خوبی برقرار کرده‌اید، به هر حال کسی منکر آثار مثبت داشتن روحیات معنوی و ارتباط نزدیک با خدا نیست.

*** بهاره ندیری ـ کرج**

درست می گویید، ناشکری یکی از بلایای انسان عصر جدید است که گمان می کند از همه چیز باید شکایت داشت حتی از خدا. بی آنکه بدانیم اگر به داشته‌هایمان نگاه کنیم خواهیم دید که چقدر بدهکار خداوند متعال هستیم که این همه نعمت به ما عنایت کرده‌است. به قول شما وقتی به خاطر چیزهایی که داریم حمد و سپاس خدا را بگوییم و شکر کنیم و به نداشته‌هایمان فکر نکنیم و به رضای خدا راضی باشیم، بعد از مدتی خواهیم دید که به چیزهایی که خواستمان بود هم رسیدیم.

*** زهرا پاشازاده ـ مراغه**

یکی از مطالب شما را در همین شماره منتشر کرده‌ایم. به ارسال مطالب کوتاهی از این دست برای مجله خودتان ادامه دهید. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

او هنوز موفق نشده است!

یکی از مریدان استاد مرد تاجری بود که ورشکست شده بود. روزی برای تصمیم گیری در مورد یک موضوع تجاری نیاز به مشاور بود. استاد از شاگردان خواست آن مرد تاجر را نزد او بیاورند. یکی از شاگردان به اعتراض گفت: "اما او یک تاجر ورشکسته است و نمی توان به مشورتش اعتماد کرد." استاد پاسخ داد: "شکست یک اتفاق است. یک شخص نیست! کسی که شکست خورده در مقایسه با کسی که چنین تجربه‌ای نداشته، هزاران قدم جلوتر است. او روی دیگر موفقیت را به وضوح لمس کرده است و تارهای متصل به شکست را می شناسد. او بهتر از هر کس دیگری می تواند سیاهچاله‌های منجر به شکست را به ما نشان دهد. وقتی کسی موفق می‌شود بدانید که چیزی یاد نگرفته است! اما وقتی کسی شکست می‌خورد، هزاران چیز یاد گرفته که اگر شجاعت خود را از دست نداده باشد می‌تواند به دیگران منتقل کند. وقتی کسی شکست می‌خورد هرگز نگویید او تا ابد شکست خورده است! بلکه بگویید او هنوز موفق نشده است"!"



حکمت خدا

سوره بقره آیه ۲۱۶:

چه بسا چیزی را برای خودتان بد بدانید در حالی که آن چیز برای شما خوب است و چه بسا چیزی را دوست داشته باشید ولی برایتان بد است.

مولانا در بخشی از اشعار خود ماجرایی را بیان کرده: "روزی عاقلی در بیابان فردی را می‌بیند که زیر درختی خوابیده و دهانش باز است. ناگهان ماری وارد دهان او می‌شود. فرد عاقل آن شخص را بیدار می کند و به او دستور می دهد که از سیبهای زیر درخت هر آنچه می تواند بخورد و مدام او را می دواند. آن شخص هم آن قدر سیب می‌خورد که تا دهانش سیب می‌شود. و مدام به فرد عاقل می گفت: این چه کاری است که تو با من می کنی؟ با کافر هم این کار را نمی کنند. مگر من با تو چه کرده‌ام که سزاوار چنین عذابی هستم؟! خدا نکند کسی تو را ببیند و دچار تو شود... تا اینکه هر چه خورده بود را بالا آورد و مار نیز بیرون آمد. وقتی آن شخص مار را دید تعجب کرد. از حرفهایی که زده بود شرمسار شد و از فرد عاقل بسیار تشکر و عذر خواهی کرد. سپس از آن مرد پرسید: خب چرا از اول نگفتی تا از تو گله و شکایت نکنم؟ فرد عاقل پاسخ داد: اگر از ابتدا می‌فهمیدی که ماری وارد بدنت شده است از ترس و ناامیدی می‌مردی و دیگر توان سیب خوردن و دویدن را نداشتی. مرد خجالت زده شد و فهمید که فرد عاقل جز خیر و خوبی او را نمی خواسته."



ما انسانها هم چون حکمت خدا را در بسیاری امور نمی‌دانیم، مدام گله و شکایت می‌کنیم و احساس نارضایتی داریم در حالی که اگر می‌دانستیم خدا چقدر ما را دوست دارد و خوبی ما را می‌خواهد، هیچ گاه دچار تردید و یأس نمی‌شدیم.

درباره تدبیر خدا شک نکن!

کوهنوردی می‌خواست بلندترین قله را فتح کند. بالاخره بعد از سالها آماده سازی خود، ماجراجویی‌اش را آغاز کرد. اما از آنجایی که آوازه فتح قله را فقط برای خود می‌خواست تصمیم گرفت به تنهایی از قله بالا برود.

او شروع به بالا رفتن از قله کرد، اما دیر وقت بود و به جای چادر زدن همچنان به بالا رفتن ادامه داد، تا اینکه هوا تاریک تاریک شد.

سیاهی شب بر کوهها سایه افکنده بود و کوهنورد قادر به دیدن چیزی نبود. همه جا تاریک بود. ماه و ستاره‌ها پشت ابر گم شده بودند و او چیزی نمی‌دید. در حال بالا رفتن بود، فقط چند قدمی با قله فاصله داشت که پایش لغزید و با شتاب تندی به پایین پرتاب شد. در حال سقوط فقط نقطه‌های سیاهی می‌دید و به طرز وحشتناکی حس می کرد جاذبه زمین او را در خود فرو می‌برد. همچنان در حال سقوط بود... و در آن لحظات پر از وحشت تمامی وقایع خوب و بد زندگی به ذهن او هجوم می آورند. ناگهان درست در لحظه‌ای که مرگ خود را نزدیک می‌دید حس کرد طنابی که به دور کمرش بسته شده، او را به شدت می کشد. میان آسمان و زمین معلق بود... فقط طناب بود که او را نگه داشته بود و در آن سکوت هیچ راه دیگری نداشت جز اینکه فریاد بزند: خدایا کمکم کن... ناگهان صدایی از دل آسمان پاسخ داد: از من چه می‌خواهی؟

- خدایا نجاتم بده

- آیا یقین داری که می‌توانم تو را نجات دهم؟

- بله باور دارم که می‌توانی.

- پس طنابی را به کمرت بسته شده قطع کن... لحظه‌ای در سکوت سپری شد و کوهنورد تصمیم گرفت با تمام توانش طناب را بچسبد. فردای آن روز گروه نجات گزارش دادند که جسد یخ زده کوهنوردی پیدا شده... در حالی که از طنابی آویزان بوده و دستهایش طناب را محکم چسبیده بودند، فقط چند قدم بالاتر از سطح زمین ... و شما چطور؟ چقدر طنابتان را محکم چسبیده‌اید؟ آیا می‌توانید رهایش کنید؟ درباره تدبیر خدا شک نکنید. هیچ گاه نگویید او مرا فراموش یا رها کرده است.

حق با خداست

زنی در مزرعه قدم می‌زد و به طبیعت می‌اندیشید. تا اینکه به یک مزرعه کدو تنبل رسید. در گوشه‌ای از مزرعه یک درخت با شکوه بلوط قد برافراشته بود. زن زیر درخت نشست و در این اندیشه فرو رفت که چرا طبیعت بلوطهای کوچک را بر روی شاخه‌های بزرگ قرار داده است و کدو تنبلهای بزرگ را روی بوته‌های کوچک. سپس زیر درخت بلوط دراز کشید تا چرتی بزند. دقایقی بعد یک بلوط بر روی دماغ او افتاد و از خواب بیدارش کرد. همان طور که دماغش را می‌مالید، خندید و فکر کرد: "شاید حق با خدا باشد!"



یاد کرد بدیهای دیگران، دل خویش را به سیاهی نیالاییم

● اردوزگ

ایران و جهان

* رئیس جمهوری در جشنواره عمران سلامت: حمله‌ها و توهینها به خاطر موفقیت دولت است
* سخنگوی دولت: پرونده کاسبان تحریم را به قوه قضائیه دادیم
* سازمان ملل واتحادیه اروپا از اجرای کامل برجام حمایت کردند
* مریم میرزاخانی، ستاره درخشان ریاضیات جهان درگذشت
* قطر برای خروج از شورای همکاری خلیج فارس ضرب الاجل تعیین کرد
* ابتکار رئیس سازمان محیط زیست کشور: سالانه ۲۷ میلیارد متر مکعب آب هدر می‌رود
* القاعده ۱۰۰ تروریست داعش را در سوریه به اسارت گرفت
* کرملین: صبر روسیه در مقابل آمریکا به سر آمده است
* لاریجانی رئیس مجلس: گسترش بی‌رویه دانشگاهها مشکل آفرین شده است
* فرار مالیاتی در کشور ۱۳ تا ۳۰ هزار میلیارد تومان است
* واشنگتن: حضور نظامی آمریکا در قطر ادامه می‌یابد
* رئیس جمهور سابق پرو و همسرش زندانی شدند
* مجلس نمایندگان آمریکا رای به تشکیل ارتش فضایی داد
* استیضاح ترامپ در مجلس نمایندگان آمریکا اعلام وصول شد
* رئیس جمهوری فرانسه: دیگر به دنبال حذف اسد در سوریّه نیستم
* اردوغان رئیس جمهور ترکیه، بالغو حالت فوق العاده در ترکیه مخالفت کرد
* رویارویی دریایی کره شمالی با ژاپن داد توکیو را در آورد
* مخالفان دولت پاکستان خواستار برگزاری انتخابات زود هنگام شدند
* رئیس جمهور قبلی برزیل به جرم فساد به ۹ سال حبس محکوم شد
* نظر بایف رئیس جمهور قرقیزستان اصلاحات قوانین انتخاباتی در این کشور را کلید زد
* رئیس ستاد مبارزه با گرد و غبار: سدسازیهای ترکیه برای منطقه نگران کننده است
* صدور روادید الکترونیکی زائران حج ۹۶ آغاز شد
* دانش آموزان ایرانی بر سکوی سوم المپیاد شیمی جهان ایستادند
* پرویز مشرف رئیس جمهوری سابق پاکستان: نواز شریف باید از نخست وزیری استعفا دهد
* آمریکا: در صورت عدم مهار کره شمالی توسط چین در روابط با پکن تجدید نظر می کنیم

از جهان سیاست

ترامپ و کانادا، یک رویارویی جدی

رضا کیان

ترامپ در مناظره انتخاباتی سال ۲۰۱۶ با هیلاری کلینتون گفته بود که نفتا بدترین قراردادی است که تا کنون در دنیا امضا شده است. البته ترامپ در مبارزات انتخاباتی از کسری تجاری با بسیاری از کشورها از جمله مکزیک، آلمان و چین انتقاد کرده بود ولی در خصوص کانادا حرفی به میان نیاورد. نفتا بر اساس موافقتنامه اولیه تجارت آزاد بین آمریکا و کانادا بود که در سال ۱۹۹۲ منعقد شد و با ملحق شدن مکزیک به موافقتنامه آمریکای شمالی یا نفتا تغییر نام داد. در واقع این موافقتنامه در زمان بوش پدر مذاکره و در زمان کلینتون امضا شد و در این چارچوب روابط تجاری بین کانادا و آمریکا نیز گسترش یافت.

آمریکا و کانادا ۱/۴ تریلیون دلار روابط تجاری و سرمایه گذاری مشترک با یکدیگر دارند. در سال ۲۰۱۶ صادرات آمریکا به کانادا ۲۶۷ میلیارد دلار و صادرات کانادا به آمریکا ۲۷۸ میلیارد دلار بوده است ولی ایالات متحده از مازاد بالایی در تجارت خدمات با کانادا برخوردار است که بین ۲۸ الی ۳۲ میلیارد دلار در سال ۲۰۱۲ بوده است، در مجموع در سال ۲۰۱۴ دو کشور ۷۵۹ میلیارد دلار تبادل سرویس و کالا و ۶۹۸ میلیارد دلار سرمایه گذاری مشترک داشته اند.

در سال ۲۰۱۴ حدود ۲۰ درصد تولید ناخالص داخلی کانادا از صادرات به آمریکا نشات گرفته است. کانادا دومین شریک تجاری ایالات متحده آمریکا است و در چهار حوزه تجاری عمده چوب، فولاد، آلومینیوم، فروش هواپیما و محصولات لبنی با این کشور همکاری می کند. در آوریل ۲۰۱۷ پس از آنکه دولت کانادا تصمیم گرفت برای حمایت از تولید کنندگان شیر پروتئین دار در کانادا واردات این نوع محصول را از آمریکا مشمول مالیات کند، ترامپ در سخنرانی در جمع گروهی از تولید کنندگان شیر در ایالت ویسکانسین قول داد توافقهای تجاری بین آمریکا و کانادا را به دلیل ناعادلانه بودن مورد بازنگری قرار دهد و از نفتا خارج شود یا تغییرات بزرگی در آن ایجاد کند. به نظر می رسد تنش در روابط تجاری بین آمریکا و کانادا در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا و انتخاب دونالد ترامپ به عنوان

تلاش برای بازگرداندن آمریکا به پیمان پاریس

رئیس جمهور فرانسه در یکی از تازه ترین اظهارات خود، نسبت به رویکرد سلبی دولت ترامپ نسبت به توافقنامه آب و هوایی پاریس واکنش نشان داده است. امانوئل ماکرون اعلام کرده برای تغییر نظر ترامپ در این خصوص تلاش خواهد کرد. ماکرون اذعان دارد که مسیر سختی را در این خصوص پیش رو دارد، اما وعده داده است که تلاش خود را برای جلب نظر دوباره رئیس جمهور جنجالی آمریکا انجام دهد.

دونالد ترامپ در جریان رقابتهای انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۶ ایالات متحده آمریکا از توافقنامه آب و هوایی پاریس انتقاد کرد و حتی نسبت به خروج از این توافقنامه وعده داد. وی این توافق را متضمّن امتیازات زیادی برای چین دانسته بود از این رو، نهایت تلاش خود را برای ملغی کردن آن به کار گرفت. پس از روی کار آمدن ترامپ در کاخ سفید، وی این توافقنامه را ملغی کرد. هر چند بسیاری از سیاستمداران این اقدام ترامپ را نکوهش کردند و آن را مصداق بی‌تعهدی ایالات متحده آمریکا نسبت به توافقنامه‌های بین‌المللی دانستند، اما ترامپ و همراهانش وقعی نسبت به این اعتراضها ننهادند. آنها از پیمان پاریس خارج شدند و تاکید کردند که بدون مذاکره دوباره بر سر

هفتاد سال در انتظار پیش نویس

بیش از ۱۲۰ کشور، اولین پیش نویس معاهده ممنوعیت تسلیحات هسته‌ای را در نشست سازمان ملل متحد تایید کردند و تمام کشورهایی که از این سلاحها برخوردار بودند به این معاهده پشت و از شرکت در مذاکرات امتناع کردند. وقتی الاینه ویتی گومز رئیس کنفرانس سازمان ملل نتایج قاطع این پیمان را اعلام کرد. صدای تشویقها و هیاهوها بالا رفت نتایجی تاریخی که ۱۲۲ کشور آن را تایید کردند، هلند با آن مخالفت کرد و سنگاپور رای ممتنع داد. گومز گفت: "جهان برای ۷۰ سال است که در انتظار چنین قانونی است. یعنی از زمانی که نخستین بمب اتمی در هیروشیما و ناکازاکی در اوت ۱۹۴۵ در پایان جنگ جهانی دوم استفاده شد. این معاهده، اولین پیمان خلع سلاح هسته‌ای چندجانبه است که پس از ۲۰ سال در نهایت به نتیجه رسیده است." او اضافه کرد: "این معاهده برای امضا تا ماه سپتامبر باز خواهد بود و اگر ۵۰ کشور آن را به تصویب برسانند قطعی و اجباری خواهد شد."

در ماه دسامبر، کشورهای عضو سازمان ملل متحد مشتاقانه به دنبال قطعنامه‌ای بودند که سلاحهای هسته‌ای را ممنوع کند علیرغم اینکه مخالفتهای شدیدی از سوی کشورهای صاحب سلاح و شرکای آنها وجود داشت و این دست کشورها از شرکت در مذاکرات امتناع می کردند. خانم ویتی گومز گفت که ۱۲۹ کشور عضو این سازمان برای تصویب این معاهده شرکت داشتند که نماینده دوسوم از کل کشورهای عضو هستند. اما تمام کشورهای هسته‌ای

رئیس جمهور آمریکا ریشه داشته باشد زیرا ترامپ با پیگیری سیاستهای مرکانتلیستی در روابط تجاری با دیگر کشورها و اتحادیه های اقتصادی به طور طبیعی با دیگر کشورها و بازیگران عرصه اقتصاد بین المللی دچار تنش خواهد شد.روابط آمریکا و کانادا که در زمان اوباما در چارچوب منطقه گرایی اقتصادی در حال پیگیری بود برای تداوم نیازمند وجود شرایطی بود که اکنون کمرنگ تر شده است. جوزف نای از نظریه پردازان روابط بین الملل معتقد است، برای ایجاد و تداوم همگرایی نیازمند شرایط ادراکی و روانی هستیم که احساس برابری در توزیع عواید ناشی از همگرایی، احساس اجبار خارجی و پایین بودن هزینه های همگرایی از جمله این موارد است.ریچارد هاس از دیگر نظریه پردازان همگرایی معتقد است که گامهای بی سابقه سیاسی و منافع اقتصادی انفرادی و گرایش به سمت عظمت و شکوه ملی موجب از بین رفتن همگرایی می شود.

به نظر می رسد پیروزی دونالد ترامپ و شعارهای انتخاباتی وی مبنی بر بازگشت به عظمت آمریکا و انتقاد از سیاستهای منطقه گرایی دولتهای پیشین آمریکا و پیگیری سیاستهای ناسیونالیستی اقتصادی با نظام اقتصادی بین المللی لیبرال در بخشهای



گوناگونی دچار چالش شود.یکی از این چالش ها، چالش سیاستهای اقتصاد منطقه گرایانه مانند نفتا یا بین منطقه ای مانند روابط بین کشورهای آمریکای شمالی و آسه آن است که در این حوزه نیز بین کانادا و آمریکا اختلاف نظرها تشدید خواهد شد.

به نظر می رسد سیاستهای جدید تجاری ایالات متحده دچار تغییرات مهمی شود در این رابطه دفتر نمایندگی تجاری این کشور که مسئولیت توسعه و پیشنهاد سیاستهای تجاری آمریکا را بر عهده دارد و در واقع هماهنگ کننده تجارت بین المللی این کشور است، در گزارشی اعلام کرده که ایالات متحده مدت ۲۰ سال در حوزه های تجاری چند جانبه و بین المللی مشارکت کرده است،ولی آمریکایی ها در بسیاری از این حوزه ها در یک فضای ناعادلانه قرار گرفته اند ولی هم اکنون زمان آن فرارسیده است که از حاکمیت آمریکا دفاع شود و ایالات متحده برای باز کردن بازارهای تجاری از اهرمهای خویش استفاده کند.در این گزارش افزایش رشد اقتصادی، ترویج ایجاد شغل در آمریکا، ترویج عمل متقابل با شرکای تجاری، تقویت تولیدات کارخانه ای، توانایی دفاعی و توسعه صادرات کشاورزی و دیگر محصولات به عنوان خطوط کلی تجاری جدید آمریکا مطرح شده است.

به نظر می رسد آمریکا در نظر دارد سیاستهای ناسیونالیستی بیشتری را در قبال متحدین خویش از جمله کانادا در پیش گیرد از جمله محدودیت بیشتر در واردات کالا و تغییرات در نفتا به نفع ایالات متحده ولی ظاهرا کانادا از این بابت نگران به نظر نمی رسد، زیرا کانادا بیشتر صادر کننده مواد اولیه مانند نفت و گاز، چوب و دیگر محصولات اولیه به آمریکا است و در این زمینه ایالات متحده خیلی جایگزین مناسبی برای کانادا ندارد.

از طرف دیگر کانادا بزرگترین خریدار محصولات و خدمات آمریکایی است. بنابر این سیاستهای جدید آمریکا بیشتر موجب آشفتگی و مطرح شدن مباحث قدیمی در کانادا از جمله دستاوردهای این کشور از نفتا و از طرف دیگر موجب تضعیف روند های منطقه گرایی در جهان خواهد شد. ■

این پیمان و عملاً تغییر محتوای آن (به سود منافع آمریکا) امکان پایبندی نسبت به چنین توافقنامه‌ای وجود ندارد .سوال اصلی اینجاست که در چنین شرایطی امانوئل ماکرون چگونه می‌خواهد ترامپ را در خصوص بازگشت دوباره به تعهدات آمریکا در قبال توافقنامه پاریس قانع کند؟! بدیهی است چنین اقدامی بسیار سخت وحتی در نگاه اول ناممکن به نظر می‌رسد. از سوی دیگر، توافقنامه آب و هوایی پاریس متعلق به پاریس نیست و کشورهای مختلفی در آن دخیل هستند. بسیاری از این کشورها، زیاده خواهیهای ایالات متحده آمریکا در قبال این پیمان را بر نتافته و معتقدند که مذاکره دوباره بر سر این پیمان و تغییر محتوای آن، به معنای پذیرش سلطه



آمریکا بر قراردادها و معاهدات بین‌المللی می‌باشد و از این رو نباید صورت گیرد. شاید رئیس جمهور جوان کاخ الیزه می‌توانست چنین خواسته‌ای را در جریان ملاقاتهای خصوصی خود با ترامپ مطرح کند یا از طریق مشاورانش در کاخ الیزه، پیامهایی را در این خصوص به کاخ سفید مخابره کند. با این حال ماکرون هم اکنون با سخنانی که در خصوص تلاش خود برای اقناع ترامپ در قبال پیمان آب و هوایی پاریس به میان آورده، عملاً خود را در معرض یک آزمون ناخواسته قرار داده است، آزمونی که بعید است رئیس جمهور فرانسه در آن موفق باشد!

در نهایت اینکه تنها راه مقابله با بی‌تعهدی ایالات متحده آمریکا در قبال توافقنامه آب و هوایی پاریس، ایستادگی قاطعانه اتحادیه اروپا در برابر واشنگتن، تن ندادن به مذاکره دوباره در این خصوص و اثبات هزینه‌های انزوای آمریکا در قبال این عهد شکنی است. هر گونه راه دیگری از جمله اقناع ترامپ! در این خصوص منتهی به شکست خواهد بود. نکته‌ای که به نظر می‌رسد رئیس جمهور جوان فرانسه هنوز آن را درک نکرده است. ■

و اعضای ناتو مذاکرات را تحریم کردند بجز هلند که سلاحهای هسته‌ای ایالات متحده را در خاک خود دارد و پارلمان این کشور آنها را برای ارسال یک هیأت به این مذاکرات مجبور کرد. استرالیا روی موضع خود ایستاد و به عنوان تنها کشوری بود که در منطقه اقیانوسیه، مذاکرات را تحریم کرد. حزب کارگر این کشور اعلام کرد تصمیم دولت برای شرکت نکردن در این مذاکرات و تهیه پیش نویس این معاهده از نظر آنها شگفت آور نیست. این معاهده تمام کشورهایی که آن را تصویب کرده‌اند را مجبور می کند "هرگز و تحت هیچ شرایطی برای توسعه، آزمایش، تولید، ساخت، خرید سلاحهای هسته‌ای یا سایر مواد منفجره هسته‌ای اقدامی نکرده و از خریداری یا ذخیره سازی آنها خودداری کنند." همچنین هر گونه انتقال یا استفاده از سلاحهای



هسته‌ای یا دستگاههای انفجاری هسته‌ای و تهدید به استفاده از چنین سلاحهایی ممنوع است. هیچ یک از ۹ کشوری که آنها را به اصطلاح کشورهای هسته‌ای یا دارای سلاح هسته‌ای می‌دانند (ایالات متحده، روسیه، بریتانیا، چین، فرانسه، هند، پاکستان، کره شمالی و اسرائیل) از این معاهده حمایت نمی کنند. ایالات متحده و دیگر قدرتهای هسته‌ای به جای این معاهده می‌خواهند به تقویت و تایید پیمان منع گسترش سلاحهای هسته‌ای بپردازند. پیمانی که نزدیک به نیم قرن پیش به عنوان سنگ بنای تلاشهای جهانی در زمینه عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای ایجاد شد اما نتوانست به موفقیتی دست یابد. این پیمان به دنبال جلوگیری از انتشار سلاحهای اتمی فراتر از پنج قدرت اصلی است و نیازی نمی بیند که کشورهای غیرهسته‌ای از قدرتهای هسته‌ای بخواهند قدمی برای خلع سلاح بردارند. حال اما با آزمایشهای خطرناک موشکی هسته‌ای و موشکهای بالستیک کره شمالی، این استدلالها برای طرفداران و مخالفان معاهده‌های هسته‌ای بیهوده به نظر می‌رسد. ■

ره آورد گفت و گو با نادان از دست دادن بخشی از عمر و گرفتار شدن است

● چخوف

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

"طناب دار" همچنان هست

در قانون مبارزه با مواد مخدر ایران، در چندین مورد برای کسانی که اقدام به خرید و فروش یا نگهداری و حمل این مواد کنند، چوبه دار و مجازات اعدام در نظر گرفته شده. دلیل این مجازات سنگین یا سنگین‌ترین مجازات هم این بود که ایران در مسیر حمل و انتقال مواد مخدر از آسیا به اروپا قرار داشت و همسایگی با افغانستان به عنوان تولید کننده بزرگ تریاک در جهان هم باعث شده بود تعداد معتادان به مواد مخدر در ایران هر سال افزایش یابد. این قانون نوشته شده و اعدامها آغاز شد، اعدامهایی که حتی بهانه‌ای شد تا برخی مجامع بین‌المللی با استفاده از ابزار تعداد اعدامهای مربوط به جرایم مواد مخدر، نام ایران را به ناحق در فهرست کشورهای نقض کننده حقوق بشر بنویسند و در این گزارشها هم ننوشتند که اعدامها به چه دلیل و مربوط به کدام جرم بوده است. نویسندگان و اجراکنندگان این قانون ممکن بود که این اتفاق و سوءاستفاده‌های سیاسی از این اعدامها را پیش بینی کرده بودند اما هیچ وقت به این احتمال فکر هم نمی‌کردند که ممکن است پس از تعیین مجازات اعدام برای مواد مخدر، باز هم آمار اعتیاد و تعداد معتادین در ایران بالا و بالاتر رود. اینکه مجازات اعدام به عنوان مجازاتی بی‌بازگشت باید در فهرست مجازاتهای یک کشور وجود داشته باشد یا خیر، ماجرای مفصل و طولانی است که هنوز پاسخ یکدستی در کشورهای جهان به آن داده نشده و هر چند تعدادی از کشورها چند سالیست که این مجازات را از قانون خود کنار گذاشته‌اند ولی همچنان تعداد قابل توجهی از کشورها آن را اجرا می کنند و حتی کشور همسایه ما، ترکیه، پس از حذف این مجازات، اخیراً تلاشهایی برای بازگرداندن اعدام به مجموعه مجازاتهای قانونی خود آغاز کرده و به شدت پیگیری می کند. اما آنچه مسلم است اینکه اعدام هم در ایران نتوانست جلوی رشد مصرف مواد مخدر را بگیرد و تمام آمارها این اتفاق ناخوشایند را تایید می کنند، آن هم در شرایطی که بسیاری از معتادان، خود را پنهان می کنند و عدد واقعی معتادان جامعه ممکن است بسیار بالاتر از آمار رسمی باشد. نمایندگان مجلس شورای اسلامی، چند روز قبل به این وضعیت واکنش نشان دادند و کلیات قانونی را به تصویب رساندند که در صورت نهایی شدن آن، مجازات اعدام در جرایم مواد مخدر، بسیار محدودتر از قبل خواهد شد و اگر در گذشته اعدام شامل حال کسانی هم می‌شد که تنها چند کیلوگرم تریاک را حمل یا خرید و فروش کرده بودند یا تنها چند گرم هروئین را مورد معامله قرار داده بودند، پس از این قانون، چوبه دار فقط منتظر کسانی بود که مقدار بسیار بیشتری را حمل یا معامله کرده باشند. نویسندگان این قانون می گویند، از میان چندین هزار نفری که در سالهای گذشته، به این دلیل اعدام شده‌اند، بسیاری از آنها، از سران باندهای قاچاق مواد مخدر که این قانون قصد مبارزه با آنها را داشت نبودند، بلکه کسانی بودند که به دلیل نیاز مالی مجبور بودند به این باندها و گروهها ملحق شوند. در حالیکه روسا و سران باندها به دلیل ثروت هنگفتی که به چنگ آورده‌اند، حتی در زمان دستگیری توانسته‌اند، با استفاده از مشاوران حقوقی که به خدمت گرفته‌اند از چنگال اعدام بگریزند و اعدام در بسیاری موارد سهم خرده مجرمانی شود که از سر اجبار به حمل و خرید و فروش مواد مخدر روی آورده‌اند. ضمن اینکه این مجازات بدون بازگشت، باعث شده خانواده و همسران و فرزندان چنین افرادی، ضربه‌های بسیار سختی را تحمل

زندگی با "توتال"

وزارت نفت با یک شرکت که خود از سه شریک تشکیل شده قراردادی بزرگ بسته است. شرکتی که ۵۰ درصد آن متعلق به شرکت توتال فرانسه (از بزرگترین شرکتهای نفتی جهان) است و ۳۰درصد متعلق به شرکت نفت چین و ۲۰ درصد هم مربوط به یک شرکت داخلی است که سالها تجربه فعالیتهای مربوط به استخراج نفت را در سابقه خود نوشته است. به این ترتیب مهمترین طرف این قرارداد، همان شرکت فرانسوی توتال است که قبلاً هم با شرکت نفت ایران قراردادی برای استخراج نفت داشت، ولی زمان اوج تحریمهای هسته‌ای درباره ایران، کاملاً قراردادها را رها کرد و ایران را تنها گذاشت. شایعاتی هم پیرامون رشوه دهی این شرکت و محکومیت آن در دادگاههای خارجی مطرح شده که همچنان به اثبات نرسیده است. وزیر نفت، هفته گذشته درباره این قرارداد، توضیحاتی به نمایندگان مردم داد تا برخی نگرانیها درباره این قرارداد راکه مدت آن حدود ۲۵ سال است و مدتهای طولانی، صنعت نفت و گاز ایران را تحت تاثیرات خود خواهد گذاشت، از بین ببرد. در جلسه‌ای که این توضیحات داده شد، دو نفر از نمایندگان مجلس که یکی از آنها رئیس کمیسیون بودجه مجلس هم هست، برخی اعداد در اطراف این قرارداد را بازگو کردند که جلب توجه بسیار کرد. بویژه که جزئیات این قرارداد محرمانه مانده است و به گفته وزیر نفت، تنها مقامات ارشد کشور از آن اطلاع دارند. در دوره قاجار که اولین چاههای نفت در ایران حفر شد، تنها ۸ درصد آنچه استخراج می‌شد سهم ایران بود و بیش از ۹۰ درصد آن را انگلیسیها می‌بردند، در دوره رضاخان سهم ایران به حدود ۳۰درصد از استخراج رسید و پس از ملی شدن صنعت نفت در زمان دکتر مصدق هم این عدد حداکثر به ۵۰ درصد افزایش یافت و همچنان ۵۰ درصد نفت تولیدی ایران، سهم خارجیان بود ولی امروز ۹۸ درصد نفت استخراجی ایران سهم مردم است و تنها ۲ درصد آن را خارجیان به دلیل مشارکتی که در استخراج آن داشته‌اند می‌برند. امروز به دلیل تحریمها و عدم سرمایه گذاری که در صنعت نفت وجود داشته و عدم بهره مندی از تمام دانش فنی مورد نیاز این حوزه، ایران در حالیکه بزرگترین ذخایر مجموع نفت و گاز جهان را در اختیار دارد اما تنها مالک یک درصد از صادرات گاز جهان است و

۲ ماه پیش از خفگی

در نزدیک به یک ماهی که از تابستان گذشته، اگر به آمار روزهای آلوده در سایت شرکت کنترل کیفی هوای تهران و چند شهر بزرگ، نگاهی کنیم، تعداد روزهای ناسالم و ناپاک، هیچ کم نیست! در روزهایی که پدیده وارونگی هوا که علت اصلی محیطی، برای آلودگی شهرهای تهران شناخته می‌شد وجود ندارد و حتی بارندگی های غیر منتظره و البته کوتاهی هم میهمان تابستان امسال ایران شده، این روزهای ناپاک و ناسالم چندان هراس انگیز نیست، ترس واقعی جایی است که از ۲ ماه دیگر هزاران خودرویی که این روزها در سفرهای تابستانی هستند به شهرهای بزرگ برخواهند گشت و با شروع فصل مدارس، عبور و مرور چندین برابر خواهد شد، درحالیکه پیشنهاد مربوط به تغییر در تعطیلات مدارس و انتقال بخشی از آن به روزهای غیر تابستان در مجلس رای نیاورد و حتی با الزامی شدن هر ساله

کنند، بدون اینکه خود این خانواده ها، هیچ جرم و خطایی مرتکب شده باشند. کلیات این تغییر قانونی و محدود شدن مجازات اعدام در جرم مواد مخدر تصویب شد ولی مخالفان این قانون در مجلس که البته تعدادشان هم چندان زیاد نبود و درحالیکه در جلسه رای گیری حدود ۲۴۰ نفر حاضر بودند، عدد مخالفان به زحمت به ۶۰ نفر می‌رسید، این هراس را در دل دارند که اگر مجازات مواد مخدر محدود شود و اعدام تنها برای کسانی که مقادیر بزرگی از مواد مخدر را حمل یا خرید و فروش می کنند،باقی بماند، وضع مواد مخدر در ایران از آنچه هست هم بدتر شود و تعداد بیشتری از مجرمین، هوس پیوستن به باندهای توزیع مواد کنند و مطمئن باشند که اعدام تهدیدشان نمی کند. تجربه سالهای گذشته نشان داده که مواد مخدر، چه با اعدام و چه بدون اعدام، در ایران در حال گسترش است و راه مبارزه قطعی با آن در کم و زیاد کردن مجازات نیست و بسیاری از کسانی که خواسته یا ناخواسته به این دامها و باندها گرفتار می‌شوند، هیچ گاه در لحظه ارتکاب جرم به این فکر نکرده‌اند که مجازات این عمل اعدام و چوبه دار است یا سی سال زندان و حبس ابد. این قانون بیشتر برای حمایت از خانواده‌های این مجرمین نوشته شد تا طناب دار، زندگی آنها را خفه نکند و گرفتارشان نکند. در رسانه ها هم نباید اینطور جلوه داده شود که مجازات اعدام برای مجرمین مواد مخدر حذف شده تا حقیقت تصمیمی که نمایندگان گرفته اند، وارونه جلوه داده نشود. چوبه دار همچنان بالای سر قاچاقچیان مواد مخدر هست، هرچند که راهی برای کنار رفتن برخی از گرفتاران به مواد مخدر باز شده است.

قطر که شریک ایران در مخزن گازی پارس جنوبی است، به کمک استخراج از همین مخزن گازی بسیار بزرگ، ۳۰ درصد صادرات گاز کل جهان را به نام خودش می‌نویسد. اگر عددها به تومان و ریال تبدیل شود این روزها به طور روزانه، قطر ۱۲۳ میلیارد تومان بیشتر از ایران از مخزن بزرگ مشترک پارس جنوبی برداشت می کند و اگر سرمایه گذاری و کمک گیری طرف ایرانی از خارجیها اتفاق نیفتد، این عدد بزرگتر هم خواهد شد و این در شرایطی است که شرکت نفت ایران هیچ سرمایه‌ای برای سرمایه گذاری در این حوزه ندارد و اگر حسابهای این شرکت وارسی شود، معلوم می‌شود که این شرکت ۵۰ میلیارد دلار به وزارت نفت بدهی عقب مانده هم دارد. ضمن اینکه در روزهایی که رئیس‌جمهور آمریکا، تلاش می کند که در اجرای برجام سنگ اندازی کندو به طور صریح از کشورهای صنعتی جهان که دراجلاس کشورهای گروه ۲۰ شرکت داشتند، خواست که با ایران همکاری اقتصادی نکنند، قرارداد شرکت بزرگ توتال با ایران، نشان از عدم موفقیت این رئیس جمهور تازه کار در رسیدن به آرزوهای "برجامی‌اش" خواهد بود.

معاینه فنی خودروها هم موافقت نشد و مدیرعامل سابق متروی تهران و عضو جدید شورای شهر تهران هم می گوید: خطوط مترو در ۱۰ سال اخیر رشد کافی نداشته است. روزهای پاییز امسال آلودگی هوای شدیدی را به دنبال خواهد داشت مگر اینکه بارانهایی شدید و مداوم ببارد یا در ۲ ماه آینده که شورای شهر جدید در شهرهای بزرگ استقرار خواهند یافت، فکری جدید با جسارتی بیشتر و سختگیری جدی تر جایگزین فکرها و روشهای نابخردانه امروزی شود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

آتنا دختر ما بود

مصطفی گلیاری

اولین بار کی بود که فهمیدید دختربچه‌ای به اسم آتنا گم شده؟ آیا خبر را از رسانه‌های اینترنتی شنیدید یا از تلویزیون؟ آیا رسانه‌های مجازی بودند که از کاربران خواهش می کردند عکس آتنا را در پروفایل خود بگذارند و خبرش را آنقدر پخش کنند تا همه باخبر شوند و اگر از او خبری داشتند، اطلاع بدهند؟ حالا هم که معلوم شده یک دکاندار بی‌انصاف او را کشته، تلویزیون این خبر را پوشش نمی‌دهد و اگر هم خبری پخش می کند، یکجوری است. مثل این خبر که قاتل پس از دستگیری گفته بود "خواستم طلاهاشو بدزدم، مقاومت کرد، دستم رو گذاشتم جلو دهنش داد نزنه، خفه شد. بعد انداختمش تو بشکه و روش خاک ریختم و گذاشتمش تو وانت." مگر می‌شود جسدی را بیست روز توی بشکه جلو آفتاب بگذاری و بویش دنیا را برندارد؟ مجازی‌ها به این موضوع توجه کردند و مجریان اخبار مجبور شدند اقرار کنند که قاتل تجاوز هم کرده. از فاسد نشدن جسد نتیجه می گیریم که رباینده آتنا او را مدتی زنده نگه داشته و هی او را مورد آزار و اذیت قرار می‌داده. و این یعنی اگر پرونده گم شدن آتنا دقیق‌تر بررسی می‌شد، شاید قبل از مرگ پیدایش می کردند. دوربین‌های مدار بسته مسیر رفت و آمد آتنا را بررسی کرده بودند که او تا نزدیک دکان قاتل در دید دوربین بوده. رباینده هم در کلانتری پرونده داشته که مزاحم زنان می‌شده. بعداً هم معلوم شد دو نفر دیگر را کشته. اما فقط از او پرسیده‌اند آتنا را ندیدی؟

اخبار آتنا ضد و نقیض است. اولش گفتند چون مادرش بدحجاب است، قاتل با دیدن مادرش وسوسه شده و دخترش را دزدیده. بعد معلوم شد مادرش بنده خدا زنی چادری و مسکین است. گناه را انداختند گردن پدر دختر که چرا با خودت آب نداشتی تا آتنا مجبور نشود برود سراغ عمو! بعد گناه را انداختند گردن برجام. یاد ملانصرالدین افتادم که خرش را دزدیدند، همه گفتند: قفل طویله محکم نبوده. خوابت سنگین بوده و صدای پای دزد رو نشنیدی. خرت خیلی خر بوده که به دزد جفتک ننداخته... ملا گفت "آره. دزده هیچ تقصیری نداشته." "گیرم خره جفتک مینداخته و پای دزده رو می‌شکسته، همه می گفتند باید خسارت بدی. حکایت دختری است که معلم خصوصی داشته. معلم می‌بیند خودش و شاگردش تنها هستند، پس نفر سوم شیطان است و حمله کرد. دختر زد و معلم را کشت. دختر را به جرم قتل بازداشت کردند ضمنا گفتند کرم از خودت بوده و مادرت چرا تنهات گذاشته؟ کم مانده بود بگویند تو غلط کردی که خوشگلی! اما حرف سر این نیست که آتنا را دزدیدند و تجاوز کردند و کشتند یا فلان آدم بیمار به صورت دختری اسید پاشید. حرف سر این است که ما به چنین جرمهایی به شکل خصوصی نگاه می کنیم چون قاتل یا ضارب یا اسیدپاش و چاقوکش، شاکی خصوصی دارد. دلیلش هم این است که اگر دختری که به او اسید پاشیده‌اند رضایت بدهد، اسیدپاش مجازات نمی‌شود.

هر وقت مسیری را رفتیم و به نتیجه نرسیدیم، بی گمان آن مسیر غلط است و باید عوضش کنیم. به قول پسر بزرگ شهید مطهری (آقا مجتباشون) "از صبح که برای نماز صبح بیدار می‌شوی، رادیو و تلویزیون درس اخلاق می دهد. بعدش گویندگان رادیو و تلویزیون در برنامه‌هایشان یا از زبان شخصیتهای سریالها باز هم درس اخلاق می دهند. در تمام دیوارها و ایستگاههای اتوبوس و مترو و بیلبوردها جمله‌هایی می‌نویسند و درس اخلاق می دهند. مدام می گویند اوصیکم بتقوی ا... و به مردم تقوی درس می‌دهند. در مدرسه‌ها از اول تا دکترا درس اخلاق می دهند. اگر نتیجه‌ای که گرفته‌ایم، دلخواه نیست، زبان خود را عوض کنیم." همین چند روز پیش بود که یک آقای روحانی در مترو رفته مردی را امر به معروف کند و کار به چاقو و تیراندازی کشیده. کسی که قرار بود امر به معروف شود، کشته شد، آمر به معروف و میانجی هم چاقو خوردند. آدم عاقل زود نتیجه می گیرد که شاید زبان ایشان برای امر به معروف چندان ملایم، و درست و اثر بخش نبوده.

در جامعه ما رسم است وقتی کسی اسید می‌پاشد، همه بسیج می‌شوند که دخترِ صورت جزغالیده را راضی کنند از قصاص بگذرد. قصاصش هم مگر چیست؟ یک دکتر می آید در شرایط استریل دو قطره اسید تو چشم اسیدپاش می چکاند. ناز و نوازشش هم می کنند. شرایط آن دختر وقتی که داشته بی‌خبر در خیابان می‌رفته و یکهو رویش اسید پاشیدند و پوستش سوخت کجا، شرایط دو قطره با چاشنی ناز و نوازش کجا! حافظ گفت بگو "ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا"! نتیجه این می‌شود که فردا فلان اسیدپاش جرأت می کند اسید بپاشد. مشکل همین است که چنین جرمهایی شاکی خصوصی دارد و مد هم شده که شاکی خصوصی را وادار کنند رضایت بدهد. و به "حیاتکم فی القصاص" توجه نمی کنند.

ادامه دارد

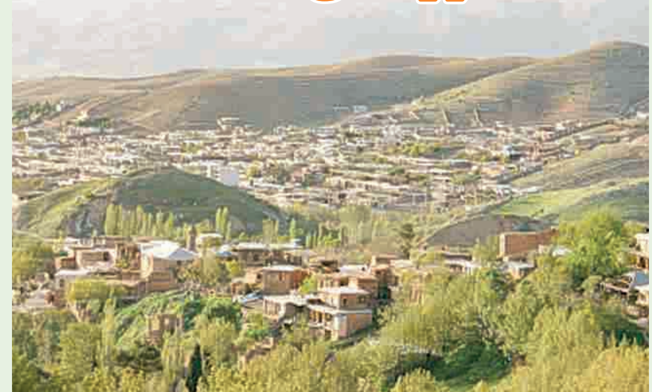
هر کنشی واکنشی را در پی دارد "پس بر این باور باشید!
● آرژنگ

زیرنظر: محمود صفادار

آبشار جوزک

آبشار جوزک در استان گلستان و در جنگلی بکر در میان بلندای دو کوه و در فاصله ۳ کیلومتری جنوب شرقی شهرستان رامیان قرار گرفته است. سرچشمه این آبشار تامین کننده آب مورد نیاز کارخانه آب معدنی است که در پایین دست آن قرار گرفته است .آبشار جوزک یکی از جلوه‌های زیبای طبیعت رامیان است که دارای جاذبه‌های گردشگری زیادی است از جمله قله ۲۴۰۰ متری قلعه میران، استخر طبیعی گل رامیان با عمق نزدیک به ۸۰ متر، مجموعه آبشارهای سرخه کمر به تعداد ۵ آبشار، آبشارهای جوزک، آبشارهای سید کلاته به تعداد ۸ آبشار، مجموعه آبشارهای چفت که تعدادشان به ۱۲ آبشار می‌رسد، همچنین چشمه سید کلاته، انجیر چشمه، منطقه کوهستانی و برفگیر النگ، چشمه پیر کرم، دهکده توریستی پاقلعه، جنگل دره ملا و باغ تاشته، پارک جنگلی زیبای دلند، ذخیره گاه بین‌المللی سرو زربین، روستای تاریخی کشکک، تپه تاریخی نقاره خانه، بقعه متبر که امامزاده بی بی حلیمه خاتون‌الهادی و همچنین موزه مردم‌شناسی شهر رامیان... برای دسترسی به آبشار جوزک باید از چشمه‌های نیلبرگ عبور کرد. پس از رودخانه آق‌سو و زمینهای کشاورزی اطراف وارد راه مالرو آبشار و رودخانه کوچک جوزک می‌شوید و سپس با یک ساعت و نیم پیاده روی به آبشار جوزک می‌رسید.

روستای قلات



روستای قلات واقع در ۳۶ کیلومتری شمال غرب شیراز از روستاهای زیبای استان فارس است که در منطقه‌ای سرسبز و کوهپایه‌ای قرار دارد. این روستا دارای خانه‌هایی به صورت پلکانی است. این روستا در ارتفاع ۲۰۶۵ متری از سطح دریا قرار داشته و جمعیتش به ۷۰۰۰ نفر می‌رسد. چشمه‌های زیبا و انبوه درختان و باغات سرسبز و تماشایی در کنار مناظر بدیع کوهستانی، درختانی چند هزارساله و دره‌ای عمیق که حتی در فصل گرم هم طراوت و خنکی را می‌توان از آن گرفت تنها بخشی از جذابیّتهای این روستا است که باعث شده از روستاهای محبوب استان فارس باشد و به یکی از روستاهای هدف گردشگری استان تبدیل شود. بهترین فصل برای سفر به این روستا و بهره مندی از طبیعت زیبایش، بهار و تابستان است. از جمله جاذبه‌های طبیعی آن می‌توان به آبشارهای سه گانه روستا اشاره کرد که از میان صخره‌ها سرازیر شده‌اند. تفرّجگاه‌های معروف شب شتری و چشمه انجیری نیز با سرسبزی چشم نواز خود خصوصا در نیمه اول سال از مکانهای مناسب برای تفریح و گردش مسافران هستند. قلات روستایی با قدمتی چند هزار ساله است. بافت خانه‌های روستا از جنس سنگ، خشت، گل، گچ و چوب است و سقف آن‌ها مسطح بوده و بعضی یک طبقه و برخی دیگر دو طبقه ساخته شده‌اند. شغل اکثر مردم روستای قلات دامداری، باغداری و فعالیتهای خدماتی و صنایع دستی است. از بناهای تاریخی روستا، کلیسای قدیمی روستا است که این کلیسا توسط مسیونرهای مذهبی بین دو جنگ جهانی اول و دوم ایجادشده که دیوار خارجی آن در شرف تخریب است. آسیاب‌های آبی، گورستان قلات و نوع حجاری و حکاکی سنگ‌های آن، بازار قدیمی و سنگ فرش شده، و دیگر جاذبه‌های گردشگری روستای قلات از دیگر ثروت‌های طبیعی و تاریخی روستا به شمار می‌روند. قلعه تاریخی قزل ارسلان نیز در نزدیکی روستا قرار دارد.





آبشار آتشگاه لردگان

آبشار آتشگاه در استان چهارمحال و بختیاری و در شهرستان لردگان، در فاصله ۴۰ کیلومتری این شهر و ۱۹۰ کیلومتری شهر کرد و ۲۰ کیلومتری روستای سردشت قرار دارد. این آبشار در دره‌ای به طول سه کیلومتر قرار دارد که مسیر آن از محل چشمه تا اتصال به رودخانه خرسان را فضای سرسبز از انواع درختان و گیاهان جنگلی فرا گرفته و شیب زیاد و پستی و بلندی‌های دره، آبشارهای کوچک متعددی را ایجاد کرده‌است. رود خرسان نیز که از سرچشمه‌های اصلی رودخانه بزرگ کارون و از ارتفاعات برفگیر دنا و زاگرس مرکزی در جنوب استان اصفهان و شمال کهگیلویه و بویر احمد سرچشمه می گیرد، پس از الحاق چندین رود و چشمه دیگر در چهارمحال بختیاری وارد استان خوزستان می‌شود. جاده آسفالته، آلاچیق، سرویس بهداشتی و دسترسی به روستاهای اطراف از امکانات موجود در آبشار آتشگاه لردگان است. دره ، هفت آبشار اصلی دارد که پیوند عناصر زیبای طبیعی مانند دره، سبزه زار و اقلیم مناسب، فضای بسیار فرح بخشی را برای تفرّج در این مکان فراهم می آورد. درختان بلوط و چنار مسیر آبشار تا محل اتصال به رودخانه خرسان، چنان این منطقه را مزیّن کرده‌اند که آتشگاه به یکی از دیدنی‌ترین مناطق گردشگری استان چهارمحال و بختیاری تبدیل شده‌است. این موضوع زمانی اهمیت بیشتری می‌یابد که بدانیم این منطقه به خوزستان گرمسیر نزدیک است و به همین دلیل در تمام سال پذیرای طبیعت گردان و گردشگران است. رودخانه خرسان نیز که یکی از پر آب‌ترین سرشاخه‌های کارون بزرگ پس از الحاق چند رود و چشمه دیگر در استان چهارمحال و بختیاری، در نهایت به دریاچه سد کارون ۳ خوزستان می‌ریزد.





روستای ازمیغان

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

یکی از مکانهایی که در استان خراسان جنوبی خصوصا در نیمه اول سال برای دیدن آن باید وقت گذاشت، روستای زیبای **ازمیغان** است.

روستای ازمیغان به دو دلیل در بین گردشگران شهرت یافته؛ شالیزارهای برنج و در کنار آن نخلهای خرما که در هیچ منطقه‌ای نمی‌توان این دو نوع را در کنار هم دید. روستای ازمیغان یکی از زیباترین مناطق گردشگری طبس است و در ۴۰ کیلومتری شرق بخش مرکزی شهرستان طبس قرار گرفته و ساکنان آن به کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند.

ازمیغان از معدود روستاهایی است که رودخانه‌های دائمی دارد و آب آن بیشتر به مصرف کشاورزی و باغداری می‌رسد. این روستا از لحاظ تنوع گیاهی نیز در استان و کشور نمونه است به نحوی که در این روستا علاوه بر محصولات جالیزی ،نخل و مرکبات و سایر میوه‌های هر فصل، برنج نیز تولید می‌شود شما می‌توانید در روستای ازمیغان طبس کشت برنج و درختان خرما را در کنار یکدیگر مشاهده کنید که تقریبا موضوعی منحصر به فرد در کشاورزی است و در کمتر منطقه ای اتفاق می‌افتد. جاذبه‌های گردشگری ازمیغان اعم از طبیعی و تاریخی و مفاخر روستا، مزار سید محمدبن جعفر طیار، تخت عروس و آبشار قدمگاه و دو خط نوشته شبه عربی احتمالا از دوره محمد بن جعفر طیار و گونه‌های گیاهی وحشی چون درخت انجیر کوهی با ارتفاع ۲۰ متر و قدمت ۳۰۰ ساله است. بافت تاریخی ازمیغان با آمیزه‌ای از شکوه معماری بومی در قسمت جنوبی روستا، در دامنه کوهستان و در جوار مزارع کشتزارها و باغات شکل گرفته است. در فاصله ۵ الی ۶ کیلومتر بالا دست و پایین دست روستا دو قلعه قدیمی وجود دارد که اهالی آنها را قلعه دختر می‌نامند.

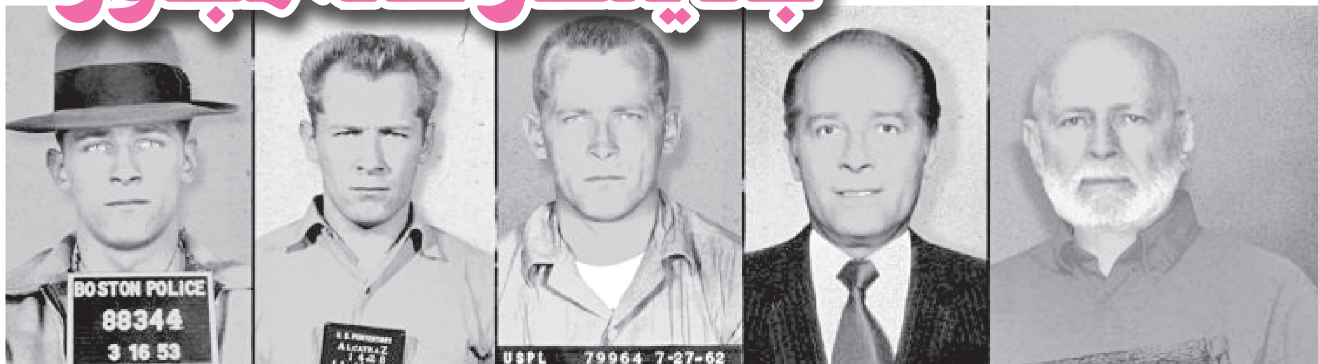
مسیر گردشگران در شالیزارها و از کنار رودخانه دائمی زیبا و با آب زلالی است که به سنگهای سفیدی به تخت عروس ختم می‌شود.





مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

جنایتکار خانه مجاور



این ماجرای واقعی مردی است به نام "جاش بوند" که مدیر ساختمان بود و به همسایه‌های خوب و مهربانش عادت کرده بود. همیشه خوشحال بود که با چنین آدمهای دوست داشتنی و نازنینی زندگی می‌کند. بین ساکنان ساختمان، همسایه‌ای دیوار به‌دیوار داشت که آقایی مهربان و عزیز و محترم بود و خودش را چارلی معرفی کرده بود. جاش خبر نداشت که این همسایه مهربان و هفتاد ساله، قاتلی خطرناک است که تا آن روز چندین نفر را کشته بود و پلیس و اف‌بی‌آی مدتهاست برای دستگیری‌اش نقشه کشیده‌اند. تااینکه روزی مأموران اف‌بی‌آی سراغ جاش آمدند و از او خواستند در نقشه دستگیری قاتل کمکشان کند و همراهشان باشد...

من مدیر هتلی در کالیفرنیا هستم. در آپارتمان محل زندگی‌ام هم مدیر ساختمانم. از این کار خوشم می‌آید ولذت می‌برم. وقتی مدیر ساختمان باشی، می‌توانی همسایه‌ها را می‌بینی و با آنها حرف می‌زنی وارتباط برقرار می‌کنی. عاشق زن و شوهر مسنی بودم که در آپارتمان کناری زندگی می‌کردند. تازه به ساختمان ما آمده بودند. اولین بار وقتی دیدمشان که داشتم گیتار می‌زدم و آهنگ جدیدی می‌نوشتم. در زدند. وقتی در را باز کردم، آقای تقریباً ۷۰ ساله‌ای را دیدم که یک کلاه بزرگ سیاه دستش بود. با مهربانی احوالپرسی کرد و گفت "چون خوب گیتار می‌زنی، فکر کردم حتماً در کنسرتها هم شرکت می‌کنی. شاید این کلاه مناسب شما باشه. دلم می‌خواد تو یکی از کنسرتها ازش استفاده کنی." از پیر مرد تشکر کردم و او رفت. همیشه با همسایه‌ها ارتباط دورادور اما محترمانه‌ای داشتم.

چهار سال مثل چشم برهم زدن گذشت. در این مدت از آقا و خانم همسایه جز خوبی و مهربانی چیزی ندیده بودم. یک روز در دفترم در هتل نشسته بودم و بعد از یک روز کاری سخت چرت می‌زدم که تلفن داخلی‌ام زنگ خورد. منشی گفت آقایی از FBI پشت خط است و کار فوری دارد. پیش از اینکه به خودم بیایم و بدانم جریان چیست، با مامور آن سوی خط مشغول گفت‌وگو بودم. می‌گفت باید درباره یکی از مستاجرهای ساختمان با من صحبت کند. گفتم امروز وقت ندارم ولی می‌توانم برای فردا قرار بگذارم. مامور FBI گفت نه، موضوع آنقدر جدی است که همین حالا باید کار و زندگی‌ام را رها کنم و به دیدنش بروم. مرخصی گرفتم و خودم را به دفتر مامور FBI رساندم. و نیم ساعت بعد، مرد قد بلندی با تیشرت تیره و شلوار جین مقابلم ایستاده بود.

مامور FBI در را بست و یک پوشه کاغذی روی میز گذاشت. بعد از اینکه یک لیوان آب برایم آورد پوشه را باز کرد و به چند کاغذ اشاره کرد. با چشمهای گشاد به اولین کاغذ خیره مانده بودم. بالای کاغذ نوشته شده بود: تحت تعقیب و زیر آن، عکس یک خانم و آقا بود به نامهای کاترین کریگ وجیمز ویتی بالگِر. مامور از من پرسید این زن و مرد در آپارتمان کناری من زندگی می‌کنند؟ در همان نگاه اول زن را شناختم اما اسمش آن چیزی نبود که زیر عکس نوشته بودند. کارول و شوهرش را می‌شناختم. هرگز اسم کاترین کریگ را نشنیده بودم اما ویتی بالگِر به گوشم خورده و تا حدودی آشنا بود. کمی فکر کردم. بله، زمانی که در دانشگاه بوستون تحصیل می‌کردم بارها این اسم را شنیده بودم. اما چیزی درباره‌اش نمی‌دانستم. پسری بود که حرف و حدیث پشت سرش زیاد بود. از آن پسرهایی که برای من فقط در حد یک جوک بود و بس. بعد از مدتی گویی ناپدید شده بود و دیگر هرگز پیدایش نشد. اما امکان نداشت این عکس همان جیمز دوران دانشکده باشد. شاید فقط تشابه اسمی بود.

مامور FBI سوالش را دوباره تکرار کرد. جواب دادم: "قیافه‌م چه جوابی بهتون میده؟" گفت "جواب دقیق می‌خوام. به من بگو اونا رو چقدر می‌شناسی؟" گفتم بیشتر از ۹۹ و نیم درصد یا بهتره بگم ۱۰۰ درصد. گوشی تلفن را برداشت و مشغول حرف زدن شد. احساس می‌کردم جایی گرفتار شده‌ام و ناگهان انفجاری رخ داده و سر و صدای انفجار تازه قطع شده و دقیقاً نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده و باید چکار کنی. همان قدر گیج و مبهوت بودم. آقای درون عکس، مرد میانسال و محترمی بود که یکبار برایم چراغ دوچرخه خریده بود چون می‌دید چراغ دوچرخه‌ام خراب است و نگران بود وقتی که شبها دوچرخه‌سواری می‌کنم مبادا اتفاق بدی بیفتد و تصادف کنم. این عکس همان مردی بود که هر کریسمس برایم کارت تبریک می‌فرستاد. حالا در دفتر مامور FBI نشسته بودم و تازه فهمیده بودم همسایه مهربانم یک جانی فراری مشهور است.

سر و کله مامور دیگری پیدا شد. مامور اولی گفت کلید یدکی آپارتمان این آقا و خانم همسایه را می‌خواهد چون نمی‌خواهند در ورودی آپارتمان را بشکنند. سرم را به نشانه تایید تکان دادم و کلید را تحویل دادم. کلیدهای یدکی ساختمان همیشه با من بود. نگران بودم اتفاقی بیفتد مثلاً آپارتمانی آتش بگیرد و صاحب خانه در دسترس نباشد. مامور دوم از اتاق بیرون رفت. وقتی تنها شدیم، مامور سیاه پوش اولی گفت همسایه شما آدم خطرناکیه و از مدتها پیش در تعقیبش هستیم و فکر می‌کنیم حالا به کمک شما بتونیم دستگیرش کنیم. با تردید گفتم: "من فقط می‌تونستم تایید کنم که این آقا و خانم همسایه ما هستند و کلید آپارتمان رو بهتون بدم. فکر نمی‌کنم کمک دیگه‌ای ازم بر بیاد." مامور برایم توضیح داد که نمی‌توانند بی‌گدار به آب بزنند و بهتر است من به آنها اطمینان بدهم که آقای مجرم خانه است بعد دست به کار شوند. می‌گفت چون آقای همسایه با من رابطه خوبی دارد، من می‌توانم کمک مهمی باشم.

یادم آمد کارول ماه قبل به من و همسایه‌های دیگر گفت همسرش چارلی کمی بیمار است و ناراحتی قلبی دارد و دکتر سفارش کرده بیشتر از همیشه مراقب باشند. کارول هم یک یادداشت به در آپارتمان چسبانده بود که همسایه‌ها در نزنند. بعد از چند سال همسایگی می‌دانستم که شوهر کارول روزها می‌خوابد و استراحت می‌کند. این موضوع را به مامور FBI گفتم. بدون اینکه لحظه‌ای

فکر کند گفت: "خب امشب چیکار می کنی؟" گفتم امشب می خواهم به کنسرت یکی از دوستانم بروم. اما مامور از من خواست قرار آن شب را کنسل کنم و تمام برنامه هایم را بهم بزنم. در عمل انجام شده قرار گرفته بودم. آن لحظه خودم را در وضعیتی دیدم که اجازه نداشتم با دستور مامور FBI مخالفت کنم. به نظر می رسید تا وقتی دست آقای همسایه را در دستشان نگذارم رهایم نخواهند کرد.

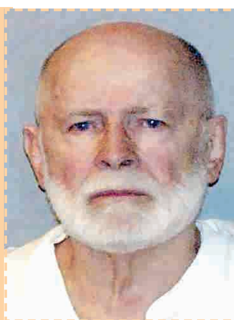
با چند مامور به آپارتمانم رفتم. یکی از آنها در بالکن مخفی شد طوری که بتواند به راحتی کوچه را زیر نظر داشته باشد. یکی دیگر داخل آپارتمان مستقر شد و مامور سوم در کوچه و خیابان اطرافش. برای ماموری که در آپارتمانم بود، نقشه کلی ساختمان را توضیح دادم و گفتم که دیوار هال من و اتاق خواب آن زن و مرد مشترک است. پس ممکن است تمام حرفهای ما را بشنوند. به اتاق خواب رفتیم و بار دیگر همه چیز را مرور کردیم. بعد با هم به پارکینگ رفتیم تا مامور، ماشین آنها را بگردد. به جز چند قیچی مفتول بُر چیز دیگری پیدا نکردیم. قلبم محکم تر از قبل می کوفت. درست مثل صحنه های فیلمهای جنایی بود که تا آن روز بارها دیده بودم. داشتم از همکاری با FBI لذت می بردم. هیجان باعث شده بود سالها همسایگی با آن آدمهای مهربان را از یاد ببرم و به دستگیر شدن آقا و خانم درون عکس فکر کنم. به خودم می گفتم چقدر بی رحم شده ای! این همان همسایه مهربانی است که در این چند سال، هر بار برایت هدیه کریسمس خریده. این همان همسایه ای است که وقتی سرما می خوردی خانمش برایت سوپ می پخت.

سراغ انبار رفتیم و مامور سرگرم شکستن قفل در شد. بالاخره قفل باز شد. مامور از من خواست به آپارتمانم برگردم و هر وقت تلفن زدند، در آپارتمان همسایه را بزنم و به بهانه ای آنها را بیرون بکشم. با پیشنهاد مامور مخالفت کردم. گفتم بهتر است به دفتر ساختمان بروم و از آنجا به آقای همسایه زنگ بزنم و بخواهم به دفتر بیاید تا آنها هم سر فرصت به کارشان برسند و همه جا را بگردند. مامور کمی فکر کرد بعد از من خواست در دفتر مدیریت ساختمان منتظر تماسشان بمانم.

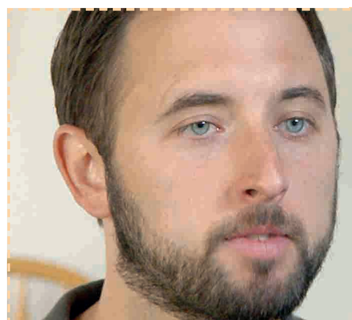
چند دقیقه بعد در دفترم پشت میز نشسته بودم و به مرد همسایه فکر می کردم. در تمام این سالها هرگز از او بدی ندیده بودم. همسایه های دیگر هم از اخلاق و رفتارش راضی بودند و به نیکی اسمش را می آوردند. یادم می آید در طبقه اول ما خانم مسنی زندگی می کرد که مدام بیمار بود. آقای همسایه که حالا فهمیده بودم جنایتکار است، همیشه مراقبش بود، داروهایش را تهیه می کرد و از همسرش می خواست هر روز به او سر بزند. او واقعاً چه کاره بود؟ چند نفر را کشته بود؟ عضو گروههای مافیایی بود یا به تنهایی فعالیت می کرد؟ قربانیانش را چطور انتخاب می کرد؟

در ویکی پدیا سرچ کردم و از قتلها و جنایتهای زنجیره ای و گروههای مافیایی خواندم تا اینکه در پایان، به عکس آقای همسایه رسیدم. دوباره به مسائل آن روز فکر کردم. در این فکرها بودم که ناگهان تلفنم زنگ خورد. مامور FBI بود. وقتش رسیده بود که با خانه همسایه تماس بگیرم. قبل از اینکه تلفن را قطع کند درباره اطلاعات جدیدی که به دست آورده بودم حرف زدم. مامور از من خواست تمام آنها را ندید بگیرم و گرنه امکان داشت کل نقشه را بهم بریزم و همه تلاششان را بر باد بدهم.

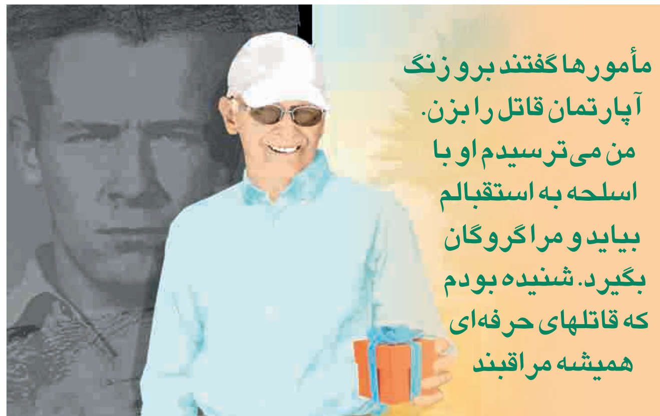
برای آن شب کلی برنامه داشتم اما آنها همه را بهم ریخته بودند. چاره ای نداشتم. حالا که وارد ماجرا شده بودم، باید تا آخرش می رفتم. نفس عمیقی کشیدم و شماره خانه همسایه را گرفتم. نمی دانم چرا، ولی دعا می کردم کسی گوشی را برندارد. شاید ترسیده بودم و فکر می کردم نتوانم نقشه را مو به مو اجرا کنم. دعاهایم جواب داد. کسی جواب نداد. خوشحال بودم. حالا می توانستم با خیال راحت به برنامه هایم برسم. با مامور FBI تماس گرفتم و گفتم کسی جواب نداده. پرسید مطمئنم نمی خواهم زنگ در آپارتمان آنها را بزنم؟ ناگهان برآشفتم و با خشم گفتم: "پرده ها که کشیده، اسلحه هم آماده ست. اگه در زدم و آقای همسایه با تهدید اسلحه منو کشید تو خونه، کی بهم کمک می کنه؟ اگه یه گلوله خالی کرد تو سرم، چطور؟"



چند سال با قاتلی مخوف همسایه بودم و همیشه از دیدنش خوشحال می شدم و احساس آرامش می کردم چون ظاهرش خیلی مهربان بود. نگرانی جدیدم این بود که مبادا همسایه جدید هم که خوش ظاهر بود، جنایتکار باشد



مامور پشت خط کوشش کرد آرامم کند ولی واقعیت این بود که من وحشت کرده بودم و از ادامه این راه خطرناک پشیمان شده بودم. اگر موفق نمی شدند آقای همسایه را دستگیر کنند و بعد می آمد سراغم و بلایی سرم می آورد؟ مامور FBI باز هم سعی کرد قانعم کند اما گفتم نمی خواهم ادامه بدهم و تصمیمم تغییر نخواهد کرد. داشتیم بحث می کردیم که تلفن زنگ خورد. خانم همسایه بود. می خواست ببیند برای چه کاری تماس گرفته بودم. توضیح دادم که در قسمت انبار مشکلی پیش آمده و حضور شوهرش لازم است و اگر نمی تواند بیاید با پلیس تماس بگیرم و مشکل را حل کنم. از من خواست گوشی را نگه دارم. با همسرش مشورت کرد و گفت تا پنج دقیقه دیگر در پارکینگ منتظرم هستند. فوری با مامور FBI تماس گرفتم و جریان را گفتم و خواستم خیلی زود برنامه ها را هماهنگ کند.



از دفتر بیرون آمدم. کارول را در بالکن آپارتمانشان دیدم. از بالکن خانه آنها خیابان کاملاً مشخص بود. کارول یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به خیابان. بعد بار دیگر به من نگاه کرد و این بار نگاهش را به سمت پارکینگ برگرداند. نمی دانم موضوع را فهمیده بود یا نه، مشخص بود نگران است. دلهره را در نگاه و رفتارش می دیدم. چند ثانیه بعد به داخل خانه برگشت.

تلفنم زنگ خورد. یکی از ماموران FBI بود و با خوشحالی اعلام کرد که آقای همسایه را دستگیر کرده اند و من می توانم با خیال راحت به برنامه هایم برسم و به کنسرت بروم. باید کمی استراحت می کردم. هنوز تپش قلب داشتم و نگران بودم. نمی توانستم باور کنم چطور امکان دارد فقط در چند ساعت بفهمی همسایه دیوار به دیوارت جنایتکار است و سالها در تعقیبش بوده اند. وقتی به آپارتمانم برمی گشتم دیدم چند ماشین و مامور FBI و پلیس ایستاده اند. همسایه ها هم جمع شده بودند. همان لحظه آقای همسایه را آوردند. قبل از سوار شدن

بقیه در صفحه ۳۱

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

به خاطر آن سیزده نفر



تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ ترمه

مقابلم ایستاد. زل زد به نگاهم و با صدایی که همیشه برایم مانند موزیک ملایم وقت خواب بود گفت:

ـ من دوستت دارم ترمه... من عاشقتم.

نشستم روی سنگ کنار باغچه و همانطور که صدایش را می‌شنیدم به روزهای عاشقی فکر کردم... و به عشق فکر کردم...

***

از همان کودکی و حتی قبل از اینکه پا به مدرسه و کلاس بگذارم، این را حس می کردم که پدر و مادرم با اکثر آدمها تفاوت دارند. در حقیقت غیر از هفت، هشت نفری که همیشه در اطرافمان بودند، بقیه با پدر و مادرم و با دوستانشان تفاوت داشتند.

شاید هم دلیل اصلی که در روزهای خردسالی متوجه تفاوت والدینم با دیگران نمی‌شدم، همان جمع ده، دوازده نفره دوستانشان بود که اکثر اوقات با هم و بیشتر هم در خانه ما جمع بودند. یعنی وقتی آنها را می‌دیدم فکر نمی کردم پدر و مادرم نقصی داشته باشند، اما بزرگتر که شدم و پا به دبستان گذاشتم کم کم متوجه تفاوتها شدم. پدر و مادرم نقص عضو داشتند، مانند آن ده دوازده نفری که دوستانشان محسوب می‌شدند، اما من از بچگی "عمو و خاله" صدایشان می کردم. پدرم "کوتاه قامت" بود و مادرم قوز داشت. مانند بقیه دوستانشان که هر کدام نقصی داشتند، یکی دو نفرشان خیلی ـ و بیش از اندازه ـ چاق بودند. چند نفر از آنها لاغر و خیلی قدبلند بودند و بقیه هم یا مانند مادرم قوز داشتند و یا همچون پدرم کوتاه قامت بودند اما.... همگی دلی داشتند به وسعت تمام اقیانوسهای عالم.

هنگامی که به مدرسه پا گذاشتم و یکی دو بار که پدر و مادرم آمدند دنبالم و نگاههای همکلاسیهایم را دیدم و خودم هم پدر و مادر دوستانم را، آنوقت کاملاً متوجه تفاوتهای پدر و مادرم با بقیه آدمها شدم.

اولین روزی که مادر و پدرم آمدند دم مدرسه، من از بین سوالات جوراجور دوستانم که می‌پرسیدند "چرا بابا و مامانت اینطوری هستند؟" خود را به والدینم رساندم و سعی کردم ناراحتی‌ام را به آنها نشان ندهم، اما کدام فرزندی می‌تواند برای خانواده‌اش فیلم بازی کند؟ مخصوصا پدر و مادر من که بهترینها بودند. چند دقیقه بعد که به اصرار مادرم داخل یک پارک شدیم، پدرم در حالیکه لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت گفت:

ـ ترمه جان، می دونی چرا من و مادرت امروز دو تایی با هم اومدیم دنبالت؟ واسه اینکه از حالا به بعد باید با این مسئله کنار بیای که ما اینطوری هستیم... انسان هستیم، اما با دیگران فرق داریم...، یا مشکل ژنتیکی داشتیم، یا تقصیر پدر و مادرامون بوده، اما تقدیرمون این بوده...، حالا هم می خوایم یه چیزی رو بهت بگیم دخترم. تو نباید از ما خجالت بکشی...، یعنی ما کاری نکردیم که مایه خجالت تو یا خودمون باشیم...

پدر لحظه‌ای سکوت کرد و بقیه حرفش را مادر ادامه داد: البته ما می‌تونیم دیگه دنبالت نیایم، یا توی خیابون و کوچه و بازار همراهت نباشیم. برامون سخته، اما اگه تو بخوای این کار رو می کنیم تا تو اذیت نشی!

حرفهایش جگرم را آتش زد. شاید آنقدر بچه بودم که هنوز نفهمم یک پدر و مادر برای گفتن چنین حرفهایی باید غرورشان را بشکنند، اما آنقدر بزرگ شده بودم که معنی محبت را درک کنم و بدانم که پدر و مادرم برایم چقدر زحمت کشیده‌اند و برای اینکه لباس و کیف و کفش و کتاب من از همکلاسیهایم کمتر نباشد در همین دو ماه گذشته چقدر سختیها را تحمل کرده اند! آن لحظه نیز وقتی اشک را در چشمان مادر و بغض را در صدای پدرم دیدم، خودم نیز به گریه افتادم، اما با شوق هر دو را در آغوش گرفتم و گفتم: "من خیلی دوستتون دارم و خوشحالم که شما پدر و مادرم هستید!"

آن روز که فقط هفت سالم بود، فراموش نشدنی ترین روز زندگی‌ام را تجربه کردم. شاید هم به قول مادرم و با حرفهایی که پدرم آن شب زد، "یکروزه چند سال بزرگ شدم"!

آخر شب بود که بعد از خوردن شام، وقتی داخل حیاط ده متری منزلمان ـ که طبقه همکف یک آپارتمان خیلی کوچک بود ـ کنار پدرم نشستم، با همان لحن شوخ شروع به گفتن کرد:

ـ وقتی خونه آدم طبقه همکف یک آپارتمان جنوبی باشه، خوبیش اینه که حیاطش میشه اختصاصی اون واحد. حالا درسته که حیاطش خیلی کوچیکه...، اما واسه یک مرد ۱۰۳ سانتیمتری که خوبه؟

کمی شوخی کردیم و مادر که با ظرف هندوانه رسید، پدر حرف اصلی را زد:

ـ تو لازمه خیلی چیزها رو در مورد ما بدونی...، یعنی همه چیز رو!

من و مادرت هر دو توی پرورشگاه بزرگ و همون جا با هم آشنا شدیم. هیچ کدوممون هم نمی‌دونیم چرا از پرورشگاه سردرآوردیم؟ اما میشه دلیلش رو حدس زد؛ احتمالا پدر و مادرمون چه فقیر بودند و چه پولدار، از اینکه دو تا بچه غیرطبیعی داشته باشند به این نتیجه رسیده بودند که بهتره از دردسرهای بعدی ما خلاص بشن و لابد یکشب یه گوشه از شهر ما رو گذاشتن سر راه و بعد هم سر از پرورشگاه درآوردیم. داخل اون پرورشگاه سه، چهار تا دختر و پسر بچه دیگه هم مثل ما بودند و واسه همین خیلی زود با همدیگه صمیمی تر از بقیه شدیم. حتی بعد از اینکه به سن بلوغ رسیدیم و دخترها و پسرها رو تو دو آسایشگاه جدا نگهداری کردند، از یاد هم غافل نشدیم، مخصوصا من و مادرت که انگار دوستی دوران کودکی، حالا تبدیل شده بود به عشق! به همین خاطر بعد از هیجده سالگی که از اونجا اومدیم بیرون ارتباطمان قطع که نشد هیچی، صمیمانه تر هم شد. اما چون هر دو بیکار بودیم و پول هم نداشتیم، فقط به همان نگاههای عاشقانه‌ای که هفته‌ای یکبار [و با بقیه بچه ها] میان من و مادرت

رد و بدل می‌شد دلخوش بودیم. چند سال بعد که مادرت تو یه تولیدی پوشاک مشغول کار خیاطی شد، واسه اینکه هر دفعه "شهناز" پول بستنی رو نده! معطل نکردم و مشغول دستفروشی شدم. همه چیز می‌فروختم، از جوراب و سیگار بگیر، تا پفک و شربت آبلیمو! حالا من شده بودم بیست و نه ساله و مادرت هم بیست و هشت سالش بود. یادم رفت بگم که تو این سالها با چند تا آدم دیگه مثل خودمون آشنا و دوست شدیم؛ آدمهایی که از نگاههای کنجکاو بقیه به تنگ اومده بودند که چرا طرف قدش کوتاهه؟ چرا بیش از اندازه چاقه و چرا قوز داره؟ البته ما و اون یازده نفر یه نقطه اشتراک دیگه هم داشتیم؛ یعنی همگیمون، هیچکس رو نداشتیم. در حقیقت خودمون، فامیل خودمون بودیم. البته تعدادمون بیشتر بود، اما اکثرشون رفتند و ما سیزده نفر باقی موندیم. من و مادرت و چهار تا زن و هفت تا مرد مثل خودمون!

چراغ اول رو من و شهناز روشن کردیم که وقتی ۳۰ سال رو رد کردیم، اولین ازدواج بین این گروه انجام شد. بعد از ما، دو تا دیگه از خانمها با دو تا دیگه از آقایون ازدواج کردند و بقیه شون مجرد موندند تا همین الان که عین خواهر و برادر همدیگه رو دوست داریم. قسمت این بود که اون دو تا زوج هیچوقت بچه دار نشن، یعنی "**زهره و کمال**".

سیما هم که با بهرام ازدواج کرده بود سه بار زایمان کرد، اما هر سه بچه مرده به دنیا اومدند و دیگه قید بچه رو زدند ولی خدا من و مادرت رو خیلی دوست داشت که بچه دار شدیم، اون هم یه بچه کاملاً سالم، یه دختر زیبا که مثل فرشته‌های آسمون بود و از همون لحظه که به دنیا اومدی، هر کس که میدیدت می‌گفت "خدایا این دختر چقدر خوشگله." اغراق نمی‌کردن، الان هم من و مادرت اغراق نمی‌کنیم که میگیم تو زیباترین دختر هفت ساله دنیایی!

بعد از اون بود که اعضای گروه سیزده نفره ما، بدون هیچ قراردادی احساس کردند که تو خواهرزاده، یا بچه برادرشون هستی! با اینکه بیشترشون مثل من شغل کاذب و درآمد کمی داشتند، چون دلشون از دریا و از اقیانوس هم بزرگتره، در همه این سالها خیلی هوامون رو داشتند. عروسیمون با اینکه کوچک بود و بیشتر از سی و چهار نفر مهمون نداشتیم، اما خرجش رو بچه‌ها دادند. دو سال بعد هم که خدا تو رو بهمون داد، چون دستمون تنگ بود و به سختی حتی اجاره خانه رو می‌پرداختیم، باز هم بچه‌های گروه بودند که به دادمون رسیدند. هفته‌ای نبود که به ما سر نزنند، اما "سر زدن" بهانه‌ای بود که وقتی کمکمون می‌کنند به غرورمون برنخوره، یکیشون پوشک می‌آورد، دومی شیرخشک، یکی "جقجقه" می‌آورد و اون یکی شربت دل درد... اصلاً سیسمونی تو رو هم اونها جور کردند! اما اوج معرفتشون موقعی بود که تو سه ساله شدی، تا اون موقع مستاجر بودیم، داخل دو تا اتاق تو یه زیرزمین نمور و تاریک، اما بچه‌ها

از همان روز اول ورودم حس می‌کردم که همه با تحسین نگاهم می‌کنند، هرچند که در این سالها آنقدر به خاطر زیبایی‌ام از زبان دیگران تعریف شنیده بودم که برایم عادی بود، اما اینکه همه دانشگاه معتقد باشند "ترمه زیباترین دختر این دانشگاهه..." برایم باز هم جذاب بود.

می‌گفتند باید یه جای بزرگتر تهیه کنیم. اول قرار بود همین آپارتمانی رو که الان می‌شینیم اجاره کنیم، اما صاحبخونه که خیلی با معرفت بود و پارسال فوت کرد، وقتی وضعمون رو دید گفت "اگه پول داشته باشید حاضرم اینجا رو با تخفیف به شما بفروشم..." ولی ما که پولمون نهایتاً تا سر برج هم نمی‌رسید اول گفتیم نه، اما بعداً دوباره بچه‌ها دست به کار شدن و هر کدوم از هر مسجد و قرض الحسنه‌ای که سراغ داشتند پول گرفتند، اسمش بود که بعداً بهشون پس می‌دیم اما تا حالا یک ریال هم بهشون ندادم...، یعنی نه اونها گرفتند و نه من داشتم که بدم...

مادرم حرف شوهرش را قطع کرد و رو به من گفت:

ـ تو هم براشون کم نگذاشتی آقا یدا... خرج عمل جراحی نرگس رو تو دادی...، یا چند ماه که آقا موسی بیکار بود، اجاره خانه‌اش رو ـ بدون اینکه زنش بفهمه ـ شما پرداخت کردی! پدرم لبخندی زد و گفت: "پرداخت پول جراحی و خریدن چند دست لباس کجا شهناز جان و کاری که اونا کردند کجا؟

حالا اینها مهم نیست...، اصل قضیه این بود که دخترمون بفهمه ما کی هستیم و همراهانمون چه کسانی هستند!

حرفهای آن شب پدر و مادرم باعث شد محبتم به عموها و خاله‌ها بیشتر شود. حالا می‌دانستم که آنها از هر فامیل و همخونی برای من و خانواده‌ام مهربان‌تر هستند. شاید به همین خاطر بود که هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر دوستشان داشتم. هر سال روز تولدم را کنار آنها جشن می‌گرفتم. تقریباً در همه عیدهای نوروز کنار آنها سر سفره هفت سین می‌نشستم و کنار آنها بزرگ می‌شدم و سرانجام به آرزویی که همیشه در سر داشتم رسیدم؛ قبولی در دانشگاه و اینکه بتوانم پزشک شوم و آنقدر پول داشته باشم که همیشه مواظب آن یازده نفر و پدر و مادرم باشم. وقتی هم با "کیانوش" آشنا شدم و عاشق هم شدیم، باور کردم که خوشبختی دارد به من لبخند می‌زند...

***

کیانوش از آن دسته پسران جوان دانشگاه بود که همه دوست داشتند با او دوست شوند. نه فقط به خاطر اینکه فرزند یک خانواده ثروتمند بود، بلکه شخصیتش جوری بود که همه برایش احترام قائل بودند. البته که توجه دانشجویان به من هم بود. از همان روز اول ورودم حس می‌کردم که همه با تحسین نگاهم می‌کنند، هرچند که در این سالها آنقدر به خاطر زیبایی‌ام از زبان دیگران تعریف شنیده بودم که برایم عادی بود، اما اینکه همه دانشگاه معتقد باشند "ترمه زیباترین دختر این دانشگاهه..." برایم باز هم جذاب بود. با این حال من که همیشه سعی می‌کردم فراموش نکنم که باید به فکر آبروی خانواده‌ام باشم، بیشتر ارتباطاتم با دختران دانشگاه بود و خیلی زود با آنها صمیمی شدم. اما از همان ابتدا و برای اینکه بعدها دچار مشکل نشوم، به همه دوستانم در مورد وضع مالی خانواده‌ام گفتم و حتی عکس پدر و مادرم را نیز نشانشان دادم. شاید به همین خاطر بود که تا قبل از شروع ترم سوم میان دوستانم یک غربال انجام شد و فقط آن هفت، هشت نفری ماندند که به معنی واقعی برای خانواده‌ام احترام قائل بودند و کاری به ظاهرشان نداشتند. در این میان یکی، دو تا از دخترها که با پسران دانشگاه نامزد بودند باعث شدند چند پسر هم به جمعمان اضافه شود که یکی از آنها کیانوش بود که اولین مرتبه در جشن تولدش که یک بعدازظهر در خانه بزرگشان برگزار شد احساس کردم به من علاقه دارد. در حقیقت آنطور که بعدها خود کیانوش گفت "دلیل اصلی دعوت از بچه‌ها این بود که پای من به منزلشان باز شود تا خانواده‌اش مرا ببینند." پدر و مادرش آدمهای محترمی بودند و خیلی هم ثروتمند و از همان دیدار اول رفتارشان با من طوری بود که فهمیدم مرا پسندیده‌اند. من نیز اعتراف می‌کنم که از مدتها قبل به کیانوش علاقه داشتم، اما بعد از آن مهمانی بود که حس کردم عاشقش شده‌ام!

نزدیک به شش ماه گذشت تا سرانجام کیانوش به طور رسمی پیشنهاد ازدواج را مطرح کرد و من نیز پاسخی را که از مدتها قبل در ذهن داشتم به او دادم: "کیانوش بزرگترین آرزوی من اینه که با تو ازدواج کنم، اما تو مطمئنی پدر و مادر و خواهرها و برادرانت با وضعیت خانوادگی من کنار میان؟"

کیانوش لبخندی زد و گفت: "نگران نباش این مشکل رو هر طور باشه حل می‌کنیم"

به لبخندش اخم کردم و گفتم "ولی اونا مشکل نیستند... پدر و مادر من هستند..."

ـ منظوری نداشتم ترمه جان...، مهم اینه که ما عاشق هم هستیم!

حق با او بود، کیانوش واقعاً دوست داشتنی بود. بی‌ریا، سالم، پاک و صادق، یعنی هر دختری آرزو داشت زن چنین جوانی بشود که ثروتمند هم بود و لابد دعای پدر و مادرم پشت سرم بود که این شانس نصیب من شد!

از من خوشحالتر پدر و مادرم بودند که شب قبل از خواستگاری تا صبح خوابشان نبرد. هرچند مجلس خواستگاری آنطور که دلم می‌خواست برگزار نشد. پدر و مادر کیانوش معلوم بود که برایشان فامیل

بقیه در صفحه ۵۷

این تنها حقیقت است که نیاز به پشتیبان ندارد
● فردریش نیچه

مسلم آژ

اعزام به یادماندنی

قبل از هر حرفی:

"مرتضی درزی رامندی" از رزمندگان و جانبازان دفاع مقدس است که در گفت‌وگویی اختصاصی از حضور خود در هورالعظیم سخن به میان آورد. او در این شماره از ماجرای حضورش و خدمت در کردستان برایمان گفت و در ادامه از خاطراتش در هورالعظیم و قایقرانی در آبراه و نیزارهایش به بازگویی خاطرات خود پرداخت.

شهادت رزمنده خاص گروه

با شروع سال ۱۳۶۱ هر روز خبرهای جدیدی از جبهه‌های نبرد شنیده می‌شد و من دیگر تاب و تحمل ماندن در شهر را نداشتم و فقط با حسرت رفتن همسن و سالهایم را به جبهه‌های جنگ نظاره می‌کردم. پسرعموهایم که همانند من ۱۶ ساله بودند اما کمی جثه شان درشت‌تر از من بود، راهی جبهه شدند، امادر ارتباط با من این قد و قواره کوچک باعث دردسر شده بود با وجودی که بارها برای ثبت نام رفته بودم از فرستادنم به جبهه خودداری می‌کردند و حالا من می‌دانستم دیگر التماس و شیون راه به جایی نخواهد برد پس باید راهی برای رفتن جبهه پیدا می کردم. اما این تلاشهای من اثری نداشت چرا که مسئول اعزام نیرو به خوبی می‌دانست پدر و بخصوص مادرم راضی به رفتن من به جبهه نیستند! هر بار او مرا به نوعی دست به سر می کرد تا اینکه در فصل تابستان پرنده بخت و اقبال بر روی شانه‌ام نشست و با اصرارهایم خانواده راضی شد و برای دیدن دوره آموزش نظامی راهی پادگان لشکر ۱۶ زرهی قزوین شدم. مربیانی از سپاه مسئولیت آموزش نیروهای بسیج را بر عهده داشتند و با وجود سختی آموزشهای نظامی روز تمرین تیراندازی رسید و در میدان تیر از هشدارهای **"جواد حضرتی"** یکی از مسئولان آموزش فهمیدم به شدت زیر ذره بین او هستم، چرا که بارها به من هشدار داد که در هنگام شلیک گلوله اسلحه را محکم در میان دستهایم نگه دارم. در حالی که قد و قواره‌ام با سنگینی اسلحه ژ۳ جور درنمی‌آمد و با شلیک هر گلوله به سمت عقب پرتاب می‌شدم. فریاد و داد و هوار حضرتی هم بر دستپاچگی و بی‌دقتی من تاثیر می‌گذاشت و کار را دشوارتر می کرد تا اینکه بالاخره دوره آموزشی تمام شد و او، من و حدود هشت نفر دیگر را که همگی از جثه‌های کوچکتری نسبت به دیگران برخوردار بودیم از میان صفوف رزمندگانی که در حال سوار شدن بر اتوبوس بودند، بیرون کشید و همگی می‌دانستیم این کار به معنای نرفتن به جبهه است. با حالتی زار واشک ریزان فقط دوستانمان را که عازم جبهه نبرد می‌شدند، بدرقه می کردیم. بعد از یک هفته ماندن در پادگان راهی شهر تهران شدیم و در یکی از پایگاههای بسیج خدمت در آن شهر را آغاز کردیم. دو سه نفر از دوستان نتوانستند در پایگاه بمانند بنابراین با فرار از آنجا خود را به جبهه‌های نبرد در جنوب کشور رساندند و من بعد از یک ماه ماندن در تهران به کردستان اعزام شدم و در شهر بانه در "گردان جندا..." به خدمت مشغول شدم. مقر نیروهای گردان در بانه، امّا مأموریتمان نبرد با گروههای ضد انقلاب بود که با پشتوانه ارتش صدام به داخل خاک کشور نفوذ می کردند و آسایش و آرامش مردم منطقه را به خطر می‌انداختند. راستش را بخواهید کم کم با انجام ماموریتها در گروه ضربت به خود می‌بالیدم، چرا که با شنیدن نام گردان جندا... ترس در دل گروههای ضدانقلاب می‌افتاد.

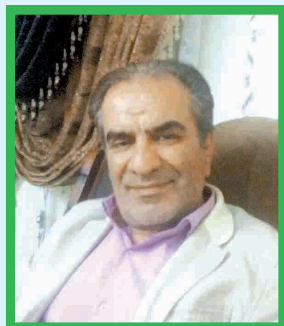
یک روز در مقر به استراحت مشغول بودیم که خبر نفوذ عده‌ای ضدانقلاب برای خرابکاری در سر راه رزمندگان به گوش رسید. هوا در حال تاریک شدن بود که هر کدام کنسروی همراه با مقداری آجیل گرفتیم و با پای پیاده به سوی منطقه‌ای که نیروهای ضدانقلاب در آنجا مستقر بودند راه افتادیم. پیاده روی آن هم با اسلحه و تجهیزات، کاری سخت بود، اما به هر شکل از لابلای تخته سنگها و شیارها حرکت کردیم و ارتفاعات صعب العبور را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و بعد از ساعتی حرکت به محلی رسیدیم که نیروهای ضدانقلاب در بالای ارتفاعات آن پناه گرفته بودند. آنها نه تنها به منطقه تسلط کامل داشتند بلکه اطراف را مثل کف دست می‌شناختند و به همه راهها آشنا بودند. اما دلاوری رزمندگان باعث شد در درگیری که تا نزدیکیهای سحر ادامه داشت نیروهای ضدانقلاب را فراری دهیم.

در درگیری با دشمن هم سه رزمنده مجروح شدند و در حالیکه دیگر نیروها به یاری آنها شتافته بودند راه بازگشت به مقر را در پیش گرفتیم. در میان نیروهای گردان جندا... رزمنده‌ای بود که در نظم و انضباط زبانزد همگان بود. همیشه با لباس نظامی مرتب و به قولی آنکادر شده و پوتینهای واکس زده در ماموریتها حضور داشت. آن روز هم همراه همان رزمنده بعد از انجام عملیات به سمت پایگاه حرکت کردیم که یکدفعه توجهم به رزمنده منظم گروه جلب شد. چون آن روز او در جلوی ستون بدون آنکه حرفی بزند به آرامی به حرکت خود ادامه می‌داد. هوا روشن شده بود که به یکباره لحظاتی روی زمین نشست و من به خیال آنکه خسته شده، خود را به او رساندم و دستی بر شانه‌اش گذاشتم که یکدفعه قبل از آنکه حرفی بزنم رزمنده منظم گروه روی زمین افتاد.

نگاهم به دستی که بر روی شکمش گذاشته بود جلب شد و مات و مبهوت متوجه خونی شدم که از لابلای انگشتان او بیرون زده بود. گویا بر اثر پرتاب نارنجک دشمن ترکش آن سوراخی در پایین قلب او ایجاد کرده بود و او بدون اینکه به دوستان حرفی بزند، فقط با فشار دادن محل زخم می‌کوشید از خونریزی جلوگیری کند و بدون آنکه مزاحمتی برای کسی ایجاد کند به راهش ادامه بدهد و حالا در حالیکه دوستان به دور او حلقه زده بودند متوجه شدیم که دیگر کار از کار گذشته و ترکش نارنجک باعث شهادت او شده است...

کوه به کوه نمی‌رسد اما...

بعد از اتمام ماموریت در کردستان راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شدم. کم کم ناراحتی و دلخوری‌ام از "جواد حضرتی" که باعث شده بود ماهها سختی و دلتنگی دوستان و همشهریان دوره آموزشی را



درباره رزمنده "مرتضی درزی رامندی" در سال ۱۳۴۵ در شهر دانسفهان از توابع قزوین به دنیا آمد. در سال ۱۳۶۱ بارفتن به کردستان در کنار دیگر رزمندگان قرار گرفت و از آن پس بارها و بارها در عملیاتهای مختلف حضور داشت. او در لشکرهای عاشورا، نجف اشرف و علی بن ابیطالب همراه با دیگر نیروها در جبهه حضور داشت وطی مدت ۳۳ ماه حضورش در مناطق عملیاتی دو بار مجروح شد و به درجه جانبازی نائل آمد. مرتضی در هفته‌های پایانی جنگ همچنان در خط مقدم در جبهه کوشک حضور داشت که خبر پذیرش قطعنامه توسط ایران را شنید.



کردستان: رزمنده کوچک اندام و کم سن وسال ،مرتضی درزی رامندی است

تحمل کنم، کم رنگتر می‌شد. حضرتی هم با نیروهای آموزشی راهی جبهه‌ها شده بود و دیگر او را ندیده بودم و هیچ وقت هم فکر نمی‌کردم او را ببینم تا اینکه ما از هور به سوی منطقه عملیاتی "والفجر ۸" اعزام شدیم و من به عنوان قایقران به انتقال مجروحان مشغول بودم و مجروحانی را که از شهر فاو به کنار رودخانه انتقال می‌دادند با قایق به آنسوی رودخانه اروند برده و تحویل اورژانس صحرایی می‌دادم. اینطور که یادم می‌آید در روز چهارم عملیات بود که رزمنده مجروحی با سر و صورت و دست و پای باندپیچی شده توجهم را جلب کرد که امدادگری دست او را گرفته بود و به نزدیکی اسکله می‌آورد که در یک لحظه او را شناختم. جواد حضرتی بود که به دلیل پوشیدن چشمهایش با باند، جایی را نمی‌دید. با ذوق و شوق زیادی به سویش دویدم و در حالیکه دستش را در دست داشتم بدون آنکه حرفی بزنم به سمت قایق شروع به حرکت کردم. امدادگران یک اسیر زخمی عراقی را هم به داخل قایق هدایت کردند که من حضرتی را در کنار خود درون قایق نشاندم و از او پرسیدم: "شما جواد حضرتی هستی؟!" گویا صدایم آشنا نبود و در حالیکه جایی را نمی‌دید با حرکت سر و فقط با گفتن بله خود را معرفی کرد.
در این لحظه احساس کردم در انتظار شنیدن حرفی از من است تا بتواند در ذهنش مرا بشناسد که با گفتن "**درزی رامندی**" هستم و امروز شما را باید داخل رودخانه بیندازم تا خوراک کوسه‌ها شوی؟!!" به شدت یکه خورد، به طوری که دلهره و اضطراب را در حرکات و رفتارش می‌دیدم. گویا مرا با درزی رامندی که از نیروهای منافقین در شهرمان و سالها متواری بود، اشتباه گرفته بود. بعد از دقایقی سکوت رو به من کرد و قرص و محکم گفت:
"یک ساعت قبل با انفجار گلوله توپ مستقیم تانک باید کشته می‌شدم، اما زنده ماندم و گویی قسمت من شهادت در رودخانه بود، چون کشته شدن در آب آسانتر است."
با شنیدن سخنان محکم و استوارش بود که از این نحوه برخوردم پشیمان شدم و فوری گفتم یادت می‌آید که در پادگان از اعزام به جبهه من جلوگیری کردی؟ حضرتی با شنیدن این حرفها مرا شناخت و در حالیکه می‌خندید گفت: "مرتضی تویی؟!. او را در آغوش گرفتم و بوسه بود که بر سر و روی مجروحش می‌زدم و به سرعت قایق را به سمت مرز ایران حرکت دادم و...



درزی رامندی قایقران و نفرات جلو از چپ شریعتی فرمانده لشکر و کشمرزی

هور و ماجراهای عجیب آن!

ماموریتم که در کردستان پایان یافت دیگر از رزمندگان شهرمان به شمار می آمدم. نه از آن مشکلات و نه دیگر از سختگیریهای اولین اعزام خبری بود بنابر این بارها راهی جبهه های نبرد با دشمن بعثی شدم. در ۱۹ سالگی با قد و قواره‌ای که بلند و درشت تر از گذشته بود که کمتر نشانی از آن مرتضی ریزه میزه در یادها باقی ماند. با تشکیل یگان دریایی طارق در لشکر عاشورا بود که به جمع رزمندگان آن واحد پیوستم. هفته های پایانی پاییز یا شاید هم با شروع فصل زمستان در سال ۱۳۶۴ بود که بعد از اتمام دوره آموزشی جنگهای آبی - خاکی راهی هورالعظیم شدم و به همراه نیروهای گردان حضرت رسول (ص) که فرماندهی آن بر عهده ابوالفضل کشمرزی بود در هور مستقر شدیم. نیروهای گردان بیشتر از اهالی شهر قزوین بودند و من هم به عنوان قایقران فرماندهی گردان خدمتم را در هور شروع کردم. هور دنیای راز آلود و غریبی داشت و دشمن بعد از عملیاتهای خیبر و بدر به آن حساس تر شده و منطقه را با مواضع متعدد و موانع پیچیده نظامی غیر قابل نفوذ کرده بود. و حالا در مقابل ما مسافتی حدود هزار کیلومتر مسیر آب رو قرار داشت که عمق آب در نقاط مختلف تغییر می کرد در حالیکه بیشتر هور را نیزار پوشانده بود. خط مقدم دشمن هم متفاوت تر از آن چیزی که در دیگر جبهه‌ها دیده بودم، پیوسته و در یک امتداد نبود و به همین خاطر و از سر ناچاری رزمندگان هم در برابر پایگاههای دشمن در نقاط مختلف هور مواضع و سنگرهایی ایجاد کرده بودند.

کمی جلوتر از خط مقدم نیروهای ایرانی، سنگرهای کمین‌مان قرار داشت که رزمندگان در پناه نیزارها می کوشیدند از نفوذ نیروها و قایق گشتی دشمن جلوگیری کنند.

عقب تر از خط مقدم هم نیروهای گردان بود که با مقداری فاصله بر روی پلهای شناور دو چادر بزرگ جمعی برپا کرده بودند که مقر فرماندهی گردان را تشکیل می‌داد.

روزها با کشمرزی و در بعضی مواقع که امین شریعتی فرمانده لشکر به ما می پیوست همراه هم با قایق برای سرکشی به خط مقدم و مواضع دیگر گردانها در هور با قایق حرکت می کردیم، اما تردد با قایق در آب راهها و در میان نیزارهای فشرده کار آسانی نبود و با آنچه در دوره آموزشی آموخته بودم متفاوت و دشوارتر به نظر می آمد. مثلا برای رفتن به خط مقدم مجبور بودیم بعد از طی مسافتی طولانی سرعتمان را کم کنیم و من این مسیر را به حرکت با دور موتور پایین ادامه می دادم چرا که فاصله چندانی با نیروهای دشمن نداشتیم و شنیدن صدای گاز موتور باعث می شد که قایق هدف گلوله های خمپاره شصت دشمن قرار بگیرد.

البته تا یادم نرفته بگویم هور غیر از میهمانان ناخوانده ایرانی و عراقی ساکنین دیگری البته از جنس غیر آدمیزاد هم داشت! از ماهی و موش گرفته تا مرغان دریایی و جانورانی که در دوران جنگ به همزیستی در کنار انسانها عادت کرده بودند و آن روز هم یک لحظه با دیدن مرغان دریایی که از این سو به آنسو پرواز می کردند فکری به ذهنم خطور کرد. از خوردن غذاهای تکراری که هر روز با آن سیر می‌شدیم، خسته شده و به دنبال فرصتی مناسب بودیم تا با شکار مرغان دریایی و پختن آنها دلی از عزا دربیاوریم. به همین خاطر با چند تن از دوستان سوار بر قایق در هور به دنبال شکار رفتیم و بعد هم چند مرغ زبان بسته را هدف قرار دادیم و بعد از بیرون کشیدن آنها از آب همچنان فاتحان شکار همراه چند مرغ دریایی چاق و چله که سهم غذای ما از هور بود به محور فرماندهی رسیدیم. یکی از دوستان که از قضا دستی بر کار آشپزی داشت به سرعت دست به کار شد تا شکار آن روز را برای ناهار آماده کند و ساعتی بعد صدای جلز و ولز گوشت شکار بر روی آتش شنیده می‌شد که یکدفعه بوی گند و لجن از گوشت روی آتش بلند شد و من هم به همراه دوستانم به محض استشمام این بو از خوردن غذای شکار منصرف شدیم و هر کس به طرفی رفت و من هم به سمت قایقم نزدیک اسکله رفتم. یادم می‌آید قایق را در کنار پلهای شناور متوقف و آن را با طناب محکم کرده بودم و حالا که باید هرچه زودتر به مقر فرماندهی گردان باز می‌گشتم، عرق ریزان و نفس زنان تلاش کردم موتور قایق را روشن کنم که دیدم این کار نشدنی است و با فکر اینکه بدشانسی امروز همراه من است خسته و درمانده درپوش محفظه موتور را بالا زدم تا عیب آن را پیدا کنم که از ترس و حشت خودم را به عقب پرت کردم و در حالیکه در قسمت جلو روی کف قایق افتاده بودم و هاج و واج به موشهایی که یکی پس از دیگری بیرون می پریدند نگاه می کردم، با شلیک صدای قهقهه و خنده‌های پیاپی دوستان به خود آمدم که روی پل شناور ایستاده بودند و بعد هم فهمیدم آنها بدون آنکه متوجه شوم تعدادی موش زنده را داخل محفظه موتور انداخته و در آن را بسته بودند و با وضعیتی که در قایق داشتم و خنده دوستان و همچنین موشهایی که با وحشت خود را به درون آب می‌انداختند من هم بالاخره آن روز به خنده افتادم.

ادامه دارد

بهتر است زندگی را خرج لطافت یک لبخند و یا نوازش عاشقانه کنیم

●شکسپیر

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

گزارش خارجی

سن واقعی شما چقدر است؟

دانشـمندان دارند روی این موضوع کار می کنند که سـن واقعی هر کس چقدر است. علت پیری و مرگ چیست و آیا می شود جلو پیری را گرفت؟ آیا می شـود تقویم زندگی هر کس را عقب برد یا آن را کند کرد؟ آیا می توانیم کاری کنیم که انسانهای آینده دو سه برابر امروز عمر کننـد؟ آیا می شـود مرگ افراد را پیش بینی کـرد؟ در این گزارش علمی پاسخ سؤالهای خود را خواهید یافت.

پیری چیست؟

سـن یکی از آن مفاهیم عجیب و غریب اسـت. سن، مفهومی است که معمولاً آن را با تاریخ تولدمان در شناسنامه می سنجیم اما سن تقویمی فقط یکی از شـاخصهای گذشت زمان است. سن بیولوژیکی هم داریم، معیاری که نشـان می دهد سـلولهای ما در مقایسـه با دیگران چقدر سـریعتر کارایی خود را از دست می دهند و رو به زوال می روند و این دو شاخص معمولاً با هم جور در نمی آیند و ساز گاری ندارند.

کافی اسـت به اطرافمان نگاهی بیندازیم: حتماً آدمهایی را می بینیم که به نسـبت سـن و سالشان خیلی جوان هسـتند یا جوانهایی که با وجود سن کم، شکسته شـده اند. این مساله حتی درباره قسمتهای مختلف بدن هر فرد هم متفاوت است. محققان قصد دارند با بررسـی رابطه سن تقویمی و سن بیولوژیکی آمارهای موجود، در اروپا متوسـط عمر تا ۸۳ سـال است. مهمترین تئوری که درباره پیری وجود دارد، **تئـوری تلومـر** اسـت. اگر بخواهیم به زبان سـاده توضیـح دهیـم باید بگوییم وجـود تلومر به عنوان سپر محافظتی برای محافظت از ژنوم سلولی خاص اهمیـت دارد و کاهـش زیادی طـول تلومر، باعث از بیـن رفتن توانایی عملکرد این سـاختار در انجام وظایفش می شـود و سرانجام سلول را نابود می کند. کاهـش طول تلومر همچنـان ادامه می یابد تا جایی که به نقطه بحرانی می رسد و فرکانسی از ترکیبهای جدیـد کروموزومی به وجـود می آید که پیری و در نهایت مرگ و نابودی سلول را به دنبال دارد.

امـا محققان و دانشـمندان تئـوری جدیدی را مطـرح کرده اند که می گوید پیری و سـالخوردگی، محصول این اسـت که چطور انرژی بدن ما به طور مداوم، مشکلات و نواقصی را که هنگام تقسیم سلولی در دی ان ای بـه وجود آمده، برطرف می کند. دکتر کرک وود می گوید، نتایج تحقیق روی حیوانات نشان ۶۱ سـال داشـت. حالا سـوال مهم این اسـت: اگر سـن بیولوژیکی یک نفر بیشتر از سن شناسنامه ای او باشـد، این احتمال وجود دارد که به ۸۰ سـالگی نرسـد؟ تحقیق روی انسـانها تا لحظـه مرگ کار دشـواری اسـت و زمان زیادی می خواهد بنابراین پیدا کردن یک رابطه واقعی سـخت و پیچیده است اما تحقیقات متعددی که انجام شـده وجود روابطی را ثابت کرده. تیم تحقیقاتی دکتر بلسـکی دریافتند یک ۳۸ سـاله با سن بیولوژیکی بیشتر، در آزمایشها و بررسی های جسمی و روحی عملکرد بسیار بدتری داشـت. محققان دانشگاه سـلطنتی لندن هم روی حالـت ۱۵۰ ژن مرتبـط با پیری تحقیق کرده و به این نتیجه رسـیدند که سن بیولوژیکی بیشتر از سن تقویمی با بیماریهایی مثل آلزایمر و پوکی اسـتخوان ارتباط دارد.

سن چهره‌ای

سـال گذشـته، محققان آکادمی علوم در چین

افراد، به این نتیجه برسـند که سن واقعی آنها چقدر اسـت؟ نتایج تحقیقات در سالهای اخیر نشان داده، سـن بیولوژیکی نسب به سن شناسنامه ای، معیار و شاخص بهتری برای سنجش سلامت ما در سالهای پیش روسـت. این معیار می تواند در تشـخیص یا پیشـگیری از بیماری ها به ما کمک کند و به موقع به داد ما برسـد و ما را از بیماری های خطرناک نجات دهد و به سلامت و طولانی تر شدن عمر منجر شود. حتی می تواند مانع روند پرشـتاب پیری شـود. اول باید به این سـوال مهم پاسـخ دهیم که سن واقعی ما چند سال است؟

توماس کرک وود، سرپرسـت موسسه پیری دانشگاه نیوکاسـل آمریکا پیری را اینگونه تعریف کرده است: "**پیری یعنی از دست دادن پیشرونده و پرشـتاب عملکرد بدن همراه با کاهش توانایی بـاروری و نزدیـک شـدن به مرگ.**" براسـاس داده ژن هایی که مسـئول طول عمر هستند، این کار را انجام می دهند. این ژن ها با اصلاح مکانیسـمهای جبران و بازسـازی سلولها موفق به این کار می شوند و درسـت همین جاسـت که سـن بیولوژیکی وارد میدان می شـود تا نشـان دهد ما کجای این پروسه قرار داریم. البته مسـاله به همین راحتی ها نیسـت چون پیری سلولی تصویر واضحی به دست نمی دهد. با این حال محققان در تلاش هسـتند چنین کاری را انجام بدهند.

زمانی که دنیل بلسـکی و گروه تحقیقاتی اش در دانشـگاه دوک کارولینای شمالی نقش ۱۸ نشانگر مختلـف پیری سـلول از جمله فشـار خون و نقش قلب را در ۱۰۰۰ بزرگسـال بررسی کردند، متوجه شـدند برخـی از داوطلبان زودتر یا دیرتر از سـن شناسـنامه ای پیر می شـوند. به عنوان مثال سـن بیولوژیکی یک ۳۸ ساله، فقط ۲۸ سال بود و دیگری تصویر سه بعدی بیش از ۳۰۰ چهره افراد ۱۷ تا ۷۷ سـاله را بررسی کردند سپس الگوریتمی ساختند تا سـن را پیش بینی کنند. وقتـی این الگوریتم را روی چهره های جدید بررسـی کردند، دریافتند، افرادی که در همان سـال متولد شـده بودند، از نظر چهره به طور متوسـط شـش سـال با هم اختلاف داشتند و نکتـه جالـب توجه اینکه، ایـن اختلاف بعد از ۴۰ سالگی بیشـتر می شد. سرپرست این تیم تحقیقاتی می گویـد: "برخی از تغییرات مولکولی در بدن روی چهـره ما اثر می گذارند. میزان بالای کلسـترول بد بـا گونه پف کرده تر و پف زیر چشـم ارتباط دارد و حلقه های سیاه دور چشم ممکن است نشانه عملکرد ضعیف کلیه ها باشـند یا به مشکلات خونی ارتباط داشته باشند. و این یعنی اگر مسن تر از آنچه که باید باشیم نشـان می دهیم، ممکن است به یک بیماری پنهـان دچار هسـتیم و خودمان خبـر نداریم. این

عصاره همه مهربانیها را گرفتند و از آن مادر را ساختند

● کریستوفر مارلو

تحقیق همچنین نشان داد بین چهره زنان و مردان دو تفاوت اساسی وجود دارد: با افزایش سن در مردان، بینی برآمده‌تر می‌شود که این ممکن است به خاطر تاثیر تستسترون روی غضروف باشد. در زنان، ایجاد نوع خاصی کلسترول باعث می‌شود صورت فربه‌تر به نظر برسد بخصوص در نواحی گونه‌ها و زیر چشم‌ها.

محققان با استفاده از ۳۲ پارامتر مختلفی که در ریسک ابتلا به بیماری موثرند الگوریتمی برای پیش‌بینی سن ساختند. آنها بعد از اینکه این پارامترها را روی ۶۰ هزار نمونه خون مختلف بررسی کردند، از این پارامترها در ۶ سال متوالی برای پیش‌بینی سن نمونه‌های جدید بهره بردند.

یکی دیگر از روش‌های تعیین سن بیولوژیکی، بررسی این مساله است که کربوهیدرات پیچیده‌ای به نام گلیکان چطور به مولکلوهای بدن می‌چسبد. محققان به تازگی دریافته‌اند، هرچه سن ما بالاتر می‌رود، گلیکولیز شدن نوع خاصی آنتی بادی نیز تغییر می‌کند. در واقع محققان از این تغییر برای پیش‌بینی سن تقویمی استفاده می‌کنند. این تیم تحقیقاتی، ۵۱۱۷ سن گلیکانی را بررسی کردند و به نشانگرهای خاصی مثل انسولین، کلسترول و... رسیدند که در بروز برخی از بیماریها موثر بودند. محققان می‌گویند، این روش اندازه‌گیری سن نشان می‌دهد در بدن چه میزان التهاب وجود دارد و این راهنمای خوبی است زیرا هرچه التهاب بیشتر باشد، میزان زوال سلولها بیشتر است و التهاب طولانی مدت، روند زوال سلولها را سریعتر می‌کند بنابراین بهره‌گیری از این روش برای محاسبه سن، می‌تواند راهنمای خوب و مناسبی برای تعیین سلامت بدن باشد.

چرخه وراژنتیکی

گام بعدی استفاده از اپی ژنتیک یا وراژنتیک است. اپی ژنتیک، نظریه‌ای در زمینه توارث است که می‌گوید ژن حافظه‌ای دارد که وقایع را ثبت می‌کند. اگر بخواهیم اپی ژنتیک را به صورت کلمه به کلمه معنی کنیم باید بگوییم روی ژن‌ها. و در اصطلاح علمی به این معنی است که به صورت حذف یا اضافه شدن مولکولهای خاصی از دی ان ای، بر چگونگی تفسیر ژن‌ها به وسیله هسته سلول تاثیر می‌گذارد. از اپی ژنتیک برای تخمین سن نیز استفاده می‌شود و این روش آنقدر دقیق است که محققان را شگفت‌زده کرده. آنها دریافته‌اند که بافت سن اپی ژنتیکی بافت سرطانی کلیه، سینه، پوست و ریه می‌تواند تا ۴۰ درصد پیرتر از سن شناسنامه‌ای فرد باشد.

نتایج تحقیقی که به تازگی انجام شده نشان می‌دهد، بافت سینه زنان سالم ۲۱ ساله (سن اپی ژنتیکی)، ۱۷ سال از خون آنها مسن‌تر است که این با سن شناسنامه‌ای آنها ارتباط مستقیم دارد. این تفاوت با افزایش سن کاهش می‌یابد و در زنان ۵۵ ساله، بافت سینه تقریباً ۸ سال از خون آنها مسن‌تر است. محققان با انجام این تحقیقات می‌خواهند از ارگان یا بافت خاص داده جمع‌آوری کنند تا به اینجا برسند که مثلاً بگویند این خانم بافت سینه‌ای دارد که ۲۰ سال از خودش مسن‌تر است در نتیجه به مراقبت و کنترل بیشتری نیاز دارد تا به سرطان سینه مبتلا نشود. علاوه بر این، استفاده از این روشها کمک خواهد کرد بفهمیم چند سال عمر خواهیم کرد. بین چرخه اپی ژنتیکی و زمان مرگ ما ارتباط وجود دارد. محققان همچنین به این نتیجه دست یافته‌اند که بین حرکت پرشتاب و سریع‌تر این چرخه و مرگ انسان ارتباط وجود دارد. شاید همه چیز مثل فیلم علمی تخیلی به نظر برسد اما محققان ادعا می‌کنند برای تنظیم و راه‌اندازی مجدد این ساعت حتماً راهی پیدا خواهند کرد. در این تحقیق، ۵ درصد افراد شرکت کننده سن اپی ژنتیکی پرشتاب داشتند. در نتیجه ریسک مرگ آنها ۵۰ درصد بیشتر از کسانی بود که سن اپی ژنتیکی‌شان موازی با سن شناسنامه‌ای بالا می‌رفت.

بیش از ۱۰ سال کار شیفتی موجب می‌شود سن مغز ۶ و نیم سال افزایش یابد اما ورزش کردن سن شما را ۱۰ سال جوان‌تر می‌کند

مغز شما چندساله است؟

مغز هم مثل بقیه ارگانهای بدن گاهی سریعتر پیر می‌شود و در بعضی‌ها از سن شناسنامه‌ای جوانتر می‌ماند. محققان دانشگاه سلطنتی لندن به روشی دست یافته‌اند که سن واقعی مغز ما را اندازه‌گیری می‌کند. آنها به کمک الگوریتم کامپیوتری و تصاویر مغز، سن واقعی ۲۰۰۱ انسان سالم را برآورد کردند تا بفهمند مغز این افراد چند ساله است. محققان دریافتند، کسانی که سن مغزشان از سن شناسنامه‌ای آنها بیشتر بود، عملکرد ریه ضعیف‌تری داشتند، آهسته‌تر از بقیه راه می‌رفتند و خطر مرگ در آنها بیشتر بود. این افراد همچنین در تست‌های منطقی و ریاضی عملکرد ضعیف‌تری داشتند. دلیل اینکه مغز بعضی‌ها زودتر پیر می‌شود چیست؟ به نظر می‌رسد فشار خون و کلسترول بالا و سیگار کشیدن به روند افزایش سن مغز سرعت می‌بخشند زیرا روی رگهای خونی اثر می‌گذارند و این رگها حامل اکسیژن و مواد مغذّی حیاتی هستند. نکته مهم دیگر این است که استرس طولانی مدت نیز باعث از دست رفتن و تحلیل حافظه در بزرگسالان می‌شود. کار شیفتی هم تاثیر زیادی دارد. نتایج تحقیقات نشان داده، بیش از ۱۰ سال کار شیفتی موجب می‌شود سن مغز ۶ و نیم سال افزایش یابد. اما نگران نباشید. محققان خبرهای خوبی هم دارند و می‌گویند ورزش کردن مانع تمام این آسیب‌ها می‌شود. مغز افراد مسنی که به طور منظم ورزش می‌کردند نسبت به آنهایی که ورزش نمی‌کردند ۱۰ سال جوانتر بود.

زمان را به عقب برگردانیم

محققان وعده داده‌اند به کمک این تحقیق‌ها و یافتن راههای مناسب، به‌زودی می‌توانند کارهایی انجام بدهند که ما سن واقعی‌مان را بدانیم. به عنوان مثال اگر بدانیم قلب یا مغزمان چند ساله است، خیلی راحت‌تر می‌توان برای پیشگیری از بیماریهای مرتبط مثل آلزایمر یا ناراحتی‌های قلبی قدمهایی برداشت و این یعنی یک پیشرفت بزرگ و شگفت‌انگیز در علم. محققان عقیده دارند دانستن سن بیولوژیکی به ما کمک خواهد کرد وضعیت سلامت را بهبود بخشیم. در حال حاضر روش و معیاری وجود ندارد که مثلاً بگوییم با تغییر فلان سبک زندگی می‌توانیم سن بیولوژیکی خود را کاهش دهیم اما محققان دانشگاه سلطنتی لندن دریافته‌اند چرخه اپی ژنتیک، در کبد آدمهای چاق سریع‌تر و پرشتاب‌تر پیش می‌رود در حالیکه در کسانی که بیشتر ماهی و سبزی و میوه تازه می‌خورند، عقربه‌های این ساعت خیلی آهسته‌تر حرکت می‌کند در نتیجه این افراد با مرگ فاصله زیادی دارند. تاثیر ورزش در سلامت انسان پیش از اینها هم ثابت شده بود. محققان آزمایشی را روی ۵۷ هزار میانسال انجام دادند که نتیجه آن نشان داد ورزش کردن، موجب شده سن بیولوژیکی این افراد از سن شناسنامه‌ای خیلی کمتر باشد و عمر بیشتری داشته باشند. محققان می‌خواهند تحقیق مشابهی انجام بدهند تا ببینند آیا ورزش روی سن چهره‌ای ما هم اثر دارد یا نه.

آنها می‌گویند تا اظهار نظر درباره راههای قطعی شکست دادن پیری، هنوز راه طولانی در پیش است اما بهتر است با تغییر برخی عادتها و روی آوردن به ورزش، بیش از پیش به سلامت و جوان ماندن خودمان کمک کنیم.



مشاوره

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

ضمانت وام بانکی

سوال: حدود چهار سال پیش یکی از اقوام همسرم از من خواست که برای اخذ وام از بانک ضامن او شوم. من نیز همراه او در بانک حاضر شده و ضمن امضای قرارداد بانکی پشت چند فقره سفته را هم امضا کردم. بعد از مدتی وام به متقاضی آن پرداخت شد و چند سال گذشت. اخیراً از طرف بانک به من اخطار شده که اقساط وام از طرف وام گیرنده پرداخت نشده و من باید بدهیهای ایجاد شده و جرائم تأخیر آن را بپردازم. وقتی به بانک مراجعه کردم متوجه شدم که حدود ده ماه است قسطها پرداخت نشده است. برای رئیس بانک توضیح دادم که وام گیرنده در شهرستان دارای خانه و زمین است و بانک می تواند از فروش آنها طلب خود را وصول کند. اما ایشان گفتند که این کار برای بانک سخت است و آنها ترجیح می دهند که طلب خود را از ضامن مطالبه کنند. مذاکره بیشتر با بانک فایده نداشت. اما آنها به من مهلت دادند قبل از اینکه علیه من طرح دعوی کنند بدهی وام گیرنده را بپردازم تا هزینه های اضافی و جرائم بیشتر به من تحمیل نشود. اینک در تردید به سر می برم و نمی دانم چکار کنم؟ آیا باید وامی را که شخص دیگری گرفته است بنده تسویه کنم؟ چرا بانک از خود وام گیرنده طلبش را نمی گیرد؟ بهترین کاری که می توانم انجام دهم چیست؟

محمد غفاری - تهران

مسئولیت در پرداخت

پاسخ: قانوناً و شرعاً مسئولیت باز پرداخت وام بر عهده شما هم هست. فراموش نکنید که شما ضمانت کرده و متعهد شده اید که اگر او وام دریافتی را مُسترد نکرد شما بدهی او را بپردازید. مفهوم ضمانت همین است و اقدام بانک غیر قانونی نیست. بویژه با قراردادی که به امضاء شما رسیده و قطعاً برای بانک اختیارات زیادی را برای استرداد وام پیش بینی کرده است. به همین جهت هم بانک مختار است هر جور که سهل تر و ساده تر باشد برای وصول طلب خود اقدام کند. در این شرایط چاره ای ندارید جز اینکه بدهی وام گیرنده را پرداخت کنید زیرا اگر امتناع کنید و بانک به طرفیّت شما اقامه دعوی حقوقی کند با توجه به امضای شما در پشت سفته ها و قرارداد ضمانی که وجود دارد قطعاً محکوم خواهید شد. هم نسبت به اصل وام و جرائم متعلقه و هم هزینه دادرسی و خسارت تأخیر در تأدیه که ممکن است در مبلغ بدهی شما افزایش قابل توجهی را ایجاد کند. بنابراین بهتر است تمام مبلغ بدهی را به بانک بپردازید. سپس با استناد به مدارک پرداخت و پرونده بانکی و اخطاریه هایی که به شما شده دعوایی به طرفیّت وام گیرنده مطرح کرده و مبلغی را که به خاطر ضمانت از ایشان پرداخت کرده اید مطالبه کنید.

در انتها مواد مرتبط با موضوع از قانون مدنی را به اطلاع می رسانم:

ماده ۶۸۴– عقد ضمان عبارت است از اینکه شخصی مالی را که بر ذمّه دیگری است به عهده بگیرد. متعهّد را ضامن، طرف دیگر را مضمون له و شخص ثالث را مضمون عنه یا مدیون اصلی می گویند.

ماده ۷۰۹ – ضامن حق رجوع به مضمون عنه ندارد مگر بعد از ادای دین، ولی می تواند در صورتی که مضمون عنه ملتزم شده باشد که در مدت معینی برائت او را تحصیل و مدت مزبور هم منقضی شده باشد رجوع کند.

روانشناسی بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳

بیش از نیاز خرید می کنم

سوال: با سلام خدمت شما بنده زنی میانسال متاهل، دارای دو فرزند و خانه دار هستم که مدتی است احساس می کنم با نگرانی عجیبی نسبت به وسایل و مایحتاج خانه و آشپزخانه روبرو شده ام و هر خریدی را از وسایل منزل و روغن گرفته تا برنج و حبوبات بیش از اندازه می خرم که نکند با کمبود مواجه شوم و به قول شوهرم آنها را احتکار می کنم! البته بارها به خودم این موضوع را گوشزد می کنم که این کار درست نیست و بارها مواد اضافی فاسد شده را به سختی بیرون ریخته ام اما مشکلم حل نشده و به همین خاطر می خواستم از حضور شما مشاور خوب مجله بپرسم این مشکل آیا واقعا یک نوع وسواس است یا خیر؟ و اگر بیماری وسواس است، چطور آن را رفع کنم؟

سمیه عبدالملکی ـ آبادان

مشکلی به نام وسواس احتکار

پاسخ: با سلام و تشکر از شما، بد نیست بدانید که احتکار یا همان ذخیره کردن نوعی وسواس است که ناراحتی زیادی هم برای فرد و هم برای اطرافیان او به وجود می آورد.

ویژگی های افرادی که این نوع وسواس را دارند از این قرار است: آنها مشکل مداوم در دور انداختن یا دل کندن از اموال خود دارند حتی اگر این اموال ارزش چندانی هم نداشته باشند. این دل نکندن و دور نینداختن اموال منجر به انباشته شدن اموال و وسایل می شود. اجناسی که معمولا ذخیره می شوند عبارتند از مواد غذایی، روزنامه ها، مجله ها، لباس های کهنه، کیف، کتاب، نامه ها، لوازم دفتری، و.. تقریبا هر چیزی که می تواند ذخیره شود. همانگونه که اشاره شد جمع آوری بیش از حد اجناس، محیط زندگی فرد را شلوغ و آشفته می کند و اگر هم شلوغی در ظاهر دیده نشود احتمالا به خاطر حضور فرد دیگری است که سعی در مرتب کردن محیط دارد. رفتار ذخیره کردن خانوادگی است و تقریبا ۵۰ درصد افرادی که ذخیره می کنند خویشاوندی دارند که او نیز ذخیره می کند.

دلایل بروز وسواس

بنظر می رسد وسواس احتکار در نتیجه وجود مشکل در یک یا چند مورد از موارد زیر است:

✓ناتوانی در طبقه بندی دارایی خود، برای مثال آنها نمی توانند تصمیم بگیرند چه چیز باارزش و چه چیز دور ریختنی است.

✓مشکل در یادآوری محل قرار دادن هر شی، به همین دلیل این افراد از ترس فراموش کردن محل اشیا همه آنها را در مقابل دید قرار می دهند.

✓اعتقادات خاص در مورد مایملک شخصی مثلا ترس یا اضطراب از دست دادن مایملک خود و...

✓افراد مبتلا به وسواس احتکار دارای حس شدید وابستگی به دارایی خود هستند.

درمان:

در حال حاضر برای رفع این اختلال محققان به دو درمان اشاره کرده اند:

۱- درمان شناختی رفتاری که به کمک روانشناس انجام می شود و روی قرار دادن فرد در معرض محرکها و ممانعت از پاسخ تمرکز می کند و به نظر می رسد بهترین درمان برای این اختلال است.

۲- درمان دارویی که نشان داده داروهای ضدافسردگی گاهی برای عده ای از مبتلایان موثر بوده است.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ | مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

تحصیلی
مشاور جدید
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

فواید پونه کوهی

پونه کوهی که با نام های مرزنجوش، آویشن کوهی و فودنج جبلی هم شناخته می‌شود گیاهی شبیه نعناع است. پونه کوهی و روغن آن، دارای خواص متعددی برای حفظ سلامت بدن و پوست است که در ادامه به برخی از آنها اشاره می‌شود.

ضد باکتری: روغن پونه کوهی از برگها و گل های گیاه تهیه می شود. به گفته محققان، به دلیل وجود روغن های تیمول و کارواکرول در گیاه پونه کوهی، این گیاه دارای خواص ضد باکتریایی است.

تقویت کننده انرژی: پونه گیاهی حاوی مقادیر زیادی ویتامین و مواد معدنی از جمله A، C، E، K، آهن، منیزیم، ویتامین B۶، کلسیم، و پتاسیم است. به گفته محققان این ماده خوراکی موجب بهبود عملکرد متابولیسم بدن شده و در عین حال آهن موجب افزایش گردش خون می شود. در نهایت این دو عملکرد همراه باهم میزان انرژی بدن را افزایش می دهد.

منظم کردن عادت ماهیانه: طبق اعلام محققان، روغن پونه کوهی به حفظ نظم عادت ماهیانه زنان کمک کرده و از زنان در مقابل عوارض جانبی یائسگی حفاظت می کند.

پیشگیری از سرطان: طبق مطالعه انجام شده دانشمندان در سال ۲۰۱۳، اجزای موجود در پونه کوهی به کاهش روند پیشرفت یا پیشگیری از سرطان در بیماران مبتلا به کارسینوم سینه کمک می کند.

درمان مشکلات پوستی: روغن پونه کوهی می تواند خارش پوست و عفونت های پوستی را تسکین داده و درمان کند. محققان ترکیب یک قطره از این روغن را با روغن زیتون یا نارگیل توصیه می کنند.

دور کننده حشرات: روغن طبیعی موجود در پونه کوهی موسوم به کارواکرول، یک دافع حشرات است. از این روغن می شود بر روی مبلمان استفاده شود تا حشرات از آنها دور بمانند یا قبل از رفتن به فضای باز بر روی پوست مالیده شود.

فایده خاص هلو برای مردان

* هلو سرشار از آنتی اکسیدان‌ها است و با بیماری‌هایی مانند انواع خاصی از سرطان و بیماری‌های قلبی مبارزه می کند. همچنین هلو برای کاهش مشکلات باروری مردان مفید است.

* بر اساس نظریات طب چینی، بافت نرم این میوه برای درمان التهاب حاد معده بسیار مناسب است.

* از پوره هلو پخته برای درمان سرفه‌های خشک استفاده می‌شود.

* مصرف منظم هلو به نرم شدن ریه و روده‌ها کمک می کند.

* از هسته هلوی رنده شده برای تقویت جریان خون استفاده می‌شود و بر اساس تحقیقات می‌تواند باعث کاهش تومورها و فیبروز رحم شود.

* رنگ هلو ترکیبی از آلفا و بتاکاروتن، بعلاوه بتاکریپتوزانتین است.

* ۱۵۰ گرم هلو ۸ درصد از نیاز روزانه بالغین را به فیبر تامین می کند، بیشتر این فیبر از نوع محلول است که به حفظ سطح پایین کلسترول کمک می کند.

* غالباً افزایش فشار خون تا قبل از ابتلا به بیماری قلبی و یا بروز سکته با علائم و یا نشانه‌های خاصی همراه نیست و بنابراین تشخیص داده نمی‌شود اما. کاهش وزن اضافه و افزایش پتاسیم رژیم غذایی به کاهش فشار خون کمک می کند. از آنجا که مصرف هلو موجب افزایش دریافت پتاسیم می‌شود، مصرف آن برای مبتلایان به این عارضه مفید است.

* از آنجا که هلو غنی از آنتی اکسیدان‌های کاروتن، فلاونوئیدها و ویتامین C است، بنابراین می‌تواند نقش مهمی در مبارزه با بیماری‌های قلبی و انواع خاصی از سرطان داشته باشد.

* با مصرف منظم هلو، موادمغذی موجود در این میوه می‌توانند در مراحل مختلف از بروز بیماری جلوگیری کنند و در درمان بیماری مفید باشند.

* مطالعات نشان می‌دهند که دریافت مکمل ۵۰۰ میلی گرم ویتامین C، دو بار در روز برای مردانی که مشکلات باروری دارند مفید است.

* برنامه‌های غذایی که میوه‌های غنی از ویتامین C، مانند هلو، به طور منظم در آنها گنجانده می‌شوند به حفظ سطح ویتامین C در بدن کمک می کنند. مشاهده شده است که مصرف مقادیر زیاد ویتامین C خصوصاً برای افراد سیگاری که در معرض خطر رادیکال‌های آزاد قرار دارند بسیار حائز اهمیت است.

* خونریزی لثه و شل شدن دندان‌ها از علائم اولیه کمبود ویتامین C هستند.

نتایج حاصل از تحقیقات نشان می‌دهند که بیماری‌های لثه در افرادی که دریافت ویتامین C پایینی دارند سه و نیم برابر بیشتر از افرادی است که به میزان کافی ویتامین C دریافت می کنند. از آنجا که یک هلو متوسط حاوی ۳۴ میلیگرم ویتامین C است بنابراین، منبع بسیار خوبی برای افزایش دریافت این ویتامین خواهد بود.

دکتر لادن گیاهی
متخصص تغذیه

بادنجان زیاد مصرف نکنید

* بعضی از افراد علاقه زیادی به بادنجان دارند اما مداومت به خوردن بادنجان به‌ویژه بدون رعایت اصول طبخ کم‌عارضه، می‌تواند عوارض ناخوشایندی نیز به دنبال داشته باشد که یکی از عوارض شایع به دنبال خوردن بادنجان، سوزش دهان و بروز آفت است.

* بادنجان پوست کنده یا باپوست را چهار قسمت کنید داخل آن را با خلال سوراخ‌سوراخ کنید و به لایه داخلی و خارجی آن نمک بمالید و بر روي هم بچینید و بگذارید دو الی سه ساعت در آب سرد بماند تا آب سیاه و تیز طعم شود، سپس آن آب سیاه را دور بریزید و مجدداً روی آن آب بریزید تا مراحل قبل طی شود. تعویض آب را ادامه دهید تا دیگر آب سیاه نشود و تیزي بادنجان کم شود. البته حالا می‌توانید به جای چهار قسمت کردن، بادنجان را ورقه‌ورقه کنید و روی آن نمک بمالید و مراحل قبلی را انجام دهید. پس از پایان مراحل خیساندن، قطعات بادنجان را بشویید و با گوشت بره یا بزغاله یا مرغ و روغن با کمی آب طبخ کنید یا در روغن بریان کنید و بعد از بریان شدن در آن را بگذارید و زمان بدهید تا ترکیبات آن خوب پخته شود. می‌توانید قطعات بادنجان را بدون گوشت نیز با روغن گاو تازه بریان کنید و مراحل قبل را طی کنید تا خوب پخته شود. پس از پخته شدن، خورش حاضر شده را با سرکه یا آب انار، انار دان، گلپر و امثال اینها طعم‌دار کنید. این طعم‌دهنده‌ها نیز به اصلاح و رفع عوارض کبدی بادنجان کمک می کنند.

دستیار تخصصی طب سنتی ایران - محمدعلی زارعیان

از آهسته رفتن نترس، از بی حرکت ایستادن بترس

• مثل چینی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

به جرم دزدی فرزند اینجا هستم



زن چادرش را روی سرش جابجا کرد و اندام لاغر و استخوانی‌اش را در لابلای چادر تیره رنگ زندان پوشاند. اضطراب و استرس عجیبی داشت. انگشتهای کشیده و استخوانی‌اش را محکم به هم فشار داد و با دلهره پرسید:

-شما می‌دانید با من چه کار می کنند؟ یعنی من تا کی باید اینجا بمانم؟...لهجه گیلکی داشت. فکر می کرد من قبل از آمدن با قاضی پرونده‌اش حرف زده‌ام، یا از روال پرونده‌اش خبر دارم.

وقتی سرم را به علامت منفی تکان دادم، آهی کشید و گفت:پس کی خبر دارد؟ اصلاً کسی می‌داند که بالاخره قرار است چه بلایی سر من بیاورند؟

شرایط روحی‌اش اصلا خوب نبود. بیشتر آشفته و پریشان حال بود.

مددکارش گفته بود و در عین حال پیشنهاد داده بود تا با او گفت و گو کنم. می گفت شاید شاکی پرونده‌اش رضایت بدهد. گویا زن نگونبخت فشار روانی زیادی را تحمّل می کرد. فشاری که ممکن بود سلامت روانی او را به خطر بیندازد. قبل از آنکه گفت‌وگویمان را شروع کنیم کمی با زن حرف زدم. وقتی که آرامتر شد، به او گفتم که روال مصاحبه هایمان به چه شکلی است. زن مبهوت نگاهم کرد. در نگاهش سردرگمی و استیصال را می‌شد به وضوح دید.

سرش را به نشانه تسلیم تکان داد و گفت:

در یکی از روستاهای اطراف رشت به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو کشاورز بودند. پدرم کمی سواد داشت، مکتب رفته بود و سواد قرآنی داشت. صدای خیلی خوبی هم داشت. قرآن را با صوت می خواند. مادرم خانه دار بود. شالیزار داشتیم. تعدادمان زیاد نبود. دو تا برادر داشتم و سه تا خواهر. پدرم خوش نداشت دخترها مدرسه بروند. می گفت دختر خواندن و نوشتن یاد بگیرد، نامه پراکنی می کند! اما برادرهایم مدرسه رفتند. من علاقه زیادی به درس خواندن نداشتم، اما خواهر کوچکم هم مدرسه را دوست داشت هم درس خواندن را، از ما هم زرنگتر بود. مدرسه نرفت اما در خانه پابه‌پای برادرم خواندن و نوشتن یاد گرفت. از روی کتابهای برادرم مشق می‌نوشت. بعدها هم وقتی شوهر کرد رفت اکابر خواندن و نوشتن یاد گرفت. حتی روزنامه می‌خواند. کاش ما هم مثل او حواسمان را جمع می کردیم. حداقل الان من برای نوشتن یک عرض حال لازم نبود منّت هزار نفر را بکشم. اما اشتباه کردیم. درس نخواندیم در عوض چسبیدیم به خرحمالی. از کار خانه تا کار بیرون. از بافتن حصیر در خانه تا نشاکاری و چای چینی (چیدن برگ چای) هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام دادم. حتی لباس پسرانه می‌پوشیدم و روز در بازار دستفروشی می کردم. آن زمان فکر می کردم اگر این کارها را انجام دهم خیلی زرنگ هستم. اما نمی‌دانستم اینها زرنگی نیست. اینها از بدبختی آدم است که نداند فردا هیچ کدام از این حمّالی‌ها به دردش نمی‌خورد.

یک کم که بزرگتر شدم سر و کله خواستگارها هم پیدا شد. حتی آن موقع هم اشتباه کردم. به جای اینکه به آینده‌ام فکر کنم، باز به چیزهای دیگری فکر کردم که اصلاً عاقلانه نبود. قبلاً همان موقع که جوان بودم و بر و رویی داشتم، یکی از مهندسهای سازمان چای که از تهران آمده بود، خاطرخواهم شد. همه دخترها می گفتند خوش به حالت، کاش ما جای تو بودیم. اما من به این فکر کردم که من حتی بلد نیستم یک پیراهن اتو کنم، بعد بروم زن مهندس شوم. من که حتی بلد نبودم در مهمانی و در مقابل دو تا غریبه حرف بزنم، چطوری می خواستم با خانواده شوهر تهرانی رفت وآمد کنم. برای همین حتی به جای اینکه به پدر و مادرم بگویم که خواستگار دارم، فرار کردم و دیگر به مزرعه چای نرفتم و رفتم در یک کارخانه ابریشم کشی مشغول کار شدم.

آن زمان مثل الان نبود، دخترها خجالت می کشیدند در مورد این چیزها حتی با مادرشان حرف بزنند.

چند وقت بعد پسردایی‌ام به خواستگاری‌ام آمد. راستش من از همان بچگی از او بدم می آمد. نمی‌دانم چرا اما نه دایی‌ام را دوست داشتم نه زن و بچه‌اش را. آدمهای بدی نبودند، اما من دوستشان نداشتم.

ولی هیچ وقت به هیچ کس نگفتم. حتی وقتی آمدند خواستگاری‌ام.

حتی وقتی مادرم یواشکی پرسید می خواهی زن قاسم شوی؟ حتی وقتی پای سفره عقد فقط گریه کردم، به هیچ کس نگفتم من اصلا از قاسم خوشم نمی آید. می گفتم هم فایده‌ای نداشت. چون آن زمان اصلاً مهم نبود کسی از کسی خوشش بیاید. می گفتند بروی خانه شوهر، کم کم مهرش به دلت می‌نشیند. اگر هم نشد بچه که آوردی بخواهی نخواهی مجبوری بنشینی و زندگی کنی. من می‌دانستم هیچ وقت مهر قاسم به دلم نمی‌نشیند اما چاره‌ای نداشتم، جواب مثبت دادم و زنش شدم. ببخشید که اینها را می گویم، عقد کرده بودم که حامله شدم. مادرم تا فهمید هول کرد، اگر پدرم می‌فهمید حتماً مرا می کشت. مادرم به هیچ کس نگفت. هولکی برایم چهار تکه ظرف و ظروف و اسباب و اثاثیه جور کرد و به دایی‌ام گفت سریع بساط عروسی را بچینید. دایی‌ام اول نق و نوق کرد، اما بعد راضی شد. بعد از عروسی بقیه فهمیدند چرا مادرم اینقدر عجله داشت. وقتی دخترم به دنیا آمد، زن دایی‌ام مسخره‌ام می کرد که عجله داشتی دختر بزایی که عقد کرده، حامله شدی! همه مرا مقصّر می‌دانستند. انگار من بچه را از خانه پدرم بقچه کرده بودم! هیچ کس به قاسم حرفی نزد. همین رفتار و حتی سکوت قاسم باعث شد من بیشتر از او بدم بیاید. دختر اولم سه ساله بود که دومی به دنیا آمد. باز هم زن دایی‌ام سر کوفت می‌زد که قاسم زنت چهل تا دختر برایت می آورد. مسخره می کردند و می گفتند قاسم چهل دخترون! نمی‌دانم چرا به خاطر بچه هایم باید اینقدر سر کوفت می‌شنیدم. دختر بزرگم شش-هفت ساله بود که فهمیدم قاسم یواشکی رفته زن گرفته! گفتند چون من دخترزا بودم، قاسم اختیار داشت زن بگیرد.

من که در همان هشت، نه سال خیلی زجر و بدبختی تحمل کرده بودم بچه‌هایم را برداشتم و رفتم خانه پدرم. قاسم هم گفت اگر طلاق می‌خواهی مهریه و حق و حقوقت را ببخش، بچه‌ها هم مال خودت. قبول کردم. همین که بچه هایم پیش خودم بودند برایم کافی بود.

با بچه‌ها گوشه خانه پدرم زندگی می کردیم. من رفتم کار یاد گرفتم. هم آرایشگری، هم خیاطی. خرج خودمان را درمی آوردیم. خدا می‌داند همان موقع هم خواستگار زیاد داشتم. اما به خاطر دخترهایم شوهر نکردم. چند سال که گذشت، بچه‌ها بزرگتر شدند، پدرم که فوت کرد، برادرهایم گفتند باید

ازدواج کنم. گفتند آن زمان پدرم بود کسی حرف درنمی‌آورد، الان باید ازدواج کنم. همان موقعها یک نفر از یک شهر دیگر به خواستگاری‌ام آمد. می‌گفت زنش را طلاق داده، او هم یک دختر کم سن و سال داشت. همه گفتند همین برای تو خوب است، من هم گفتم خوب لابد خوب است دیگر. بی‌چون و چرا زنش شدم. بچه‌ها را هم برداشتم و رفتیم شهر و دیار آنها. خانه و زندگیشان بد نبود. اما اخلاق نداشت. گوشه و کنار یک حرفهایی هم می‌شنیدم. اما می‌گفتم من که چیزی ندیدم چرا باور کنم.

یک سال بعد حامله شدم. از بخت خوب یا بد، باز هم دختر زاییدم. دخترم یکساله بود که یک روز دختر بزرگم که آن موقع پانزده، شانزده ساله بود آمد و با گریه و زاری گفت که شوهر من، یعنی ناپدری شان، وقتی من در خانه نیستم آنها را آزار و اذیّت می‌کند! خدا می‌داند که وقتی این حرف را شنیدم، چه حالی شدم. یعنی اگر او خانه بود، شاید او را می‌کشتم. از دخترم چند سوال پرسیدم و جوابهای او حالم را بدتر کرد. گفتم چرا زودتر اینها را به من نگفتی؟ گفت ناپدری شان تهدیدشان کرده بود که اگر به من بگویند سرشان را می‌برد.

مانده بودم مستاصل! می‌ترسیدم به او حرفی بزنم و بلایی سر بچه هایم بیاورد. از یک طرف بچه آخرم هم کم سن و سال بود، می‌ترسیدم طلاق بگیرم و او را به من ندهد. خودش می‌گفت که زن اولش برای بچه خودش را به آب و آتش زده بود و او حتی اجازه نداد زن بدبخت ماهی یک بار بچه‌اش را ببیند. حالا دلم هم برای خودم هم برای آن زن و هم برای بچه هایمان می‌سوخت. یک روز یواشکی و دور از چشم او، پرسان، پرسان رفتم و زن اولش را پیدا کردم. زن گفت که به خاطر بیماری روحی روانی از او جدا شده، گفت او هرزه است. حتی به خواهرهای مجرد همسرش هم نظر داشته. به من گفت تا بلایی سر دخترهایم نیاورده از او طلاق بگیرم! چیزهایی که می‌شنیدم وحشتناک بود. خدا می‌داند چقدر سختی و بدبختی کشیدم تا توانستم از او طلاق بگیرم. حتی بچه هایم را به پزشکی قانونی بردند. اما چون طوری نشده بودند، او محکوم نشد.

فقط توانستم به خاطر دخترهایم، طلاق بگیرم، ولی او دختر کوچکم را به من نداد و من جگر گوشه‌ام را در خانه‌اش گذاشتم و آمدم. جرات نکردم موضوع را به برادرهایم بگویم. اما گفتم تا آخر عمرم دیگر ازدواج نمی‌کنم. کسی که از بخت اول شانس نیاورد ده بار هم ازدواج کند، باز هم بدبختی دنبالش است.

همان شهر خودمان دو اتاق اجاره کردم و با بچه هایم یک گوشه نشستیم. من کار کردم و با کمک برادرهایم، بچه هایم را بزرگ کردم. اما راستش را بخواهید دلم پیش دختر کوچکم بود. می‌دانستم که آن مردک هرزه پدر خوبی برایش نیست.

دختر بزرگم که ازدواج کرد، خیالم کمی راحت شد. دومی هم که عقد کرد به آنها گفتم می‌خواهم بروم سراغ بچه‌ام. نزدیک ده سال شاید هم بیشتر، از او خبری نداشتم، می‌ترسیدم پدر نامردش به او هم دست درازی کند. از آدم کثیفی مثل او، هیچ چیز بعید نبود.

همان موقعها هم مرد میانسالی به خواستگاری‌ام آمد. به خدا خجالت می‌کشیدم. اما دخترهایم اصرار کردند. گفتند فردا پس فردا آنها شاید از آن شهر بروند. آن وقت من تنها باید چه کار کنم. مردی که خواستگارم بود، کارمند بود. خانه و ماشین داشت. بچه دار نمی‌شد. دو بار زن گرفته بود و زنها را به خاطر بچه، طلاق داده بود. به من گفت تو دو تا دختر داری که رفته‌اند سر خانه و زندگیشان. اگر بچه کوچکت را آوردی همان را بزرگ می‌کنیم. مثل بچه خودمان. آدم خوبی بود. دخترها اصرار کردند. گفتند اگر شوهر کنم، آنها دیگر نگران من نمی‌شوند من هم قبول کردم راست می‌گفتند. من دیگر نمی‌توانستم بروم کار کنم. خانه هم نداشتم. مستاجر، بی‌درآمد، تا کی چشمم باید به دست برادرهایم بود که خودشان کارمند بودند و به قول معروف گنجشک روزی. قبول کردم و زن این آقا شدم و قرار شد بعد برویم و بچه‌ام را بیاورم. فکر کنم یک سال یا دو سال بعد بود که دخترم را با بدبختی پیدا کردیم. اول که مرا قبول نمی‌کرد. می‌گفت اگر مادر بودم او را رها نمی‌کردم. شوهرم رفت دخترهایم را آورد. آنها برایش گفتند که چه اتفاقاتی در خانه ناپدری برایشان افتاد. دخترم وقتی حرفهای خواهرهای ناتنی‌اش را شنید، آرام شد. فهمیدم پدرش -شوهر سابقم- وضع و اوضاع خوبی ندارد. حتی دختر اولش هم فرار کرده بود و رفته بود. کسی نمی‌دانست کجاست. یکی می‌گفت رفت تهران، یکی می‌گفت مادرش او را برد و به کسی هم نگفت. یکی می‌گفت دزدیدنش. یکی می‌گفت پدرش اورا فروخته. خلاصه هزار و یک جور حرف می‌زدند. من به دخترم گفتم با ما بیاید اما او قبول نمی‌کرد. بعد با شرط و شروط قبول کرد. همراه ما آمد، کمی بعد چون دو تا دخترهایم آمده بودند تهران، شوهرم هم بازنشسته شده بود، مریض احوال بود، ما هم آمدیم تهران، اما نمی‌دانم کدام شیر ناپاک خورده‌ای به گوش پدر نامردش رساند که من دخترم را برده‌ام. نامرد همان جا رفت وکیل گرفت. اتهام آدم ربایی به ما زد. بعد هم آمد تهران و ما را پیدا کرد.

با مامور آمد جلو در. مرا گرفتند، شوهرم را هم گرفتند و بردند کلانتری. هزار تا سوال از ما پرسیدند. دخترم آمد و گفت که پدرش می‌خواسته او را بفروشد. اما گفتند باید شکایت می‌کرد و الان باید ثابت کند. به من گفتند که همسایه‌ها دیده بودند من و شوهرم وقتی او در خانه نبوده به خانه‌اش رفتیم و دخترم با گریه سوار ماشین شد. خلاصه یک جوری من و شوهرم را فرستادند زندان که اصلاً نفهمیدیم چطور شد. الان می‌گویند من آدم دزدی کرده‌ام. حتی می‌گویند گروگانگیری. آخر کدام گروگان؟ بچه من با پای خودش آمد. از دست پدر هرزه‌اش فرار کرد. شوهرم شده معاون من، شریک جرم من، بیچاره فقط می‌خواست کمک کند بلایی سر دخترم نیاید. حالا بلا سر خودش آمده. من می‌دانم سر بیگناه پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود. دو تا دخترهایم آمده‌اند دادگاه، شهادت داده‌اند که ناپدری شان چه بلاهایی سرشان آورده، حتی می‌خواهند رد دختر خودش را هم بگیرند. زن اول او هم شهادت داده که این آقا مشکل اخلاقی داشته، اما به من گفته‌اند طول می‌کشد تا دادگاه تحقیق کند و حکم بدهد.

من می‌دانم که بالاخره ماه زیر ابر نمی‌ماند، اما می‌خواهم بدانم بعد این آقا را چه کار می‌کنند. دخترهایم گفته‌اند از او شکایت می‌کنند و او را به زندان می‌اندازند. امیدوارم که او روزی خودش بیاید اینجا و بفهمد که زندان جای من و شوهرم نبوده، اینجا جای آدمهای هرزه‌ای مثل اوست.

در پرانتز:

(این خیلی اشتباه است که بی توجهی و غفلت خودمان را به پای شانس و اقبال و بخت و روزگار می‌اندازیم. این خانم مددجو، اگر در ازدواج اولش به پدر و مادرش می‌گفت که علاقه‌ای به پسر دایی‌اش ندارد، قطعا مسیر زندگی‌اش به گونه دیگری تغییر می‌کرد. حتی اگر گفتن این مسأله باعث نمی‌شد او همسر پسردایی‌اش شود، تنها حُسنش این بود که او حرف دلش را گفته بود و تا همیشه خود ش را به خاطر این موضوع سرزنش نمی‌کرد.

دومین اشتباه او در ازدواج دومش بود، ازدواجی که بدون هیچ تحقیق و پرس و جویی به آن جواب مثبت داد. صرفا به این دلیل که آن مرد از همسرش جدا شده و یک فرزند دختر دارد. اما متاسفانه نه او و نه برادرهایش هیچ کدام پیگیر این موضوع نشدند که چرا همسر این مرد از او جدا شده و یا چرا آن زن حتی برای دیدن فرزندش هم به سراغ آن مرد نمی‌رود! اینها سوالاتی بود که متاسفانه او وقتی به جوابش رسید که خیلی دیر شده بود. اما با این حال وقتی دخترهایش به او گفتند که ناپدری شان قصد تعرّض به آنها را داشته، او می‌توانست شکایت کند و از طریق قانونی حق و حقوق خود را بگیرد و اجازه ندهد همسرش حضانت فرزندش را بگیرد، اما باز هم او این کار را انجام نداد.

اما در مورد دخترش هم می‌توانست با کمک گرفتن از قانون و به صورت قانونی و به دور از هر گونه مشکل و مسأله‌ای، حتی پس از گذشت سالها، حضانت قانونی فرزندش را از شوهرش پس بگیرد.

پنهانی آوردن او از خانه پدرش، حتی برای نجات او هم اگر بوده از چشم قانون خلاف است و او قطعاً برای نجات خودش و اثبات بی گناهی‌اش و اثبات مشکل اخلاقی شوهرش راه سختی در پیش دارد. راهی که قطعاً برای پیروزی و نتیجه گرفتن در آن نیازمند کمک گرفتن از دیگران است. او بدترین راه را برای کاری که حق قانونی‌اش بود انتخاب کرد و خود را به دردسر بزرگی انداخت که حقش نبود.)

کژی و نا راستی، شکاف و رخنه گاه اندیشه‌اهریمن خواهد شد

•بوعلی سینا

سوژه

کیانا نصرت زاده

کاری که باورش نداشتم

... برخلاف تصورم در همان مراسم یکی دو نفر به من پیشنهاد کار دادند. یکی از من خواست پرستار بچه‌اش شوم و آن یکی از عمه پیرش گفت که آلزایمر گرفته...



با فوت پدرم شوک بزرگی به ما وارد شد. دو خواهر و یک برادر بودیم و مادرم که در عمرش حتی یک کیلو پیاز هم نخریده بود!

من در کازرون درس می‌خواندم و دختر بزرگ خانواده بودم. برادرم کلاس چهارم دبستان بود و خواهرم هم سال آینده باید به دانشگاه می‌رفت. هیچ پس اندازی نداشتیم و در همه آن سالها پدرم با حقوق کارمندی و کار اضافه در خیاطخانه عمویم زندگی را می‌گذراند. سه ماه بعد اجاره خانه هم باید بالا می‌رفت و...مادر گفت قید دانشگاه را بزن و بمان خانه و کمک حال من باش.

اولش در شوک به سر می‌بردم. فکر می‌کردم بالاخره با حقوق پدرم و کمکهای عموها و دایی‌ها زندگی به یک جایی می‌رسد، ولی وقتی فهمیدم حد اقل تا شش ماه از حقوق پدر خبری نیست و دایی‌ها و عموها هم بیشتر تعارف می‌کردند که به ما اطمینان می‌دادند تنهایمان نمی‌گذارند. ولی در توانشان نبود کمک کنند.

بعد از دو سه ماه واقعا فهمیدم زندگی جدی‌تر از این حرفهاست. روزهایی می‌شد که نمی‌توانستیم حتی قبض آب و برق را پرداخت کنیم. طلاهایمان را فروختیم. بعد فرشهای اضافه را... ولی کم کم باید به فکر می‌افتادیم و کاری می‌کردیم. در به در دنبال کار می‌گشتم. در شیراز کار به این آسانی پیدا نمی‌شد. تا بالاخره یکی از دوستانم به من پیشنهاد داد که پرستار یک زن مسن شوم که تنهاست و دنبال یک نفر می‌گردد که به اموراتش برسد. در عمرم آنقدر بلند پرواز بودم که فکرش را نمی‌کردم خدمتکار یک پیرزن شوم. اما در آن موقعیت باید می‌پذیرفتم. حقوقش بد نبود و مادر و خواهر و برادرهایم را از گرسنگی نجات می‌داد.

خانه را هم به صاحبش پس دادیم و رفتیم یک خانه پنجاه متری اجاره کردیم. همه زندگیمان شده بود حساب و کتاب.

من هم پرستار آن پیرزن بد اخلاق و بی‌حوصله شده بودم. به کار کردنم ایراد می‌گرفت و مدام غر می‌زد که کارهای خانه را خوب انجام نمی‌دهم. خب تجربه‌ای نداشتم. تا یاد داشتم مادرم همه کارهای خانه را انجام می‌داد. اما کم کم یاد گرفتم. اوایل از آن پیرزن نفرت عجیبی داشتم و از بچه هایش بیشتر بدم می‌آمد که با من جوری رفتار می‌کردند که انگار من نوکر آنها هستم. ولی به پولش احتیاج داشتم و هرچه زمان می‌گذشت واقع بین‌تر می‌شدم. بالاخره حقوق پدرم هم به زندگی‌مان کمک کرد و کم کم قرض هایمان را دادیم. دیگر می‌دانستم هرگز دانشگاه نخواهم رفت و این درد بزرگی بود. اما کم کم در کارم خبره شدم. یک سال گذشت و دیگر به همه امورات آن پیر زن وارد شده بودم. داروهایش را خوب می‌شناختم. می‌دانستم چه غذاهایی باید برایش بپزم و از همه مهمتر، به اخلاقش هم عادت کرده بودم. سه سال آنجا ماندم. تا اینکه پیرزن از دنیا رفت و بعد از مراسم ختم و شب هفت تازه فهمیدم بیکار شده‌ام و مشکلات دوباره از راه خواهند رسید.

اما برخلاف تصوّرم در همان مراسم یکی دو نفر بهم پیشنهاد کار دادند. یکی از من خواست پرستار بچه‌اش شوم و آن یکی از عمه پیرش گفت که آلزایمر گرفته و مدام باید یکی حواسش به او باشد.

حقوق آن یکی را که بیشتر بود قبول کردم و به خانه آنها رفتم. حالا دیگر یک پرستار بی‌دست و پا نبودم. می‌دانستم با یک پیرزن چطور باید رفتار کنم. باورتان نمی‌شود پنج سال دیگر هم در آن خانه ماندم.

چشم به هم زدم دیدم در این شغل آنقدر جاافتاده‌ام که محال است کار دیگری را انتخاب کنم. در این مدت خواهرم با پسر عمویم ازدواج کرد و رفت سراغ زندگی اش. برادرم هم داشت بزرگ می‌شد و به فکر روزی بود که از من و مادرم مراقبت کند. و من به نسبت در آمد خوبی داشتم و زندگیمان با عزت و آبرومندانه جلو می‌رفت.

سی و دو سالم بود که با یکی از بستگان دورمان عروسی کردم. بعد از ازدواجم هم کار می‌کردم. حالا نصف حقوقم را به مادرم می‌دادم و نصف دیگر را در زندگی خودم خرج می‌کردم. همان سال اول باردار شدم. در تمام دوران بارداری‌ام کار کردم. بچه که به دنیا آمد مادرم از او نگهداری می‌کرد و من باز کار کردم.

حالا یک زن چهل ساله هستم. دیگر در شیراز به عنوان یک پرستار افراد مسن شناخته شده هستم. مادرم بعد از ازدواج برادرم آمد خانه ما و با ما زندگی می‌کند. حقوق پدرم را دارد و من هم کار می‌کنم و همسرم هم حقوق اندکی دارد و رویهمرفته زندگی خیلی راحتی داریم. یک وقتهایی به زندگی برادر و خواهرم هم سرکی می‌کشم و اگر کمکی احتیاج داشته باشند به آنها کمک می‌کنم.

حالا به گذشته که فکر می‌کنم می‌بینم هرگز فکر نمی‌کردم این حرفه برای من زندگی بسازد و حدود بیست سال در آن بمانم، ولی ماندم و زندگی‌ام را ساختم...

جایگاه قرآن در زندگی

از: ا.ح.درّی



مقدمه: قرآن کریم کتاب نور و هدایت و سرچشمه تمام معارف و علوم الهی است و تمام آنچه بشریت برای رسیدن به سعادت دنیوی و اخروی و نجات از گمراهی به آن نیاز دارند در این کتاب مقدس الهی نهفته است. بر همین اساس، همه انسانها بویژه شیعیان اهل بیت (ع) وظیفه دارند فرامین آن را در تک تک ابعاد زندگی خود به کار برند و از تعالیم آن در زندگی خود به نحو احسن بهره جویند. با ذکر این مقدمه در گفتار پیش رو به جایگاه قرآن در زندگی انسان و نحوه بهره مند شدن از دستورات این کتاب مقدس می پردازیم:

بهترین شفاعت کننده

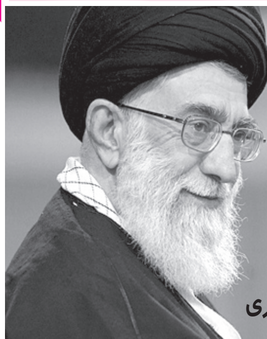
در آیات و روایات بسیاری آمده است که چنانچه انسان دستورات قرآن کریم را در زندگی خود سرمشق قرار دهد، این کتاب آسمانی در روز حساب اولین شفاعت کنندگان در پیشگاه خداوند خواهد بود و عکس آن چنانکه آدمی نسبت به دستورات آن کتاب مقدس بی تفاوت و بی توجه باشد این کتاب الهی از او در محضر خداوند شکایت خواهد کرد. در نقلی آمده است که پیامبر اکرم (ص) فرمود: پس آن هنگام که فتنه‌ها همچون پاره‌های شب تاریک بر شما هجوم آورد به قرآن پناه ببرید، زیرا قرآن شفاعت کننده‌ای است که شفاعتش پذیرفته و شکایت کننده‌ای است که شکایتش مقبول است هر کس آن را پیش روی خود قرار دهد او را به بهشت رهنمون می‌سازد و هر کس آن را پشت سر اندازد او را به جهنم خواهد برد و قرآن راهنمایی است بر بهترین راه... در آیات بسیاری دلیل عمده نزول قرآن نقش هدایتگری آن و بهره مند شدن انسانها از تعالیم و معارف الهی و در نهایت، شفاعت قرآن در محضر الهی بیان شده است.

شفای دردها

امیرالمومنین (ع) در نهج البلاغه در مورد شفای تمامی دردهای روحی توسط قرآن می‌فرماید: وبدانید که این قرآن کریم، نصیحت کننده‌ای است که فریب و خیانت در آن راه ندارد و هدایت کننده‌ای است که گمراه نمی کند و سخنگویی است که دروغ نمی گوید و هیچ کس همنشین قرآن نشد مگر آنکه پس از جدایی، چیزی به معلومات او افزوده یا از تردیدهایش کاسته شد و آگاه باشید! که هیچ کس با داشتن قرآن فقر و بیچارگی ندارد و هیچکس بدون او غنا و بی‌نیازی نخواهد داشت. پس شفای دردهایتان را از او بخواهید و برای بیچارگان طلب کمک کنید، زیرا شفای بزرگترین بیماری که همان نفاق و کفر و گمراهی است در قرآن است پس به واسطه قرآن از خدا حاجت بخواهید و با توجه به دوستی و محبت قرآن به خدا توجه نمایید. از این سخن گهربار امیرالمومنین (ع) می توان نتیجه گرفت که درمان تمام دردهای روحی و جسمی که امروزه دامنگیر بسیاری از انسانها شده است در سایه اهتمام به فرامین قرآن کریم قابل علاج و بهبود است و می تواند انسانها را از گردنه‌های سخت و دشوار زندگی به سلامت عبور دهد.

فضیلت تلاوت قرآن

تلاوت و قرائت قرآن کریم دارای فضایل و پاداشهای زیادی است و روایات فراوانی از پیامبر اکرم (ص) و اهل بیت (ع) درباره فضیلت قرائت قرآن نقل شده است که به چند روایت در این باب اشاره می کنیم امام صادق (ع) می‌فرماید: مومنی که در جوانی قرآن قرائت کند، قرآن در گوشت و خون او داخل می‌شود و قرآن در قیامت پناه اوست و در محضر پروردگار می گوید: او در دنیا همیشه همراه من بوده پس در این روز سخت من نیز همراه او یم. **و در روایت دیگری نقل است که آن حضرت می‌فرماید**: بر شما باد تلاوت قرآن زیرا درجات بهشت به عدد آیات قرآن است و روز قیامت به قاری قرآن گفته می‌شود بخوان و بالا برو و او هر آیه‌ای که می‌خواند یک درجه بالا می‌رود. در احادیث دیگری نقل است که حتی نگاه کردن و گوش کردن به این کتاب الهی، نگهداری قرآن و حفظ و به خاطر سپردن قرآن نیز فضایل و پاداشهای فراوانی دارد که خداوند در دنیا و آخرت پاداش این افراد را عطا خواهد کرد. بنابراین اگر به سیره اهل بیت (ع) و دیگر اولیای الهی در مورد فضائل تلاوت قرآن توجه کنیم، خواهیم دید که آنها بسیار به تلاوت قرآن می‌پرداختند و با قرآن مانوس بودند. در حالات امام رضا (ع) نقل شده است که آن حضرت در هر سه روز یکبار قرآن را ختم می کرد و می فرمود: اگر خواسته باشم می‌توانم در کمتر از سه روز قرآن را ختم کنم ولی هرگز به هیچ آیه‌ای نمی‌رسم مگر اینکه در معنای آن می‌اندیشم که در چه موضوع و چه وقت نازل شده است. همچنین در حالات امام خمینی (ره) نقل شده که ایشان با همه مشغله هایی که داشتند در هر روز سه تا پنج مرتبه قرآن تلاوت می کردند و حتی یک دفعه که چشم ایشان درد گرفته بود و دکتر توصیه کرده بود که قرآن نخواند خطاب به دکتر گفته بود: من چشمم را برای خواندن قرآن می خواهم و شما کاری کنید که من بتوانم قرآن بخوانم. در یک نتیجه گیری کلی از مباحث مطرح شده می‌توان بیان داشت که نباید قرآن کریم، این کتاب آسمانی و مبارک را در صورت و سیرت آنچنان تنزل داد که تنها در خانه‌ها خاک بخورد یا به صورت کتابی بر دفع چشم زخم حمایل شود و یا برای حفظ از حوادث به هنگام سفر از زیر آن رد شوند و یا برای میمنت و شادی خانه جدید همراه آینه به خانه تازه فرستاده شود و یا در بهترین شکل تلاش و کوشش برای تجوید و تلاوت زیبا و ترتیل و حفظ آن باشد ولی در زندگی فردی و اجتماعی کمترین انعکاسی نداشته باشد و در عقیده و عمل اثری از آن نباشد. امیدوارم همانطور که مسلمانان به امور ظاهری بهره مندی از قرآن کریم توجه دارند که در جایگاه خود قابل تحسین و ستایش است، به معارف و تعالیم قرآن نیز توجه کرده و آن را سرلوحه امور زندگی فردی و اجتماعی خود قرار دهند و باور داشته باشند که سعادت دنیا و آخرت آنها در گرو عمل به دستورات قرآن کریم است چرا که هدف از نزول قرآن عمل به آن و بهره گرفتن از تعالیم و دستورات آن است.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام وام

سؤال: اگر یکی از مجروحین دفاع مقدس برای گرفتن وام به بانک مراجعه کند و گواهی بنیاد جانبازان را در مورد جانبازی خود به بانک ارائه دهد تا از طریق آن از تسهیلات و وامهای ویژه جانبازان جنگ تحمیلی بر حسب درجه از کار افتادگی استفاده کند و خود او می‌داند که درصد جانبازی‌اش کمتر از آن مقداری است که در گواهی ثبت شده است و گمان می کند که تشخیص پزشکان و متخصصان در مورد او اشتباه بوده است، آیا می تواند از شهادت آنان برای استفاده از آن تسهیلات ویژه بهره ببرد؟

اگر تعیین درصد جانبازی توسط پزشکان متخصص که معاینات پزشکی را بر اساس نظر و تشخیص خودشان انجام می‌دهند، صورت گرفته باشد و از نظر قانونی نزد بانک برای اعطای تسهیلات همان نظر، ملاک باشد، استفاده او از مزایای درصد جانبازی که پزشکان به آن شهادت داده اند، اشکال ندارد. هرچند به نظر خود او درصد جانبازی‌اش کمتر از آن مقدار باشد.

زینت بی نیازی، شکر است

●امام محمد تقی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

ماجرای وفادارترین همسر دنیا

درسـم کم کم داشـت تمام می‌شد و برخـلاف عرف خانـواده من خیلی علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشـتم. مهندسی متالورژی برایم کافی بود

همـه خانـواده از ماجرایی باخبر بودند که من روحم از آن خبر نداشت.

از شانزده سالگی به تهران آمده بودم و با دایی منصـور و خانواده‌اش زندگی می‌کـردم. دایی از معلمهـای معروف کنکور بود و برای شـرکت در کلاسهای کنکور تهران خانواده‌ام تصمیم گرفتند دو سال آخر دبیرستان را تهران بخوانم.

کمتر به ارومیه می‌رفتم و بیشـتر مادرم برای دیدن من می‌آمد. همیشـه کلی ترشـی و مربّای خوشـمزه درسـت می‌کرد و با خودش می‌آورد. یک هفته‌ای پیـش من می‌ماند و برای دخترهای دایـی لباس می‌دوخت و بر می‌گشـت ارومیه. به قول خودش من باید همه حواسم به درس و مشقم می‌بود. دسـت آخـر هم بار تبه بسـیار خوبی در کنکور قبول شدم و همچنان در تهران ماندم.

در همه این سـالها رقابت عجیبی بین نوه‌ها بود که هر کس کدام دانشگاه قبول می‌شود. پسر دایی‌ام پزشکی تبریز قبول شده بود. آن یکی مهندسی برق مشهد، دختر خاله‌ام هم پزشکی اهواز و بقیه همه در انتظـار نوبت خود بودند که یک گل بکارند و مادر و پدر هایشان با آنها پز بدهند.

بالاخره همه نوه‌ها به نوبت راهی دانشگاه شدند اما من خبر نداشـتم که پسر عموی مادرم یک دل نه صد دل عاشـق من شـده و حتـی مادرش هم صحبتهای اولیه را با مادر و پدر من کرده بودند.

مادر هیچ وقت این موضوع را مسـتقیم به من نگفت که مبادا حواس من پرت شـود و از درس و مشـق بیفتم. هر وقت می‌رفتم ارومیه می‌دیدم که سـیما خانم چه ابراز علاقه‌ای به من می‌کند و من همه اینها را به پای محبتش می‌گذاشتم. سیما خانم چهار تا پسر داشت و می‌دانستم در حسرت داشتن دختـر مانـده و برای همین مـن را از بچگی خیلی دوست داشت. اما انگار همان دوست داشتنهای دوران کودکی کم کم معنادار شده بود. به نظر پدر و مادرم هم این وصلت مناسب می‌آمد. حتی دایی و زن دایی‌ام در تهران هم ماجرا را می‌دانسـتند و مورد تاییدشان بود. پسر سیما خانم دانشجوی سال آخر پزشکی بود و مادرم گفته بود هر وقت تخصص قبول شد اجازه می‌دهم به خواستگاری بیایند.

درسـم کم کم داشت تمام می‌شد و بر خلاف عرف خانواده من خیلی علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم. مهندسی متالورژی برایم کافی بود. کاری در یکی از کارخانه‌های اراک بهم پیشـنهاد شـده بود که می‌خواسـتم بروم آنجـا. دیگر دور بودن از خانـواده خیلـی برایم مهم نبود. عاشـق کار در آن کارخانه بودم. فرمهای اسـتخدام هم پر کرده بـودم و یک سـفر هم برای مصاحبـه رفتم. اولین



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

بیش از من درس خواندن را دوست داشت

شبها که من می‌خوابیدم سپیده آرام بیدار می‌شد و می‌رفت توی آشـپزخانه درس می‌خوانـد. چنان بی‌سر و صدا لیسانسش را گرفـت که هیچ کـس متوجه درس خواندن او نشد

همه دور هم جمع شـده بودند و داشتند برای آینـده من تصمیم می‌گرفتند. پدرم پایش را توی یـک کفش کرده بود که زنـم را باید طلاق بدهم. مادرم می‌گفت باید ببینیم کی زیر پایش نشسـته. دایی قاسم هم نقش کاتالیزور را ایفا می‌کرد و مدام سـعی می‌کـرد همه را آرام کند. خلاصه سـپیده آشـوبی به پا کرده بود که بـاور کردنی نبود. بعد از هفت سـال زندگی مشـترک داشت همه چیز را بـه هم مـی‌زد. اما هیچ کس به انـدازه من او را نمی‌شـناخت. می‌دانسـتم کاری را که می‌خواهد انجام می‌دهد و حالا من باید تصمیم می‌گرفتم که همراهی‌اش کنم یا نه.

در این هفت سـال کاری نبـود که اراده کند و انجام ندهد. حالا هم از یک دانشـگاه خوب آلمانی پذیرش گرفته بود. گفت طلاهایم را می‌فروشـم و خـرج سـفرم را می‌دهـم بقیه‌اش هـم با خدا. می‌دانسـتم حتی حاضر است زمین بشوید و بچه نگـه دارد ولی درسـش را در آن دانشـگاه ادامه بدهـد. در مقابل وجدانم که قرار می‌گرفتم حق را به او می‌دادم. وقتی زنم شـد نه مهریه خواست نه جشن عروسی و نه هیچ طلا و جواهری... فقط مرد و مردانه از من یک قول گرفت که اجازه بدهم ادامه تحصیل بدهد!!

مـن هم ایـن قول را بـه او دادم. پدرش اجازه نمی‌داد دخترها به دانشگاه بروند. از آن مردهای متعصّـب بـود که هنوز در قـرن ۲۱ فکر می‌کرد درس بـه درد دختر هـا نمی‌خـورد و دختر اول و آخـرش باید شـوهر کنند. ۱۹ سـالش بود که با مـن ازدواج کرد. من تازه در رشـته ادبیات فارغ التحصیل شـده بودم و مستقیم رفته بودم سر کار خانوادگیمان که آهن فروشی بود.

مادرم خیلی دوسـت داشت عروسهای کم سن و سـال داشته باشد که به سلیقه خودش بزرگشان کنـد... برای دو برادر بزرگترم این کار را کرده بود و حالا نوبت من بود و سـپیده را برایم انتخاب کرده بـود. دختری از یک خانواده کاملاً مذهبی که واقعاً آفتاب و مهتاب روی او را ندیده بود. از زیبایی چیزی کم نداشت و برای پدر و مادرم هم خیلی مهم بود که نه مهریه می‌خواهد و نه عروسـی آنچنانی. تجربه شـان سر دو عروس قبلی این نبود برای همین جور دیگری سپیده را دوست داشتند. بعد از ازدواج تازه کارنامه‌هـای دوران دبیرسـتانش را دیدم. باورم نمی‌شـد با معدل بالای ۱۹ در رشته ریاضی دیپلم گرفتـه ولی پدرش هرگز اجازه ادامه تحصیل به او نداده بود. انگلیسی‌اش آنقدر کامل بود که به راحتی



کسی که بهم ندا داد که ممکن است سرنوشت من در شهر دیگری باشد دایی منصور بود که اصرار داشت سری به کارخانه‌های اصفهان هم بزنم. پسر سیما خانم برزو، در اصفهان درس می‌خواند و همه دلشان می‌خواست یک جورهایی مرا تشویق کنند که اصفهان را انتخاب کنم. من هم از همه جا بی‌خبر اصرار به اراک داشتم.

بالاخره برزو امتحان تخصّص داد و قبول نشد. مادر اجازه نداد به خواستگاری من بیاید. گفت انشاالله... سال آینده که قبول شد می‌تواند به خواستگاری بیاید. یک روز تلفنم زنگ خورد شماره را نمی‌شناختم و حتی وقتی صدا را شنیدم باز هم نشناختم تا بالاخره برزو خودش را معرفی کرد خیلی تعجب کردم که به من زنگ زده! بیچاره فکر می‌کرد من از همه ماجراها خبر دارم. گله کرد که مادرم خواستگاری او را منوط به قبولی در دوره تخصّص کرده! باورش نمی‌شد من کلاً از هیچ چیز خبر ندارم! در تمام آن سالها کسی به من حرفی نزده بود. برزو اولش شوکه بود بعد باور نکرد و وقتی بهش اطمینان دادم که من از همه جا بی‌خبرم ناراحت شد و تلفن را قطع کرد.

آن شب بارها گوشی تلفنم را برداشتم که به مادر زنگ بزنم و گله کنم ولی باز فکر کردم بهتر است من هم همان کاری را بکنم که او کرد. او را در بی‌خبری نگه داشتم و خودم به برزو زنگ زدم و گفتم اگر بخواهم کسی را برای ازدواج انتخاب کنم به مدرک تحصیلی‌اش اهمیتی نمی‌دهم.

همین شد که تماسهای تلفنی من و برزو شروع شد. من اراک بودم و او در اصفهان سخت مشغول درس خواندن بود... نزدیک به یک سال گذشت. از برزو خواستم قبل از نتایج تخصّص رسماً به خواستگاری‌ام بیاید. می‌خواستم بداند که او را به خاطر مدرکش انتخاب نکرده‌ام. وقتی به خواستگاری آمدند مادر مجبور شد موضوع را به من بگوید و از من خواست هیچ جوابی ندهم تا نتیجه امتحانها بیاید!

من بر خلاف حساب و کتابهای مادر جواب بله را دادم. مادر خیلی ناراحت شد ولی من اعتقادی به حساب و کتاب در ازدواج نداشتم. مادر می‌گفت چند خواستگار دیگر هم دارم که موقعیّتشان از برزو بهتر است و اگر قرار است زن یک پزشک عمومی شوم همان بهتر که زن پسر عمویم شوم که در بازار بسیار موفق است و ثروت قابل توجّهی دارد!

خوشبختانه پدرم با من هم عقیده بود و علیرغم میل مادرم با برزو نامزد کردم... یک ماه بعد از نامزدیمان نتیجه امتحان آمد. برزو قبول شده بود. مادرم خیلی خوشحال بود ولی برزو از اینکه همسرش او را به خاطر مدرک تحصیلی‌اش انتخاب نکرده بود از همه خوشحالتر بود.

حالا ده سال از ازدواجمان می‌گذرد. روزهای سخت تخصّص و دوران طرح را گذرانده‌ایم. در همه این سالها من خرج زندگی را دادم و برزو همیشه احساس می‌کند وفادارترین همسر دنیا نصیبش شده است... ■

برای من فیلمها را ترجمه می‌کرد و بروشورها را می‌خواند و به نظرم دختر بسیار باهوشی آمد. خیلی زود در کنکور ثبت نام کرد. اما من هیچ وقت ندیدم که دفتر و دستکی باز کند و درس بخواند. بسیار حواسش جمع بود تنها وقتی که در خانه تنها بود درس می‌خواند و وقتی رتبه ۳۰۰ کنکور شد شوکه شدم. دانشگاه صنعتی شریف قبول شد که تا خانه ما ۱۰ دقیقه راه بود و شروع به درس خواندن کرد. هیچ وقت خدشه‌ای در خانه داری‌اش ایجاد نکرد. شبها که من می‌خوابیدم سپیده آرام بیدار می‌شد و می‌رفت توی آشپزخانه درس می‌خواند. چنان بی‌سر و صدا لیسانسش را گرفت که هیچ کس متوجه درس خواندن او نشد. می‌گفت توی خانه پدری‌اش هم اینجوری درس می‌خواند تا پدرش حسّاس نشود. آنقدر در خانه پدری تحت فشار تعصّبات بیجا بود که خانه من برایش بهشت بود و همیشه می‌گفت من خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم. اما یک مورد صدای همه را در آورده بود. سپیده از من خواسته بود تا هفت هشت سال بچه دار نشویم. برای مادرم این موضوع مرگ بود. بقیه خانواده هم فکر می‌کردند مشکلی وجود دارد. اما سپیده خوب می‌دانست بچه تنها چیزی است که می‌تواند جلوی آرزوهایش را بگیرد. بی‌سر و صدا فوق لیسانس را هم قبول شد و کم کم راجع به ادامه تحصیلش در خارج از کشور صحبت کرد. می‌گفت دکتری فقط ۴ سال است. می‌توانیم با هم برویم و برگردیم. بعد زندگیمان رونق می‌گیرد. قول داد در همین دوره دکتری صاحب بچه اول شویم و بچه دوم هم بعد از تمام شدن درسش خواهد آمد.

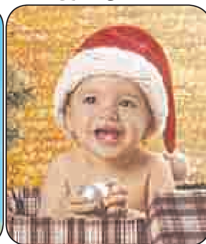
همه زندگی‌اش مو به مو برنامه ریزی شده بود. اما این خبر مثل زنگ توی گوش همه صدا کرد. تازه فهمیدند زن من چقدر برای درس خواندن انگیزه دارد. ومخالفتها شروع شد. بهش گفتم توی همین ایران هم می‌توانی ادامه تحصیل بدهی. گفت نه، بهترینها را می‌خواهم. اختلافاتمان از همین جا شروع شد و پدر و مادرم که دل خوشی هم از او نداشتند چون در این هفت سال نوه‌ای برایشان نیاورده بود، اساسی ساز مخالف زدند و دست آخر هم گفتم اگر می‌خواهد برای ادامه تحصیل برود باید اول از من طلاق بگیرد. با چشمهای گریان زیر کاغذهای طلاق را امضا کرد. می‌دانستم مرا دوست دارد ولی بیش از من درس خواندن را دوست داشت.

حکم صادر شد. سپیده تا چند هفته آینده در حالیکه من و خانواده‌اش را از دست داده، بی‌پناه و بدون حامی به راهش ادامه خواهد داد... ■

شکوفه های زندگی


نیایش تاجری


ستایش تاجری


محیا ترکمانه


عرشیا بگوند


حنانه رضاقلی


روشنا اوضح


فاطمه قهرمانلو


ابوالفضل قهرمانلو


یلدا علیزاده


علیرضا علیزاده


هستی بیدار


مانی بیدار


پارسا سلطانی


فاطمه اژدری

بهترین وسیله برای جلب محبت دیگران، نیکی به آنهاست

• روسو

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل
مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۸۶

آزادی از نوع تبلیغاتی

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل در ادامه سفرش به یکی از عقب مانده ترین کشورهای دنیا یعنی چاد سفر کرد. چاد با داشتن منابع معدنی زیاد و ذخایر فراوان نمک و اورانیوم، همچنان در فقر به سر می برد و امید به زندگی زنان و مردانش بسیار پایین بود. پودل در چاد دو دوست قدیمی را ملاقات کرد که از سالها پیش در این کشور کار می کردند. آنها می خواستند بزرگترین دریاچه شیرین قاره آفریقا را ببینند اما هوای طوفانی اجازه پرواز نداد. سرهنگ آران، آنها را به چادر خود دعوت کرد و ساعات خوشی را در کنارش گذراندند و بعد به تماشای مسابقه اسب سواری رفتند. سرهنگ آران مرد عجیبی بود. سه زن و تعداد زیادی فرزند داشت. در جوانی به ارتش ادریس دبی پیوسته بود. سالها بعد در دار و دسته شورشیان علیه دبی مبارزه کرد اما کمی بعد پشیمان شد. پودل در چاد بار دیگر با فساد اداری سرزمینهای فقرزده ای همچون آفریقا روبرو شد... پودل پس از آن رهسپار سومالی کشور فقیر دیگری شد. سومالی...

محافظان گرانقیمت

در موگادیشو پایتخت سومالی سوار هلیکوپتر شدیم تا گشتی بزنیم. خلبان ما را جایی برد که واقعاً دیدنی بود. تماشای آن همه کاکتوس عظیم الجثه هم برایم عجیب بود هم لذت زیادی داشت. بعد به ساحل خیره کننده دریاچه لیدو رسیدیم که البته آثار جنگ در ویلاهای کنار ساحل کاملاً مشخص بود. بقایای جنگ تا مدتها باقی می ماند و ویلاهای کنار دریاچه لیدو هم از این موضوع مستثنی نبودند. تک و توک می توانستی ویلایی پیدا کنی که سقف یا پنجره داشته باشد. در فروشگاههایی که بعد از درگیریها و شورشها مجدداً در فضای باز وسط شهر افتتاح شده بودند، گشت زدم و چیزهایی خریدم که به مجموعه عتیقه ها و وسایل تزیینی آفریقایی ام اضافه کنم. همان طور که می رفتم به چادرهایی رسیدم که محل زندگی آدمهایی بود که درگیری و جنگهای داخلی و آشوب همه زندگیشان را نابود کرده بود. بیشترشان زنان و کودکانی بودند که همسر و پدر خود را از دست داده بودند. دیدن زندگی مردم بیگناه در چنین وضعیتی واقعاً قلبم را به درد می آورد. از امکانات یک زندگی خیلی معمولی هم خبری نبود. بیشتر چادرها، نایلونهایی بودند که با تکه ای کارتن فرش شده بودند. در این اقامتگاههای اجباری فقط روزی یک وعده غذا داده می شد اما از محبت و مهربانی آن مردم درمانده هرچه بگویم کم گفته ام. با خوشرویی از من استقبال کردند و با روی باز ژست گرفتند تا سوژه عکسهای من باشند. وقتی عکس خودشان را در دوربین دیجیتال من می دیدند ذوق می کردند و با شادمانی می خواستند باز هم عکس بگیرم.

اما اگر تصور می کنید این سفر، یکی از سفرهای توریستی معمولی و بدون خطر و بی دردسر من بود، سخت در اشتباه هستید. دو مامور مسلح به AK-47 با فاصله میلیمتری جلوی من و آندرو راه می رفتند. دو مامور مسلح دیگر پشت ما و دو مامور هم در دو طرف. همگی جلیقه ضد گلوله پوشیده بودند. دو محافظ دیگر هم این طرف و آن طرف را می پاییدند و به محض دیدن چیز مشکوکی با بیسیم به بقیه خبر می دادند و فوراً ما را سوار ماشین ضد گلوله می کردند. البته تمام اینها به همین راحتی که می خوانید نبود و روزی ۷۷۰ دلار آب خورد!

موگادیشو آرام آرام می رفت که روزهای بهتر و آرامتری را تجربه کند. مردم هم امیدوار بودند که بار دیگر رونق به کسب و کار و زندگیشان بر گردد. فروشنده ها می گفتند موگادیشو به زودی ثروتمند می شود. آنها عقیده داشتند خانه ها و ویلاهای درب و داغان لب ساحل از میلیونها توریست مشتاق پر خواهد شد و شهر چنان رونقی می گیرد که نمایندگیهای خارجی مانند مک دونالد برایش سر و دست خواهند شکست. یکی از نماینده های اتحادیه آفریقا(AU) می گفت، دو بازار مرکزی موگادیشو دوباره راه اندازی شده اند، مردم به خانه هایشان باز گشته اند و مشغول بازسازی هستند. در حقیقت، موگادیشو تجدید حیات را تجربه می کرد. بهترین حالت موگادیشو را وزیر امور خارجه این کشور توصیف کرده بود: "بعد از ۲۰ سال جنگ سالاری، چپاول دزدان دریایی، افراط گرایی های قبیله ای و تعصب های کورکورانه مذهبی حالا سومالیایی ها از بیمار و خسته بودن واقعاً خسته شده بودند." اما این فقط بخشی از ماجرا بود. بقیه کشور در کنترل دولت یا اتحادیه آفریقا نبود و بی قانونی همه جا حکمفرما بود. مساله یا بهتر است بگویم مشکل مهم دیگر قحطی بود. هفت میلیون نفر با گرسنگی دست و پنجه نرم می کردند. تنها راه چاره شان که سفری طولانی و پرخطر و دشوار به کمپهایی بود که در مرز کنیا قرار داشتند، دیگر امکان پذیر نبود زیرا کمپ ها هم ۵۰۰ برابر ظرفیتشان آدم جا داده بودند و علاوه بر مشکلاتی که وجود داشت، دسترسی و گرفتن جیره غذایی روزانه با جنگ و درگیری خونین هیچ فرقی نداشت. من و اندرو این وضعیت اسفبار را از نزدیک دیدیم. از طرفی، به جاهایی رفتیم که زندگی جریان داشت. اقتصاد خفته و از کار افتاده در برخی از مناطق بادیه نشین به زندگی باز گشته بود و فروش هزاران بز و گوسفند به بازارهای شمالی که تاجران لبنانی و سعودی از آن خرید می کردند و این گوشتها را به مکه می فرستادند، باعث رونق اقتصاد این بادیه نشین ها شده بود.



ساحل خیره کننده دریاچه لیدو در پیش زمینه دستهای یک زن محلی

اگر این اگرها تحقق یابد

خودم تنهایی از سومالی به جوبا رفتم. جوبا، پایتخت و بزرگترین شهر سودان جنوبی است. اندرو برخلاف قول و قراری که داشتیم، زیر ش زد و گفت به سودان جنوبی نمی آید. همان



نمونه‌ای از کاکتوس‌های باشکوهی که دیدنش هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد



یک خانواده کامل که با دیدن ساحل غصه‌هایشان را فراموش کرده‌اند

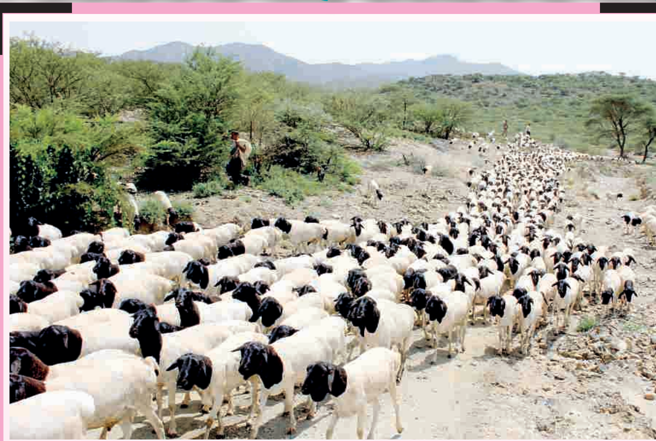
طور که گفتم، این اندرو همان دوست همیشگی من نبود. اخلاق و رفتارش عجیب شده بود و نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم به همه چیز بدگمان شده است. تصمیم گرفته بود به‌جای خطر کردن، به کنیا برود و آنجا با خیال راحت در یک تور گردشگری اسم بنویسد و با راهنما و بدون ترس همه جا را بگردد. به نظرم حالا دیگر وقتش رسیده بود ببینم مساله‌اش چیست. اما وقتی از اندرو پرسیدم مشکل چیست، عصبانی شد. می‌خواست با خشم به من ثابت کند همه چیز روبه‌راه است و هیچ مشکلی ندارد فقط نمی‌خواهد با من ادامه بدهد. تردید نداشتم که مشکلی وجود دارد ولی نمی‌دانستم چه چیزی باعث این رفتار غیرمعمول اندرو شده و این فکر آزارم می‌داد. با اینکه اندرو ورزش رزمی کار می‌کرد، هرگز خشونت و عصبانیتش را ندیده بودم. اندرو می‌گفت بهتر است من به جوبا بروم او هم به کنیا و بعد از ۱۰ روز دیگر همدیگر را در کامپالا، پایتخت اوگاندا ببینیم و سفرمان را ادامه بدهیم.

سودان جنوبی آن زمان(۲۰۱۲) وجد و شعفی را تجربه می‌کرد که در پی استقلال به‌دست آمده بود. سودان جنوبی در نهم جولای ۲۰۱۱ از سودان مستقل شد و زمانی که من به این کشور سفر کردم، استقلال سودان جنوبی هنوز شش ماهه نشده بود. به هر کجا نگاه می‌کردم تیشرت‌ها و علایمی را می‌دیدم که افتخار آزادی را به رخ می‌کشیدند اما هرچه دقت کردم، از نوسازی و پیشرفت و ترقی هیچ نشانه‌ای نمی‌دیدم. تمام بیلبوردها به مساله آزادی اشاره می‌کردند: از بیلبوردی که داشتن تلفن همراه را نشانه آزادی می‌دانست تا آن بیلبورد تبلیغاتی که می‌گفت زنان در دوره جدید به هرگونه خشونت نه می‌گویند و در برابر آن می‌ایستند. اما آزادی و برابری حقوق زن و مرد

به همان بیلبوردها و پوسترهای تبلیغاتی ختم می‌شد و گرنه همان زنان، تنها کسانی بودند که در گرمای طاقت‌فرسا رنج می‌کشیدند و به سختی کار می‌کردند. و وقتی فهمیدم تعداد زیادی از دختران نوجوان سودان جنوبی هرساله به دلیل زایمان در سن پایین جان خود را از دست می‌دهند، خیلی ناراحت شدم. آمارهای رسمی نشان می‌داد این دختران خیلی وقتها کوشش می‌کنند دوران دبستان خود را تمام کنند اما گاهی ناچار می‌شوند وقتی هنوز دبستان تمام نشده، ازدواج کنند و بچه‌دار شوند. آیا این واقعاً دردناک نیست؟ سودان جنوبی همچنان یکی از فقیرترین و شاید بتوانم بگویم بدترین کشورها از نظر وضعیت سلامتی است و مانند هر کشور تازه استقلال یافته‌ای به دلیل نبود زیرساختهای لازم برای توسعه و همچنین کارآمد نبودن سیستم اداری، با مشکلات امنیتی، اقتصادی و اجتماعی بسیاری دست به گریبان است. با اینکه انتظار می‌رفت منابع زیرزمینی مثل نفت و وجود رود نیل و منابع جنگلی دست به دست هم دهند و روند پیشرفت

این کشور را تسریع کنند. تقریباً با هر سودانی که حرف می‌زدم می‌گفت دوست دارد سرانجام بعد از ۵۷ سال جنگ داخلی رنج‌آور، دولت خودش را داشته باشد. آنها می‌خواستند رئیس جمهور دلخواه خود را داشته باشند. کسی که در راه پیشرفتی که امیدش را داشتند کنارشان باشد، درد و حرفشان را بفهمد و درکشان کند. آنها می‌خواستند در دولت جدید به راحتی از آزادی سخن بگویند، بدون اینکه از پلیس یا از نیروی امنیتی مخفی وحشتی داشته باشند. سودانی‌ها سرسختانه دنبال رویاها و آرزوهایشان بودند و حاضر بودند به خاطر رسیدن به این رویاها، حتی سختی و رنج بیشتری را تحمل کنند. آن زمان که من در سودان جنوبی بودم، مردم امید، آرزو و نفت داشتند اما بسیار فقیر، بی‌سواد و بی‌توان بودند و مبارزه برای به دست آوردن استقلال از سودان شمالی همان اندک توانشان را هم از بین برده بود. کارشناسان برآورد کرده بودند اگر بتوان سناریوی رسیدن به رویاهای سودان جنوبی را در بهترین شکل نوشت، حداقل ۱۲ سال زمان لازم است تا این منطقه کاملاً روی پایش بایستد و از همه نظر توانمند و مستقل شود. همه اینها در صورتی اتفاق می‌افتاد که همه چیز طبق همان سناریوی خیالی پیش می‌رفت، مردم کشور سودان جنوبی دیگر رنگ حمله و جنگ جدیدی را نمی‌دیدند و خارطوم به این کشور اجازه می‌داد لوله‌کشی کند و نفت را به کشورهای دیگر بفروشد و درآمد قابل ملاحظه‌ای داشته باشد. این اتفاق به شرطی می‌افتاد که بزرگان قبایل درگیری‌ها و نزاعهای قبیله‌ای را کنار می‌گذاشتند و اجازه می‌دادند مردم در صلح و آرامش زندگی کنند. سودان جنوبی کشور جدید و نوپا و پیشرفته‌ای می‌شد اگر تمام این "اگرها" به واقعیت تبدیل می‌شد...

بعد از ۲۰ سال جنگ سالاری، چپاول دزدان دریایی، افراط‌گرایی‌های قبیله‌ای و تعصب‌های کورکورانه مذهبی حالا سومالیایی‌ها از بیماری و بدبختی واقعاً خسته شده بودند. اما این فقط بخشی از ماجرا بود...



گله گوسفندان مناطق بادیه‌نشین

مرور زمان خود بسیاری از نگرانیها را از بین می‌برد

● دیل کارنگی

ترجمه: سیروس گنجوی

جهنم سبز

۱۵

نوشته: خانم ویوین کانلی

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می‌کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش باشهرت بین‌المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کار آگاه را قال بگذارند و دوتایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده‌های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کرده و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود، مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"لانک" و "فرانچسکا" که زیر یک درخت نخل نشسته بودند او را دیدند که میزها را دور زد و با افرادی خوش و بش کرد. "لانک" آرام گفت:

ـ ببین چه قیافه حق به جانبی به خود گرفته. اصلاً به فکرت هم خطور نمی‌کند که او چند روز پیش، یک دختر جوان را کشته باشد!

"فرانچسکا" یک شاخه نخل را که در دست داشت، به نشانه هشدار به دستان "لانک" زد و آهسته گفت: مواظب باش! او از قدرت فکرخوانی خارق‌العاده‌ای برخوردار است. می‌تواند مغز تو را از پشت جمجمه‌ات بخواند. اجازه نده حتی این فکر به مغزت راه یابد. او مثل یک رادار، فکر تو را ردیابی خواهد کرد... سپس لبخندی زد و افزود: راستی "لانک" امشب در این کت سیلک، بسیار خوش قیافه و راحت به نظر می‌رسی! بگذار چنین خیال کند که تو چیز دیگری جز یک جوان آمریکایی بی‌غل و غش نیستی که با چشمان معصوم خود به دنیای زیبا می‌نگرد و همیشه لبخند بر لب دارد. نقش خود را با مهارت و خونسردی انجام بده!

"لانک" نیز گفت: "فرانچسکا"، تو هم باید او را حسابی سرگرم کنی!

"ایگور" که لباس سیلک نیلگونی به تن داشت، لحظه‌ای ایستاد. برگشت تا به چشم‌انداز خلیج در غروب آفتاب، که روشنایی از پلکان طلایی روز پایین می‌رفت بنگرد. سپس به حرکت خود ادامه داد و به آرامی به سوی "فرانچسکا" رفت. با دیدن او، لحظه‌ای مکث کرد و با چشمان آبی رنگ به او خیره شد. سپس کرنشی کرد و گفت:

ـ آه، کنتس شما هستید؟ آیا خواب نمی‌بینم؟

"ون بالن" قدری جلوتر آمد و گفت: آه، درست می‌بینم. خودش است. "فرانچسکا"ی دوست داشتنی!... "لانک" فوراً از جا برخاست و "فرانچسکا" به آرامی گفت: "ایگور" ترسیدم فقط عنوان "کنتس" یادتان مانده باشد و نام من از یادتان رفته باشد. اما می‌بینم زیاد هم فراموشکار نیستید!

بارون "ون بالن"، آقای "مالون" را به شما معرفی می‌کنم. بفرمایید بنشینید... "ون بالن" نگاهی به "لانک" انداخت و با لحنی تحسین‌آمیز گفت: از دیدار شما خوشوقتم. در این کت سیلک، چه خوش قیافه و راحت به نظر می‌رسید.

"لانک" فکر کرد این مرد، واقعاً از قدرت فکرخوانی برخوردار است، زیرا عین همین جمله تحسین‌آمیز را دقایقی پیش، از دهان "فرانچسکا" شنیده بود. "لانک" بی‌درنگ به گارسن که لباس فرم سرخ رنگی به تن داشت و روی یقه‌اش نقش یک تاج طلایی دیده می‌شد، اشاره کرد. گارسن جلو آمد و پرسید: چی میل دارید قربان؟

"ون بالن" نوشابه مورد نظر خود را سفارش داد. معلوم بود که گارسن تازه کار بود، وگرنه می‌دانست که نوشابه مورد علاقه بارون "ون بالن" چیست؟

"ون بالن" قوطی سیگار الماس نشان شیک خود را از جیبش بیرون آورد، در آن را گشود و گفت:

ـ کنتس به شما تعارف نمی‌کنم، چون می‌دانم سیگار نمی‌کشید. آقای "مالون" شما چطور؟ اهل دود هستید؟

ـ نه متشکرم. من هم سیگار نمی‌کشم!

آثار هوشمندی از وجنات این مرد می‌بارید. سیگاری گوشه لبش گذاشت و درحالیکه با فندک طلایی خود آن را روشن می‌کرد پرسید:

ـ شما حتماً باید آمریکایی باشید آقای "مالون"، اینطور نیست؟

"لانک" لحظه‌ای مکث کرد سپس پاسخ داد:

ـ بله، بارون، اما چرا لفظ حتماً را به کار بردید؟

ـ چون در چهره شما اثری از خمیازه نمی‌بینم آقای "مالون"!

سپس درحالیکه به جمعیت حاضر در آنجا اشاره می‌کرد افزود: نمی‌بینید؟ همه اینهایی که اینجا نشسته‌اند همگی در حال خمیازه کشیدن هستند!

"لانک" نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد. هیچ کس در آنجا خمیازه نمی‌کشید، اما "لانک" به آسانی به منظور "ایگور" پی برد!

"فرانچسکا" با لحنی دوستانه گفت:

ـ خب، "ایگور"، از خودت حرف بزن. در این مدت کجا بودی و چه کار می‌کردی؟

"ایگور" آهی کشید و گفت: در "ژنو" بودم. ساعتهای کوکو، بانکها، و دریاچه‌ای پر از آب... و حالا اینجا هستم و دوباره نفس می‌کشم.

ـ برای تفریح به اینجا آمده‌ای، یا برای شرکت در مراسم سالانه هنر؟

ـ نمی‌دانم. این بستگی به ملکه "آندورمینا" دارد!... "لانک" درحالیکه خود را به بی‌اطلاعی می‌زد پرسید: ملکه "آندورمینا"؟ آیا این، نام بانوی متشخصی از دوستان شماست؟

"ون بالن" خنده‌ای سر داد و گفت: آقای مالون، "آندورمینا" زن نیست، بلکه نام یک کشتی تفریحی است. در حقیقت باید گفت او زن سفیدپوش زیبایی است که مثل ملکه رویاها، روی دریای مدیترانه شناور است. اگر قبلاً به این نواحی سفر کرده باشید فکر می‌کنم نامش را شنیده باشید.

"لانک" لبخند خفیفی زد و گفت: آه، بله. یادم آمد. وقتی من در نیروی دریایی خدمت می‌کردم گمان می‌کنم در نقطه‌ای از مدیترانه آن را دیده باشم.

کشتی بسیار زیبایی است. همیشه آرزو داشتم یک بار، سوار آن بشوم!

"ون بالن" با هیجان گفت: امشب یا فردا قرار است به اینجا برسد. من با ملکه دریاها به یک سفر تفریحی خواهم رفت. یقین دارم "تانیوس" خوشحال می‌شود که شما را برای صرف یک نوشیدنی به عرشه کشتی خود تعارف کند. همه او را "تانیوس" صدا می‌زنند، اما نام واقعی‌اش "پلوتونیوس" است. عجب نام بامسمّایی!

"ون بالن" لحظه‌ای نگاهش را به نقطه دیگری دوخت، سپس افزود: آقای "مالون" یقین دارم شما "پلوتونیوس" فیلسوف قرن سوم رومی متولد مصر را می‌شناسید که از پیروان افلاطون یونانی بود و مدرسه "نوافلاطیون" "رادر" "رم" تاسیس کرد. همین طور شما فرانچسکا!... در این هنگام "لانک" چشمش به اتومبیل "دریم برد" افتاد که به آرامی در کنار تراس هتل، در قسمت پارکینگ توقف کرد و "وندا" از آن پیاده شد. "وندا" با چشمان جستجوگرش، مدتی آن حوالی را برانداز کرد، سپس با گامهای آرام به سوی میزهای رستوران به حرکت در آمد.

"ایگور" همچنان سرگرم گفت‌وگو بود و توجهی به اطراف نداشت. داشت می‌گفت تصور نمی‌کند "تانیوس" برای شرکت در مراسم سنتی هنر در آنجا بماند. در همان حال که "وندا" نزدیک می‌شد، "فرانچسکا" دستی برایش تکان داد و گفت:

ـ اوه، یکی از آشنایان من دارد می‌آید.

"وندا" یک لباس ساتن به رنگ مروارید بر تن داشت و شالی به گردن انداخته بود. این لباس را "فرانچسکا" برایش تهیه کرده بود. با نزدیک شدن او، "لانک" از جا برخاست و "ایگور" هرچند پشتش به طرف "وندا" بود، اما از حرکت "لانک" بی‌اختیار از روی صندلی‌اش بلند شد. "فرانچسکا" گفت: "وندا" چقدر از دیدنت خوشحالم! این همه مدت کجا بودی؟

ـ من تو را در "ونیز" ملاقات کردم. آه، اجازه بده معرفی کنم. بارون را حتماً می‌شناسی. ایشان هم آقای "مالون" هستند. خواهش می‌کنم پهلوی ما بنشین... "لانک" سری فرود آورد، اما از زیر چشم مراقب چهره "ون بالن" بود. هیچ واکنشی در چهره او پدیدار نشد. "وندا" با لحن خودمانی گفت:

ـ "ایگور" انتظار نداشتم تو را در اینجا ببینم!

سپس به طرف "لانک" رو کرد و گفت:

ـ آه، آقای "مالون" یک لحظه شما را با بازیگر دلخواه خود اشتباه گرفتم. فکر می‌کنم شما آمریکایی باشید. این روزها همه سیگار آمریکایی می‌کشند!

"لانک" در حالیکه به گارسن اشاره می‌کرد پاسخ داد: بله، من آمریکایی هستم. اما سیگار ما را بیشتر غیر آمریکاییها می‌کشند. از دیدار شما خوشوقتم.

"ایگور" قبل از آنکه سخنی بگوید، با دستمالی دانه‌های عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. سپس روی صندلی چرخید تا نگاهی به "دریم برد" بیندازد. وقتی نگاهش را از اتومبیل برگرفت، "لانک" احساس کرد که حالت چهره‌اش اندکی تغییر کرد. به نظر می‌رسید که چهره‌اش سالها پیرتر شده است. شاید این ترس بود که آدمها را پیر می‌کرد!

در این هنگام، سر و کله بازرس "لاواندین" هم پیدا شد. او در حالی که لباس بسیار شیکی به تن داشت، همراه دخترکی که شبیه ستاره‌های سینما بود و احتمالاً یکی از ماموران ورزیده اداره امنیت فرانسه، وارد شد و سر میزی در همان نزدیکی نشستند. "وندا" با لحنی ماهرانه‌ای پرسید:

ـ همین، آقای "مالون"؟ فقط گفتید شما آمریکایی هستید؟ آیا برای کار به اینجا آمده‌اید؟

ـ نه، من برای مرخصی به اینجا آمده‌ام و شانس با من یار بود که با "فرانچسکا" آشنا شوم.

"ون بالن" در دل احساس حسادت کرد.

"لانک" با دست به اتومبیل "دریم برد" اشاره کرد و پرسید: اوه! آن ماشینی که آنجا پارک شده است مال شماست؟

مثل اینکه "دریم برد" باشد. فکر می‌کنم این اتومبیل در اروپا کم پیدا می‌شود. این طور نیست؟

"وندا" پاسخ داد: بله، درست حدس زدید. تعداد این اتومبیل در اروپا، انگشت شمار است!

سپس به طرف "ون بالن" برگشت و گفت:

ـ خب "ایگور" من فکر می‌کردم تو در "ژنو" مشغول آب تنی و گرفتن آفتاب هستی!

لبخندی زد و به "لانک" گفت:

ـ "ایگور" شناگر و غواص ماهری است!

"لانک" گفت: چه خوب! من هم عاشق شنا هستم و زمانی که در نیروی دریایی خدمت می‌کردم، تعلیمات دریانوردی می‌دیدم. کم کم به جای استخر، یاد گرفتیم که در دریا شنا کنیم!

لحظه‌ای مکث کرد. به خلیج که به تدریج روشنایی روز جای خود را به تاریکی شب می‌داد و ماه در آسمان ظاهر شده بود نگاهی انداخت و لبخندزنان گفت: اینجا مکان زیبایی است. همه جور آدم در اینجا پیدا می‌شود؛ از دختران زیبا گرفته تا مهاراجه‌های هندی و قاچاقچیان مواد مخدر و ستارگان سینما و جنایتکاران و جاسوسان بین‌المللی، همه و همه در "مونت کارلو" پلاس هستند.

"ایگور" با لحنی آهنگین گفت: خب، حوادث عجیبی در اینجا اتفاق می‌افتد. دنیاهایی درون دنیاهای دیگر وجود دارد آقای "مالون"!

ـ درست مثل اعماق دریا، اسرارآمیز است. گمان می‌کنم ماهیهایی که اشعه مرگ از چشمانشان ساطع می‌شود، یواشکی در زیر آب در رفت و آمد هستند. "وندا" لبخندی زد و گفت: آقای "مالون" شما خیلی شاعرانه حرف می‌زنید. سپس در حالیکه لرزش مختصری به بدن خود می‌داد افزود: خیلی وحشت کردم! هم اکنون می‌توانم حرکت این ماهیها را با چشمان درخشان، درون رگهای خود احساس کنم. "لانک" روی صندلی‌اش جابجا شد و گفت:

ـ خب، به جای این حرفها بهتر است به فکر شکم باشیم. با تاریک شدن هوا احساس گرسنگی می‌کنم. چطور است همگی برویم و شام خود را در مکان زیبایی در حاشیه خلیج صرف کنیم.

"فرانچسکا" تقریباً با خوشحالی گفت:

ـ رستوران "تاورن" از همه بهتر است!

"ون بالن" که در نظر داشت همین رستوران را پیشنهاد کند، خوشحال شد، اما به روی خود نیاورد!

ادامه دارد

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

جنایتکار خانه مجاور

لحظه‌ای توقف کرد و بدون اینکه حرفی بزند به من خیره ماند. نفس در سینه‌ام حبس شده بود. تا آن روز همیشه از دیدنش خوشحال می‌شدم اما حالا از دیدنش خجالت می‌کشیدم ضمناً می‌ترسیدم وقتی از زندان آزاد شود، انتقام بگیرد.

به خانه رفتم و کمی استراحت کردم. بعد برای رفتن به کنسرت آماده شدم. می‌خواستم سوار ماشینم شوم که کارول را دیدم. نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم. حتماً از اینکه باعث شده بودم شوهرش دستگیر شود حسابی از من دلخور و ناراحت بود و مرا نمی‌بخشید. در این فکرها بودم که سلام کرد. نمی‌توانستم جواب بدهم. از حلقم هیچ صدایی بیرون نمی‌آمد. دست تکان دادم و باعجله سوار ماشینم شدم و استارت زدم. در راه به برادرم زنگ زدم و ماجراهای آن روز را تعریف کردم و گفتم چطور به FBI کمک کردم که یک مجرم سابقه‌دار را دستگیر کنند. برادرم با دقت به حرفهایم گوش کرد و بعد گفت بهتر است مراقب خودم باشم یا حتی بهتر است خانه‌ام را عوض کنم چون امکان دارد دار و دسته همسایه جنایتکارم برای انتقام بیایند. برادرم اصرار داشت جانم در خطر است. تمام خانواده‌ام بعد از شنیدن ماجرا نگران شدند. و این نگرانی چند ماه ادامه داشت. یک روز وقتی به خانه برگشتم با یک نامه روبرو شدم. از طرف آقای همسایه بود و نامه را از زندان فرستاده بود. خط، جمله‌بندی و لحن نامه برایم کاملاً آشنا بود. نامه را مردی فرستاده بود که سالها برایم کارت تبریک کریسمس می‌فرستاد. اما این بار در نامه خودش را جیم بولگر معرفی کرده بود. آقای همسایه نوشته بود بهتر است به خاطر کاری که کرده‌ام خودم را سرزنش نکنم یا نگران نباشم چون FBI بدون کمک من هم بالاخره او را دستگیر می‌کرد. آقای همسایه به ۱۱ قتل و جنایتهای دیگر اعتراف کرده بود و دادگاه او را به حبس ابد محکوم کرده بود.

نامه آقای همسایه به مادر و بقیه خانواده و دوستانم آرامش داد و سرانجام آنها را از نگرانی درآورد. چند وقت بعد همسایه‌های جدید به‌جای خانم کارول و شوهرش آمدند. آدمهای خوب و مهربانی به نظر می‌رسند ولی کسی چه می‌داند؟ شاید پشت این چهره‌های دوست داشتنی، آدمهای دیگری وجود داشته باشد.

پر حرفی در هنگام اندرز، از اثر آن می کاهد

● دکتر شریعتی

تاریکی و فراموشی...

الهام تاجمیر ریاحی ـ اصفهان

ویژگی بارز و امتیاز چشم افسای تاریکی و فراموشی..."نوشته "الهام تاجمیر ریاحی" بازمی گردد به قریحه خلاق و تخیل قوی نویسنده در اجرای داستانی تمام عیار موضوعی شگفت،غریب و چند پهلو. توانایی و تسلط "الهام تاجمیر ریاحی" در بازآفرینی هنرمندانه یک روایت ذهنی از نظرگاه (زاویه دید) آدمی روان پریش، به داستان "تاریکی و فراموشی..." برجستگی بخشیده است. "الهام تاجمیر ریاحی" دانش آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی است.

این روزها چیزهایی گنگ و مبهم رااحساس می کنم که مثل احساسهای آشفته گذشته‌ام نیست، احساس عمیق و غریبی است که هیچگاه نداشته ام، مثل بلوغی تازه در برگ گیاهی که ریشه‌اش مدتهاست گندیده. دیروز کلاغی لب پنجره اتاق نشست. تا آمدم سر درد دلم را با او باز کنم کسی پنجره را بست. خواستم بگویم سالها قبل با کرمی که توی باغچه خانه بود رفیق صمیمی بودم اما کسی مهلتم نداد. اینجا کسانی دور و برم هستند که گاهی نیستند یعنی گاهی اوقات می‌بینمشان و گاهی اوقات نه و نمی‌دانم چرا؟... شبهایی هست که اصلاً نمی‌خوابم و شبهایی که تا صبح کابوس می‌بینم. ولی ترجیح می‌دهم به کسی نگویم. یکبار به یک نفر گفتم که در جوابم پوزخند زد. نمی‌دانم چرا سرم را که می گذاشتم روی بالش تا ظهر خواب بودم. دلم برای کابوسهایم تنگ می‌شود. اگر یک شب کابوس نبینم فردا روز خوبی ندارم. سرم منگ می‌شود و چیزی را به یاد نمی آورم. هرچند همین الان هم مدتهاست چیزی را به خاطر نمی آورم. کسی انگار جلوی حافظه‌ام پرده‌ای کشیده مثل شیشه کثیف باران زده که همه چیز از پشت آن تار به نظر می‌رسد. حس می کنم چیزهایی هست که فراموش کرده‌ام. کارهایی هست که باید انجام بدهم اما نمی‌دانم چه کاری است. هر صبح که از خواب بلند می‌شوم می‌دانم کارهایی هست که باید انجام بدهم اما نمی‌توانم انجام بدهم. دیشب دوباره زنی با کودکی که در آغوش داشت چندبار توی خوابم آمد و رفت، صدای لالایی خواندنش را می‌شنیدم. صدایش از دوردستها می آمد: "**پسر پسر قند و عسل می‌شی برام...**"

بقیه‌اش را آنقدر دور شد که دیگر نشنیدم. از خواب که پریدم حس کردم نمی‌دانم کجا هستم. نمی دانستم این خود منم که روی این تخت لعنتی دراز کشیده‌ام یا کسی دیگر است که می‌خواهد آزارم بدهد. صبح نزدیک است. بلند می‌شوم می‌نشینم. از تخت با هر زحمتی که هست پایین می آیم و تا کنار پنجره می‌روم. دسته‌های کلاغ صبح زود آفتاب نزده با آن صدای قارقارشان از پشت پنجره‌های بسته می گذرند، من اینجا هستم و آنها توجهی به من ندارند. انگار نه انگار که یک روز از خودشان بودم. صدای لالایی آن زن با صدای کلاغها می‌خورد پشت پنجره و بر می گردد تا توی هوا سرگردان بماند. "**صاحب این لالایی کجاست؟**" این را زیر لب تکرار می کنم و روی زمین می‌نشینم. دلم می‌خواهد یک دل سیر گریه کنم که می کنم. کسی هم نیست بگوید چرا؟ آنقدر گریه می کنم تا خواب دورچشمهایم شروع می کند به چرخیدن و دست آخر روی پلکم می‌نشیند. صدای آن زن را می‌شنوم که این بار از من کمک می‌خواهد. ازچیزی فرار می کند و مرا هم به دنبال خودش می کشاند. اسمی از زبانش می‌شنوم. شاید اسم من است از خواب که بیدار می‌شوم همه چیز یادم می آید جز اسمم. بلند می‌شوم؛ سرم منگ است روی تخت خوابیده بودم یا پای پنجره؟... یادم نمی آید. توی سرم صداهایی گنگ و نامفهوم چرخ می خورد. می نشینم اتاق دور سرم چرخ کوتاهی می‌خورد و وارونه می‌ایستد. حس می کنم دارم چیزی را بالا می آورم. دوباره دراز می کشم تا اتاق برگردد سر جای اولش، ولی فایده‌ای ندارد. چیزی که در گلویم مانده نه بالا می‌رود، نه پایین می آید. دوباره از جا بلند می‌شوم و همان طور وارونه از تخت پایین می آیم از دری که سروته است بیرون می‌روم. یک نفر روی سقف نشسته سرش روی زمین است و چهارزانو توی هوا نشسته. می‌نشینم کنار او. البته به اصرار او. آوازی را برای خودش زمزمه می کند و می گوید: "**دارم تمرین خوانندگی می کنم؛ ببین صدام خوبه**"شعری را می‌خواند می گوید: "ننه م دوست داشت این شعر رو براش بخونم. تو زیر زمین خونه می‌خوندم. یه روز اومدن گرفتنم تازه داشتم خواننده می‌شدم. اما همچین که بساطم جمع شد، بابام دوتارم رو شکست از اون روز غصه خوردن شد کارم..." حرفهایش را نصفه کاره رها می کند و دوباره می‌زند زیر آواز. در همان حالی که



می‌خواند یک دفعه نود درجه می‌چرخد. سرم گیج می‌رود. می‌پرسم: "**ننه ت الان کجاس؟**" جواب داد: "توخونه شه گفت دارم از دستت دیوونه می‌شم واومد من رو انداخت اینجا و رفت..." به دیوار تکیه می‌دهم، می‌پرسد: "تو رو کی آورده انداخته اینجا؟" می‌پرسم: "اینجا کجاس؟" کمرش را می‌خاراند. پیراهنش که زیادی برایش گشاد است می‌رود بالا . نیشش باز می‌شود و می گوید: "خوب اینجا دیوونه خونه س دیگه داداش من" تازه دارم به یاد می آورم که از کی به اینجا آمدم. نگاه می کنم به مرد که دیگر جلویم نیست و دارد تلو تلو خوران از روبه رویم رد می‌شود. دیگر وارونه نیست ولی همانطور که می‌رود با دست توی موهای فرفری‌اش دنبال چیزی می گردد. کنار دیواری که نشسته‌ام می‌مانم و یادم می آید به عکسی از مادرم که لای یک کتاب گذاشته بودم کتابی قدیمی از پدربزرگ... چشمهایم سیاهی می‌رود و سعی می کنم باز نگهشان دارم. بیرون پشت درهای شیشه‌ای چند نفر فوتبال بازی می کنند. مرد مو فرفری را می‌بینم که راه می‌رود و سیگار می کشد. پدربزرگ سیگاری بود. گاهی چپق هم می کشید اما... هرچه فکر می کنم یادم نمی آید کجای زندگی ما بود. سرم گیج می‌رود. ترجیح می دهم به چیزی فکر نکنم. یادم می آید لحظه‌های آخر چشم توی چشم من دوخته بود نفسش بریده بود و بریده نگاهم می کرد. به یاد آوردن قطع نفسهای آرام او؛ شروع یک آگاهی تازه است، چیزی درونم رشد می کند درست مثل گیاهی که تازه جوانه می‌زند، امّا هنوز تشنه است تشنه یک آگاهی تازه تر. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. دلم هوای زنی را کرده که توی خوابم می آید. دلم هوای چیزهایی را کرده که روزی متعلق به من بود اما امروز به یادم نمی آیند. بلند می‌شوم و دستم را به دیوار می گیرم، سعی می کنم سرپا بایستم اما دوباره روی زمین سر می‌خورم. ترجیح می‌دهم تا دوباره همه چیز وارونه نشده همین جا بنشینم. پرستاری از جلویم رد می‌شود. از دیروز فهمیده‌ام سفید پوشها همان پرستارها هستند که قرصها را به زور توی حلقم می‌چپانند. همانهایی که همه جا بودند و نمی‌دانستم کی‌اند. همان سفید پوش بالای سرم می‌ایستد و می گوید: "تو دوباره اینجایی؟ چرا هیچ وقت سرجات نیستی، پاشو ببرمت روی تخت اتاقت، دنبال چی می گردی که هر روز سر از یه جایی در می آری..." کمکم می کند که بلند شوم. زیر لب غر می‌زند. پیداست از دستم عاصی شده. تازگی‌ها یاد گرفته‌ام چیزهایی را که تازه می‌فهمم به کسی نگویم. کم حرف شده‌ام و حس می کنم سفیدپوشها از این کارم راضی نیستند. یکبار به یکی از همینها گفتم: "یک روز کلاغ می‌شوم و از همین پنجره پرواز می کنم." لبخندی زد و چیزی را توی سرم تزریق کرد. اوایل که بیشتر حرف می‌زدم بیشتر قرص می‌خوردم و همیشه خواب بودم. حالا یاد گرفته‌ام کمتر حرف بزنم. گرچه گاهی حرف نزدن سخت است، سخت تر از نفس نکشیدن. حرفهایت را

که توی دلت نگه داری شاید غمباد بگیری اما بهتر از این است که برای کسی حرف بزنی که تو را و حرفهایت را نمی‌فهمد.امروز صبح پیرمردی را که برای هواخوری آمده بود به قصد کشت زدم.دستم را گذاشتم روی خرخره‌اش و چسباندمش به دیوار. نفس بریده نگاهم کرد و اسمی را گفت که برایم آشنا بود. می‌ترسیدم در نگاهش غرق شوم. از چشمهایش می‌ترسیدم.خوشبختانه ما را از هم جدا کردند. رهایش که کردم دیگر نفهمیدم چه شد. حس می کردم کف دستهایم داغ شده ونای نفس کشیدن ندارم. چیزی مثل برق از چشمهایم بیرون جست. دوباره تاریکی حمله کرد...

دلم می‌خواهد بخوابم و خواب چیزهایی را ببینم که متعلق به من هستند اما به یاد نمی آورمشان،دلم برای کسی تنگ شده، کسی که نمی‌دانم کیست؟ گاهی به این امید چشمهایم را می‌بندم تا در کابوسها و رویاهایم کسی را ببینم، کسی که نمی‌شناسمش، اما مدتهاست نمی‌دانم چه بر سر خاطراتم آمده، دیشب دوباره خواب همان زن را دیدم. مادرم همیشه همین لالایی را می‌خواند. روزهای آخر پای چشمهایش کبود و سیاه بود. چیزی از شوهر دوم مادرم به یاد ندارم. می‌دانم که پدرم را وقتی بچه بودم از دست دادم. اما ناپدری‌ام دستپخت پدربزرگ بود. انگار قرار بود از دست دخترش راحت شود تا به زندگی خودش سروسامان بدهد که البته هیچ وقت نشد. آخرین چیزی که یادم می آید... یادم نیست. انگار همین دیروز بود، چشم باز می کنم و به سقف اتاق خیره می‌شوم. سرم منگ است. نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم. با یک تکان چنان تمام تنم درد می گیرد که ترجیح می‌دهم ثابت بمانم. ناگهان صورت پیرمرد یادم آمد و اینکه دیروز چه خبر شد. از پشت شیشه راهرو دیدمش و حس کردم باید کتک مفصلی بخورد. برای همین شیشه را شکستم. دستم را بالا می آورم، باند پیچی شده و خون از قسمتهایی از باند بیرون زده. چشمهایم را می‌بندم. صدای قدمهایی را کنار تختم می‌شنوم. می‌خواهم چشم باز می کنم اما پلکهایم توان باز شدن ندارند ولی می‌شنوم که کسی می گوید:

چی از جون پدربزرگش می‌خواد، با بلایی که سرش آورد بعید نیست این سکته آخر کارشو بسازه. از مادرش چه خبر؟...میان خواب وبیداری‌ام یک دسته کلاغ توی آسمان پرواز می کنند صدای آشنا دوباره در گوشم می‌پیچد:

"**بالاخره به هوش اومد. گمونم امروز صبح بود.**"کلاغها اوج می گیرند و دور می‌شوند. هرچه دورتر می‌روند، صداها قوی‌تر می‌شوند. کسی دستش را روی گلویم گذاشته و می‌فشارد. نفسم تنگ می‌شود. بیدار که می‌شوم همه جا تاریک است. اما به نظر می‌رسد باید صبح نزدیک باشد. سرم به شدت درد می کند. سعی می کنم به هر زحمتی که هست از روی تخت پایین بیایم. سر و صدا نمی کنم تا سر و کله پرستارها پیدا نشود. دستم را به دیوار می گیرم و با قدمهایی کوتاه از اتاق بیرون می‌روم. توی راهرو کسی نیست. ترجیح می‌دهم کسی مرا نبیند. دیروز شنیدم کسی می گفت که پیرمرد در بخش چهار بستری است. باید چیزی را می‌فهمیدم که به خاطرش تا اینجا آمده بودم، اینجا که انگار انتهای هر آن چیزی بود که نمی‌دانستم چیست. دلم نمی‌خواست اما زود رسیده بودم به آخر خط... دو سه روز است خاطراتی را به یاد می آورم که مدتها گوشه‌ای از مغزم به فراموشی سپرده شده بود و حالا... گرچه به یاد آوردن خاطره‌های تلخ خوشایند نیست. اما بهتر از معلق بودن در زمان نامعلوم است. کنار در یکی از اتاقها می‌ایستم و دیگر توان رفتن ندارم. وقتی نمی‌دانم قرار است سر از کجا در بیاورم بهتر است همین جا کمی استراحت کنم. چشمهایم سیاهی می‌رود. می‌نشینم و پاهایم را جمع می کنم و سرم را روی زانو می گذارم تا از سنگینی‌اش بکاهم. چشمهایم دارد از حدقه بیرون می‌زند. صدای قدمهای تندی را می‌شنوم که به دویدن شبیه است. اگر دیر رسیده بودند پدربزرگ مرده بود. نمی‌دانم سر و کله شان از کجا پیدا شد امّا آمدند. نفسش سوخته بود و بریده بریده نگاهم می کرد. پلکهایش آهسته می‌رفت بسته شود. التماس نگاهش کافی نبود تا دست از سرش بردارم. دستهایم گلویش را می‌فشرد و با تمام توانی که داشتم سعی می کردم انتقام مادرم را بگیرم. توی آمبولانس پلکهایش روی هم افتاد. این آخرین خاطره‌ای بود که از پدر بزرگ داشتم. صدای پا دوباره توی راهرو می‌پیچد. سرم را بلند می کنم. تختی وارونه از جلویم رد می‌شود و آدمهایی که وارونه در هوا حرکت می کنند سرم گیج می‌رود. کاش تمام خاطراتم را یکجا بالا می آوردم و راحت می‌شدم. حس می کنم در تاریکی دست و پا می‌زنم. دور می‌شوم و نزدیکتر می آیم. معلق مانده‌ام میان مشتی خاطرات کپک زده و فکر می کنم کجای زمان جا مانده‌ام؟ چیزی یادم نمی آید جز اینکه یک نفر انگار در گوشم این جمله را تکرار کرد: "**پیرمرد مرد. این بار خودش سکته کرد.**"... سعی می کنم چشمهایم را باز کنم، پرستاری را بالای سرم می‌بینم. وقتی می‌بیند بیدارم با مهربانی بی‌سابقه‌ای که در نگاهش پیداست می گوید: "**حالا می‌تونی با خیال راحت بخوابی.**"... پلکهایم را می‌بندم. پتو را تا روی سرم بالا می کشم تا کمی از سرما کم شود. نمی‌دانم از سرماست که می‌لرزم یا از یادآوری تاریک خاطره‌هایم. سر درد عجیبی دارم. دلم می‌خواهد بخوابم. بخوابم بدون این که کابوس ببینم. بدون آنکه کسی به رویاهایم پا بگذارد. دلم می‌خواهد بخوابم و فکر کنم همه اتفاقاتی که افتاده را من نساخته‌ام و من هیچ نقشی هیچ کجای زندگی هیچکس نداشته‌ام. دلم برای خواب بدون کابوس و بی‌رویا لک زده. خواب. فراموشی، تاریکی... این تنها چیزی است که به آن احتیاج دارم.

گاهی ریشه شکست های بزرگ، اشتباهات بسیار کوچک است

● اسکات

آخخخخ!

محسن سالاری ـ یزد

نکته سنجی و شکار "موضوع" از واقعیت‌های عادی و اتفاق‌های ساده و روزمره زندگی، ویژگی بارز نویسندگی "محسن سالاری" است در داستانک‌هایی که می‌نویسد. محسن سالاری دبیر بازنشسته آموزش و پرورش است.

آن روز، روز واکسیناسیون بود. بیشتر بچه‌های کلاس اضطراب داشتند و از آمپول می‌ترسیدند. آقای حسینی، دبیر ریاضی، با بی‌خیالی در حال تدریس بود اما بچه‌ها نیم نگاهی هم به در کلاس داشتند. ناگهان ضربه‌ای به در خورد و کارمندان اداره بهداشت با وسایلشان وارد شدند. رنگ و روی بچه‌ها پرید و سر و صدا در کلاس بالا رفت. آقا معلم تدریس را قطع کرد و در حالی که به استقبال آنها می‌رفت نگاهی به چهره‌های مضطرب ما کرد و گفت: " خب، کوچولوهای عزیز! آستین‌ها را بالا بزنید و بدون جیغ زدن آماده باشید! دانش آموزان همه اخم کردند و از این که آقای حسینی آنها را "کوچولو" خطاب کرده بود، ناراحت شدند." پس از چند دقیقه همه چیز آماده بود. اسامی دانش آموزان توسط مبصر خوانده می‌شد و هر کدام از بچه‌ها که برای تزریق واکسن به جلو میز می‌رفت با متلک‌های پی در پی آقا معلم روبرو می‌شد:

– آقای احمدی! کارت واکسنت را با خودت آورده‌ای؟ عباسی جان، نمی‌ترسی که؟! کاش به پدر و مادرت هم گفته بودی تا امروز همراهت بیایند! جمشیدی، بابا چرا جلو دماغت را گرفته‌ای؟ ترس ندارد که!

–آقا این مرادی " پسر شجاع " کلاس است! اصلاً ناراحت نیست. قیافه‌اش که این را نشان می‌دهد!!

پس از نیم ساعت، کار تزریق آمپول به همه بچه‌ها تمام شد ولی کارمندان در حال آماده کردن سرنگ دیگری بودند...آقای حسینی در حالی که به دفتر کلاس نگاه می‌کرد، به آنها گفت:" خسته نباشید. به همه تزریق کردین."

یکی از کارمندان با خنده گفت: –نه آقا، یک نفر باقی مانده است! " آقا تعجب کرد و گفت: "چه کسی؟" کارمند اضافه کرد: " خودتان!"

چشمان آقای حسینی گرد شد و عقب عقب به طرف تخته سیاه رفت و با لبخندی سرد گفت :"شوخی می‌کنید آقا! ما که دانش آموز نیستیم!" از پرستار اصرار از آقا انکار!

بچه‌ها نگاهی به هم کردند و آهسته لبخند زدند. اتفاق جالبی بود. بالاخره اصرار پرستار – با آن لبخند مرموزش – آقای حسینی را وادار کرد آستین پیراهنش را بالا بزند و فریاد آخخخخ در کلاس طنین انداز شد!

چهره عصبانی آقا معلم و صورت‌های خندان بچه‌ها پس از تزریق آمپول دیدنی بود.

نویسنده: سپهر صفادار

شکست چترها



یک شرکت نوپای چینی در اولین پروژه شهری خود که در جهت کمک به مردم بود ورشکست شد! این شرکت تصمیم گرفته بود دسترسی آسان مردم به چتر را برایشان فراهم و ممکن کند، تا مردم بتوانند چه در هوای بارانی و چه در هوای آفتابی بدون نگرانی از چترهای قرار داده شده در نقاط مختلف شهر استفاده کنند. به این منظور بیش از ۳۰۰ هزار عدد چتر را در مکانهای مختلف مانند نردههای کنار ایستگاههای اتوبوس و مترو قرار دادند. این پروژه قصد داشت کاری شبیه به دوچرخههای شهری مشترک انجام دهد، و یا شبیه کتابهای مشترک؛ پروژههایی که در آن مردم به صورت مشترک از امکانات استفاده می کنند و بعد از پایان استفاده آن را در اختیار فرد دیگری می گذارند. اما در همان روزهای اولیه شروع این پروژه، این شرکت تقریبا تمام ۳۰۰ هزار چتری را که در شهر پخش کرده بود از دست داد و همه شان دزدیده شدند! ...مدیر اجرایی این پروژه اعلام کرد که ظاهراً حس صداقت مردم را آنطور که باید و شاید درک نکرده است والبته شاید هم فراموش کرده‌اند چترها را برگردانند. این چترها به یک قفل GPS مجهز بودند که با پرداخت ۵۰ یوان، یک کد فعالسازی به موبایل فرد ارسال می‌شد و می‌توانست چتر را باز و تا هر وقت که بخواهد از آن استفاده کند. اما نتیجه این شد که افراد با پرداخت ۵۰ یوان صاحب همیشگی چترها شدند! نبود جریمه‌ای برای برگرداندن چترها نیز مزید بر علت بود. با این حال مدیر این شرکت اعلام کرد که قصد دارد با سرمایه گذاری بیشتر این طرح را تکرار کند و حتی آن را در شهرهای بیشتری اجرا کند تا بتواند به هدفش یعنی وجود چترهای عمومی در روزهای بارانی برسد.

مزرعه در کانتینر





جوامعی که مجبورند غذاهای تازه و میوه و سبزیجات را از کشورهای دوردست وارد کنند می‌توانند به لطف این مزرعه جدید که می‌تواند در یک کانتینر حمل بار ساخته شود، شروع به تولید غذا در شهر خود کنند و حتی می‌توانند آن را در پارکینگها و انبارها نصب و راه اندازی کنند. این مزرعه‌های سیّار که نام "**ریشه‌های محلی**" را برایش انتخاب کرده‌اند در داخل یک کانتینر ۱۲ متری قرار دارند که هر روز تنها به ۲۰ گالن آب برای تولید و پرورش گیاهان و سبزیجاتی مانند کاهو، توت فرنگی و یا تره نیاز دارند. شرکت تولید کننده این مزارع تا کنون تعداد زیادی از آنها را در شهرهای مختلف آمریکا قرار داده است و همگی توانسته‌اند از آزمون اولیه شان سربلند بیرون بیایند. از ویژگیهای منحصر به فرد این مزرعه‌های کوچک این است که سرعت رشد محصولات در آنها نسب به مزارع سنتی بیشتر است و به دوبرابر می‌رسد! همچنین جالب است بدانید که در تولید محصولات از ۹۷ درصد آب کمتری استفاده می کند! یعنی تنها با ۳ درصد آبی که مزارع معمولی استفاده می کنند می‌تواند ۲ برابر محصول بیشتری هم تولید کند. باید به این آمار حیرت‌انگیز این نکته را هم اضافه کنید که در این مزارع دیگر از آفات و حشرات و سم پاشی و غیره هم خبری نیست و همین به بهبود بازدهی و رشد گیاهان کمک می کند. **غذای تولید شده در یکی از این مزارع کوچک داخل کانتینر به اندازه محصولی است که از یک مزرعه به مساحت ۲ هکتار برداشت می‌شود.** همه اینها به لطف استفاده از لامپهای LED مخصوصی است که در طول موجهای مشخص ساخته شده‌اند و تمام مشخصات داخل کانتینر از جمله دما و درصد رطوبت هوا به دقت توسط سیستمهای هوشمند اندازه گیری و کنترل می‌شود تا همواره بهترین شرایط محیطی برای رشد گیاهان فراهم باشد.

خودرویی از دل زباله ها

اریک لاند گرن، موسس و مدیرعامل یک شرکت بازیافت به نام ITAP است. او اخیراً توانست رکورد طی مسافت با یک خودروی الکتریک دست‌ساز را بشکند، آن هم نه با یک خودروی معمولی، بلکه با خودرویی که توسط زباله‌ها و اشیای دورانداختی ساخته شده بود. به عنوان مثال او در بخش باتری خودرو از باتریهای قدیمی دستگاه بازی نینتندو و تعدادی باتری لپ تاپ استفاده کرد. اریک در مورد این موفقیتش می‌گوید: "ما جادو نکردیم، فقط یک باتری بزرگتر را درون یک خودروی سبکتر قرار دادیم تا بتوانیم به این موفقیت برسیم، به همین سادگی! ما با در کنار هم قرار دادن باتریهای قدیمی توانستیم یک مجموعه باتری ۱۳۰ کیلوواتی بسازیم و آن را در خودرویی قرار دهیم که وزنی کمتر از خودروهای الکتریک شرکت تسلا دارد". او که خودش از باتجربه‌های صنعت بازیافت محسوب می‌شود، در ساخت قطعات داخل این خودرو از اجزای شکسته یا بلا استفاده دستگاههای الکترونیکی قدیمی استفاده کرد. خودروی زباله‌ای او که نامش را "ققنوس" گذاشته است توانست در ماه گذشته رکورد طولانی‌ترین سفر با یک خودروی الکتریک را از آن خود کند و حتی از خودروهای معروفی مانند مدل SP۱۰۰D شرکت تسلا هم پیشی بگیرد! متاسفانه به دلیل عدم حضور کارشناسان این رکورد در گینس ثبت نشد و اریک باید یکبار دیگر این سفر را انجام دهد که با کمال میل حاضر به تکرار آن است. او و تیم همکارش توانستند این خودرو را فقط در ۳۵ روز بسازند. ۸۸ درصد از این خودرو از اشیای بلااستفاده و دورانداختنی است و می توان گفت که تنها قسمتهای غیربازیافتی آن، چرخها و شاسی خودرو هستند. همچنین ساخت این خودروی جالب حدود ۱۳ هزار دلار هزینه داشته است.





انقراض





چند سال است که دانشمندان و زیست شناسان در حال هشدار به جوامع جهانی هستند و می گویند که زمین در حال وارد شدن به ششمین دوره انقراض خود است. در هر دوره انقراض بیش از ۷۵ درصد از گونه‌های جانوری روی زمین تنها در عرض چند صد سال کاملا نابود می شوند. با وجود وحشتناک بودن این دوره‌های انقراض، این دوره‌ها در برابر یافته جدید کارشناسان طبیعی ناچیز هستند. تحقیقات آکادمی ملی علوم نتایج تاسف باری را نشان می‌دهند که باعث شده نام "**انهدام جانوری**" را روی گزارش خود بگذارند. این تحقیقات که توسط تیمی از پروفسورهای بیولوژی و زیست شناسی هدایت می‌شد نشان داد که سرعت این انقراض خیلی بیشتر از چیزی است که تا کنون تخمین زده شده بود، و صد برابر سریعتر از آمار قبلی در حال رخ دادن است. باور می کنید یا نه، حتی انسانها هم در خطر انقراض قرار گرفته‌اند! نتایج نشان می‌داد که هم اکنون گونه‌های بیشماری در سراسر جهان، کاهش چشمگیری در جمعیت را تجربه می کنند. اگر باور ندارید باید بدانید که حدود یک سوم از ۲۸ هزار گونه پستاندارانی که در خشکی زندگی می کنند تا ۱۰ سال دیگر وجود نخواهند داشت. در صد سال اخیر ۳۰ درصد از جمعیت جانوران جهان کم شده است و ۴۰ درصد از حیوانات موجود بیش از ۸۰ درصد محیط زندگی شان را از دست داده‌اند. به گفته این کارشناسان، ششمین دوره انقراض زمین بسیار شدیدتر و سخت‌تر از قبل خواهد بود و ما در سالهای اولیه آن هستیم. **۵۰ درصد از کل حیات‌وحش جهان در ۴۰ سال گذشته از بین رفته است!** به گفته جسپر ریج، مدیر اجرایی این تحقیق: "نیازی به ریاضیات پیچیده نیست تا بفهمیم که شرایط چقدر وخیم است. اگر به همین صورت پیش برویم، هیچکدام از نسلهای بعدی ما نمی‌توانند حتی ۲ قرن دیگر را ببینند!".

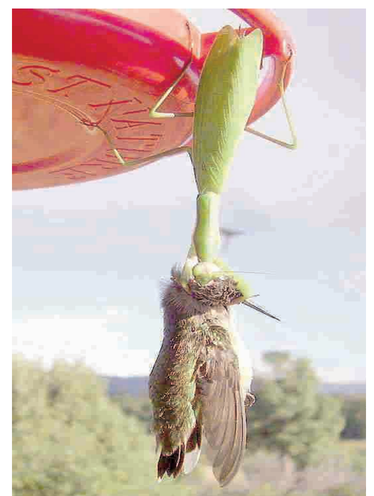
خانه جغد

هفته گذشته سه جغد بامزه کوچک و بزرگ در حومه‌های فرانسه ظاهر شدند، جغدهای مهربانی که هیچ صدایی ندارند و می‌تواند به راحتی و کاملا رایگان در آنها بخوابید. این کلبه‌های چوبی زیبا حاصل کار "**بروت دفریگو**" هستند و نامشان را "**تماشاگرها**" گذاشته است. او تعدادی از این جغدهای چوبی را در نقاط مختلف در حومه شهرهای فرانسه قرار داده تا طبیعت گردان و مسافران بتوانند به راحتی و رایگان در آنها استراحت کنند. دیواره‌های خمیده و حفره‌های تعبیه شده به منظور تهویه هوا باعث می‌شوند که جریان خنکی از هوا در داخل کلبه ایجاد شود که در این فصل گرما بسیار مطبوع است. تمامی قسمتها از چوب ساخته شده‌اند و به حفظ خنکی داخل کلبه کمک می کنند. او این جغدها را روی پیاده روهای چوبی ساخته است تا حتی یافتن و رفتن به سمت کلبه‌ها برای گردشگران آسان‌تر شود. تا کنون ۶ عدد از این کلبه‌ها برای استراحت مردم ساخته شده است. او انگیزه‌اش را تشویق مردم به توجه به طبیعت و گردش اعلام کرد و گفت که حاضر است برای تحقق آن هر کمکی که می‌تواند انجام دهد و به نظرش وجود یک مکان ساده برای استراحت در دل طبیعت کمترین کار ممکن است. فضای داخل هر کلبه برای استراحت ۱۰ نفر کافی است و بروت اعلام کرده که به زودی و با همکاری داوطلبان بیشتر قادر خواهد بود تا آخر سال ۵۰ کلبه دیگر هم به این مجموعه اضافه کند تا مردم بیشتری بتوانند از آنها استفاده کنند. معماری داخل این کلبه‌ها هم در خود خود منحصر به فرد است و هر کدام از کلبه‌ها به دیگری راه دارند و هیچ گاه احساس تنگی نفس را حتی در گرمای شدید آفتاب حس نخواهید کرد. اداره ملی حیات وحش فرانسه هم اعلام کرده است که در صورت استقبال مردم حاضر است امکانات دیگری از جمله آب و برق را برای داخل این کلبه‌های چوبی فراهم کند.





شکار یا شکارچی



مدتی است که رفتار عجیبی از نوعی حشره که در طبیعت به نام **آخوندک یا مانتیس** می‌شناسیم دیده می‌شود که باعث تعجب زیست شناسان شده است. به تازگی مشاهدات بسیاری از این حشره در حال خوردن پرندگان کوچک صورت گرفته است، این در حالی است که قاعدتاً پرندگان حشرات را می‌خورند، نه اینکه یک حشره پرندگان را شکار کند! بیشتر این مشاهدات در آمریکا و سوییس بوده و دیده شده و تعداد آنها به ۱۴۷ مورد رسیده است.

بر اساس مشاهدات هیچگونه پرنده خاصی نبوده که توجه این مانتیسها را به خود جلب کند و در این ۱۴۷ مورد، ۲۴ گونه مختلف پرنده شکار شده بودند. آیا مانتیسها وحشی شده اند؟ این سوالی است که دانشمندان را نگران کرده است، دلیل آن هم واضح است. در بسیاری از کشورها از مانتیسها به عنوان ابزاری برای کنترل آفات و حشرات موذی استفاده می‌شود. از آنجا که مانتیسها حشرات کوچکتر را می‌خورند و شکارچیان قهّاری هستند، خیلی اوقات با رها کردن هزاران مانتیس در یک محل مخصوص می‌توان حشرات موذی منطقه را از بین برد. اما ظاهراً این روش کنترل آفات، تبعات دیگری هم داشته است. شکار شدن یک پرنده پر سرعت مانند مرغ مگس خوار توسط یک مانتیس بسیار نگران کننده است، هم برای حیوانات دیگر و هم برای انسانها، زیرا در صورت ظهور رفتار خشونت آمیز در این جانوران، ممکن است به نوزادان و کودکان نیز حمله کنند و باعث بروز عفونتهای میکروبی و بیماری در کودکان شوند. از دیگر موارد عجیب در مشاهدات انجام شده این است که مانتیسها بعد از شکار پرنده‌ها، گوشت آنها را نمی‌خورند، بلکه با سوراخ کردن حفره‌ای در سر پرنده ها، مغز آنها را می‌خورند سپس بقیه بدن پرنده را دست نخورده رها می‌کنند. دانشمندان به دنبال پیدا کردن علت ظهور این رفتار عجیب در این حشره هستند و به ادارات کنترل آفات هشدار داده‌اند که استفاده از مانتیسها را فعلا متوقف کنند.

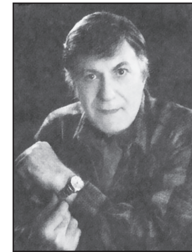
مردی که لبخند به صورت ندارد نباید دهان باز کند

● ضرب المثل چینی

خاطرات روزنامه‌نگار

سیروس گنجوی

ردپای خاطره



همه آدمهای خوب مثل شما!

یکی از سرشبهای دوران جوانی، همراه یک دوست نازنین داشتیم توی پیاده رو خیابان "قوام السلطنه" قدم می‌زدیم و مشغول بازی "یک لیس تو، یک لیس من" بودیم! این بازی را خودمان اختراع کرده بودیم. کلاسش از "لیس پس لیس" آن زمان بالاتر بود! جای شما خالی، یک بستنی قیفی گرفته بودیم و شریکی می‌خوردیم. یک لیس او می‌زد، یک لیس من!

آیا اشکال داشت؟ در فرنگستان، بچه‌ها با سگشان این بازی را می کنند. هیچ کس هم معترض نمی‌شود. ما که جای خود داشتیم! آزارمان به کسی نمی‌رسید. نه نظم شهر را به هم ریخته بودیم نه آنکه مخلّ آسایش کسی شده بودیم. فقط داشتیم به خیال خود تمرین زندگی می کردیم!

هوا عالی بود و جان می‌داد برای پیاده روی. باران، نم نم شروع به باریدن کرده بود و ما همچنان به بستنی لیس می‌زدیم! وقتی از نیمه گذشت، سخاوت به خرج دادم و گذاشتم آخرش را او بخورد. اما هنوز واپسین گاز از گلویش پایین نرفته بود که ناگهان نوک پایش در پیاده رو به بسته‌ای برخورد کرد که بی‌صاحب، روی زمین، کنار دیوار افتاده بود. انگار که او را برق گرفته باشد، یک قدم پرید عقب و گفت:

ـ وای خدای من، این دیگه چیه؟

نگاهی به پایین انداختم. یک بسته سفید رنگ شبیه یک بقچه کرباسی بود. گفتم:

ـ نمی‌دونم. وردار ببین چیه؟

او خم شد و با تردید آن بسته را از زمین برداشت. یک بقچه گره خورده قد یک هندوانه بود! همین که آمد گره آنرا باز کند به شوخی گفتم: مواظب باش توش مار نباشه! (چون آن روزها، بمب ونارنجک و این قبیل چیزها هنوز باب نشده بود!)

بی اختیار دستش را عقب کشید و گفت:

ـ من می ترسم، خودت بازش کن!

گره را با احتیاط باز کردم. داخلش مشتی کاغذ بود. صبر کردیم تا به جای روشن تری بر سیم و زیر چراغ برق، با هم شروع به وارسی محتویات بقچه کردیم. توی بقچه، علاوه بر تعدادی سفته و اوراق بهادار، چند کارنامه صورتی رنگ و چند شناسنامه عکسدار بود که ظاهراً متعلّق به صاحبان کارنامه‌ها بود. بقیه‌اش را ندیدیم. دوباره بقچه را گره زدم و گفتم:

ـ بهتره صاحبش را پیدا کنیم. بنده خدا، همه مدارک تحصیلی بچه هایش را گم کرده. ببین چه حال و روزی داره!

اما در آن قسمت از خیابان، هیچ مغازه‌ای نبود که بسته را به آنها بسپاریم. فقط دیوار طولانی باغ سفارت سابق مصر بود. هیچ جنبنده‌ای هم در خیابان به چشم نمی‌خورد!

گفتم: بگذار فردا آن را به اداره رادیو می‌دهم تا در برنامه "۲۷۰۰۰ مخصوص اشیا گم شده و پیدا شده" اعلام کنند و از صاحبش بخواهند که برای دریافت آن به رادیو مراجعه کند.

او هم پذیرفت و بقچه را در اختیار من گذاشت. برای آنکه امتحانش کرده باشم پرسیدم:

ـ اگر توی این بقچه، ۱۰۰،۰۰۰ تومان پول نقد بود باز هم حاضر بودی آن را به من بدهی؟

به شوخی گفت: "نه، می‌بردم می‌دادم همه‌اش را بستنی قیفی می خریدم!!

فردا صبح، بقچه به بغل، به اداره رادیو رفتم. در آن زمان، اداره رادیو حیاطش با اداره ما در میدان ارک مشترک بود. گره بقچه را به دست گرفته بودم. یاد زمانی افتادم که در دوران کودکی، مادربزرگم بقچه‌اش را به دست من می‌داد تا برایش حمل کنم! راستش من در آن زمانها خجالت می کشیدم، اما حالا که بزرگتر شده و برای خودم نیمچه شخصیتی پیدا کرده بودم، اصلاً ازاین کار احساس خجلت نمی کردم.

متصدّی آن بخش که پسر صمیمی و شوخ طبع و تقریبا همسن و سال من بود با دیدن من گفت:

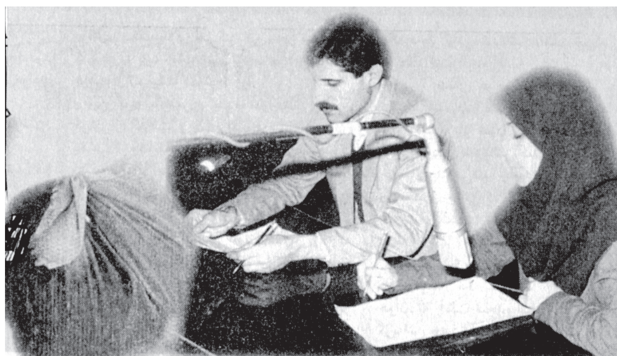
ـ به به! از کی تا حالا آقای گنجوی به جای سامسونت، بقچه به دست می گیرد!!

گفتم: مال من نیست. جرات داشتی این حرف را جلوی مادربزرگم می‌زدی!

پرسید: مال مادربزرگت است؟

گفتم: نه بابا، تو خیابان پیدایش کردم. تو رادیو اعلام کن تا صاحب بینوایش بیاید ببرد. ثواب دارد.

چند روز بعد، متصدی اطلاعات به دفتر من زنگ زد و گفت: صاحب بقچه آمده می خواهد شما را ببینند.



گفتم: نیازی به دیدن من نیست. بقچه را بده ببرد! اما او گفت: نمی‌شود. اصرار دارد حتماً شما را ببیند! ناگزیر، از پشت میزم برخاستم و از حیاط اداره به قسمت رادیو رفتم. راه زیادی نبود. صاحب بقچه گمشده، پیرمرد ساده‌ای بود که یک لباس معمولی به تن داشت و یک کلاه شاپوی نیمدار بر سر گذاشته بود. قیافه رنج کشیده‌ای داشت، دست مرا دودستی در دست گرفت و بلند بلند دعایم کرد.

وقتی می‌خواستم تا آستانه در او را مشایعت کنم، متصدی جوان اطلاعات آهسته در گوشم گفت:

ـ طرف، آدم کِنِسی است. مژدگانی هم نمی‌دهد. سعی کن به یادش بیاوری!

من هم آهسته به او گفتم: کار خیر، خریدنی نیست. اجر تو را آن که آن بالاست می‌دهد!

همین که من و آن مرد، در بیرون در، تنها ماندیم او هیچ اقدامی نکرد. منظورم آن است که دست در جیب نکرد و نگفت که این مبلغ ناقابل را به عنوان مژدگانی به بچه‌ها بدهید!

راستش من هم هیچ بدم نیامد. او را از آن دسته آدمهای درستکاری فرض کردم که معتقدند انجام دادن کار نیک برای همه آدمها یک وظیفه است و نیاز به پاداش ندارد! از سوی دیگر، مژدگانی هم رسم بود و انسانها را خوشحال و تشویق می‌کرد که باز هم از این کارهای خوب انجام دهند.

پس از آنکه با آن مرد خداحافظی کردم و او رفت، دست در جیب کردم. پولهایم را شمردم. پانصد تومان داشتم که نصف حقوق ماهانه‌ام بود. دویست تومان آن را توی مشت گرفتم و به داخل ساختمان برگشتم. پول را جلوی متصدی گذاشتم و گفتم: بیا، این هم مژدگانی تو!

قبل از آنکه منتظر واکنش او بشوم، آنجا را ترک کرده به محل کار خود بازگشتم.

***

فردای آن روز، همین که صبح کله سحر وارد اداره شدم، دیدم دو تا اسکناس صد تومانی به نامه ای الصاق شده روی میز من گذاشته شده بود! نامه به امضای متصدّی اطلاعات بود. او در این یادداشت نوشته بود پولی که با دسترنج دیگری حاصل شده باشد از گلویش پایین نمی‌رود!

دوستانش در خیابان دیده بودند که من این پول را از جیب خود به او داده ام!

در پایان نوشته بود: "همان طور که گفتی، کار نیک را نمی‌توان با پول خرید!"

از اینکه دور و بر ما را آدمهای خوب فرا گرفته بودند احساس خوشحالی و سبکی کردم. چقدر خوب بود که همه آدمها همیشه همین طور بودند. مثل من و شما و دیگران... همان طور که بزرگان گفته اند: "با آنچه که به دست می‌آوریم زندگی می کنیم، اما با آنچه که می‌دهیم، زندگی می‌سازیم!"

علی ملکی



خودکشی برای ناباروری

زن جوان نازا که از بچه دار شدن ناامید شده بود در اقدامی عجولانه و غیر منطقی به زندگی اش پایان داد.

هفته گذشته یکی از ماموران پلیس مستقر در بیمارستان بهارلو در تماس با بازپرس کشیک قتل پایتخت از مرگ مرموز زن ۳۹ ساله‌ای خبر داد که بر اثر مسمومیت با قرص جان باخته است. همسر این زن به بازپرس گفت: من کارگر شیفت شب هستم و صبح که به خانه آمدم ناگهان با پیکر نیمه جان همسرم روبرو شدم او را خیلی سریع به بیمارستان منتقل کردم، اما افسوس که خیلی دیر شده بود. البته من و همسرم چند سال قبل با هم ازدواج کردیم، اما بچه دار نمی‌شدیم و همسرم به خاطر این موضوع به شدت ناراحت و افسرده بود و بعد از آن به چند دکتر مراجعه کردیم و من تصور می کنم او به همین دلیل مرتکب چنین اشتباه غیر قابل جبرانی شده است.

قابل توجه آرایشگاههای زنانه

زن و مرد جوانی که در حمله‌های مسلحانه به آرایشگاههای زنانه استان کرمان، سرقت‌های رعب‌انگیزی را رقم می‌زدند، در یکی از سرقت‌هایشان در محاصره پلیس قرار گرفتند و دستگیر شدند.

چندی پیش مأموران اداره آگاهی کرمان در جریان دو سرقت مسلحانه از آرایشگاههای زنانه شهر قرار گرفتند. ماموران در بررسی و تحقیقات اولیه پی بردند که در هر دو مورد زن جوانی پس از تعیین وقت قبلی با آرایشگاه و فراهم کردن شرایط، در زمان مقرر به همراه مرد مسلحی به محل آمده و اشیای قیمتی و پول‌های نقد را به سرقت می‌بردند. فرمانده نیروی انتظامی کرمان در این باره گفت: پس از گزارش دو سرقت مسلحانه، مأموران با اطلاع رسانی به آرایشگاهها و انجام اقدامات فنی و اطلاعاتی موفق به شناسایی دزدان شدند و آنها را در جریان سومین سرقت غافلگیر کردند. این زن و مرد با دیدن مأموران به سمت آنها شلیک کردند و موفق به فرار شدند اما در کوتاهترین زمان مخفیگاه‌شان ردیابی شد و هر دو به دام افتادند. پس از دستگیری آنها، خریدار اموال مسروقه نیز بازداشت و اموال سرقتی کشف و ضبط شد. تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.

دزدی از دستفروش مترو



چندی پیش ماموران پلیس راهور هنگام گشت زنی در جاده چالوس متوجه پیکر نیمه جان مردی که کنار پرتگاه افتاده بود شدند، بدین ترتیب او را به بیمارستان منتقل کردند.

بررسیهای اولیه نشان داد او به دلیل مصرف نوشیدنی مسموم و بیهوش شده است. این مرد پس از به هوش آمدن اظهار داشت: مردی که لیدر گردشگران عراقی بود در مترو و هنگامی که من دستفروشی می کردم حرفهایی در رابطه با کار خودش و کنار گذاشتن دستفروشی زد و پس از چند روز همکاری با او و رفتن به هتلهای مختلف و رزرو اتاق برای مسافران عراقی رو به من کرد و گفت که به زودی دلار گران خواهد شد و بهتر است هرچه پول دارم به دلار تبدیل کنم و با او به صرافی رفتم و توانستم ۵ هزار دلار تبدیل کنم و پس از آنکه از صرافی بیرون آمدیم به بهانه تسریع رزرو اتاق برای مسافران عراقی راهی شمال شدیم که در راه شیر موزی را به من تعارف کرد و پس از خوردن آن دیگر چیزی به خاطر نمی آورم. ماموین در نخستین گام به صرافی رفتند و بانگاه کردن به تصاویر ضبط شده متهم را دستگیر کردند. وی در بازجویی گفت: شاکی به دنبال کار پردرآمد تری می گشت و من هم به او خرید دلار را پیشنهاد کردم و سرقتی در کار نبود، بلکه او به میل خودش سوار ماشینم شد و من به او شیر موز ندادم بلکه هنگامی که کنارم نشسته بود حالش بد شد و ناگهان بیهوش شد و من هم وسوسه شدم و دلارهایش را دزدیدم. قاضی دادگاه پس از شنیدن اظهارات متهم و شاکی به زودی حکم نهایی را صادر می کند.

ابهام در قتل دختر پزشک

با گذشت ۵ سال از قتل دختر جوانی که به طرز مرموزی کشته شده و جسدش را در خیابان مقابل خانه‌شان انداخته بودند، عاملان این جنایت هنوز شناسایی نشده‌اند.

به همین خاطر خانواده مقتول با مراجعه به دادگاه کیفری تهران خواهان پرداخت دیه فرزندشان از صندوق بیت المال شدند. براساس این گزارش بیست و چهارم خرداد سال ۹۱ جسد دختر ۲۳ ساله‌ای به نام "پرنیان" مقابل در خانه‌شان پیدا شد. پدر قربانی که یک پزشک است به کارآگاهان جنایی گفت: صبح زود دخترم با لباس ورزشی برای ورزش صبحگاهی از خانه خارج شد و ساعتی بعد از طریق تماس تلفنی همسایه‌ها متوجه مرگ دخترم شدیم، اما متاسفانه پس از تحقیقات به عمل آمده تاکنون هیچ ردپایی از عامل یا عوامل جنایت کشف نشده است. در حال حاضر هم خانواده دختر با مراجعه به دادگاه خواستار دریافت دیه دخترشان از صندوق بیت المال شدند و قضات هم پس از بررسی این پرونده دستور پرداخت دیه دختر جوان را از صندوق بیت المال صادر کردند.

افشای خیانت یک زن

مظنون شدن مرد جوان به همسرش، منجر به نصب دوربین مداربسته در خانه و افشای خیانت همسرش شد.

مرد زمانی به این فکر افتاد که تصاویر مرد غریبه‌ای را در گوشی همسر خود دید و برای اطمینان از خیانت زن تصمیم به نصب دوربین مداربسته گرفت و پس از چند روز در بازبینی تصاویر متوجه شد همسرش که کارمند یک بانک خصوصی است همراه مرد غریبه‌ای وارد آپارتمان شده‌اند و اعمالی ناپسند انجام داده‌اند. او که از دیدن این فیلم شوکه شده بود، با تنظیم شکایتی نزد پلیس رفت. در پی این شکایت هفته گذشته این زن و مرد در دادگاه کیفری محاکمه شدند. مرد شاکی در دادگاه گفت: من روز و شب برای آسایش و رفاه همسرم زحمت می کشیدیم، ولی او پنهانی به من خیانت می کرد، سزاوار نبود که همسرم به من خیانت کند و در ادامه هم همسر شاکی با اظهار ندامت و پشیمانی در دفاع از خود با اشاره به مرد غریبه گفت: چند ماهی بود که این مرد ثروتمند برای کارهای بانکی نزد من می آمد و در همین حین با او آشنا شدم و به دنبال اظهار علاقه‌اش مرتکب این اشتباه شدم. پس از اظهارات زن، مرد غریبه با ابراز پشیمانی، مدعی ندانستن متاهل بودن زن جوان شد... پس از پایان جلسه قضات اعلام کردند، به زودی حکم متهمان را صادر خواهند کرد.



وظیفه چیزی است که فقط از دیگران انتظار انجامش را داریم

● اسکار وایلد

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش ادبیات پهلوی دوم را با احمد محمود ادامه دادم و از رمان همسایه‌هایش به اختصار مطالبی خواندید. با صمد بهرنگی هم آشنا بودید آشناتر شدید. او با قصه‌های کوتاهش مشکلات و رنجهای مردم عادی را بیان می‌کرد. معلم بود و ضمن تدریس روشنگری می‌کرد و به بچه‌ها کتاب می‌داد. ساواک از صمد دل خوشی نداشت بنابراین وقتی که در ارس غرق شد، تقریبا همه معتقد بودند ساواک او را کشته اما اینطور نبود و البته ساواک از مرگش خوشحال شد. در پایان هفته پیش خاطره‌ای هم از استاد زبان انگلیسی رهبر معظم انقلاب خواندید که درباره صمد بهرنگی بود.

مهدی اخوان ثالث

شعر، یکی دیگر از بخشهای مهم ادبیات پهلوی دوم است. در این دوره بود که شعر جدید فارسی رواج بیشتری یافت و شاعران مبتکر و نامداری مانند اخوان ثالث، شاملو، فروغ و سهراب سپهری آثار ارزنده‌ای خلق کردند و صاحب سبک شدند. سبک تازه‌ای که نیما آن را تدوین کرد و رشد داد، برعکس چیزی که خیلی از مردم فکر می‌کنند، سبکی ساده نیست و حتماً آدم باید شاعر باشد تا بتواند در این سبک اثری خلق کند و حتی سرودنش از شعر کلاسیک دشوارتر است زیرا در قالب‌های قدیمی که وزن و قافیه از اصول مهم آن است، به دلیل آهنگی که دارد، شعر را زیبا می‌کند از سویی کسانی که ذوق عروضی ندارند، نمی‌توانند خود را وارد سلک شاعران کلاسیک کنند. در شعر نو شاعر باید بتواند وزنهای درونی و صنایع معنوی داشته باشد و فقط این نیست که مقداری کلمه خوشگل و کلاسدار کنار هم بچینیم و بگوییم شعر نو گفته‌ایم. به آثار شاعران معتبر نوپرداز که نگاه کنید، می‌بینید آنها آثاری هم در قالب‌های کلاسیک دارند که بسی زیبا و قوی است. مثل "تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم" و "ما چون دو دریچه روبروی هم" از اخوان ثالث. حالا که از اخوان ثالث اسم بردم، برویم سراغ این شاعر.

وقتی که مهدی اخوان ثالث در دهم اسفند ۱۳۰۷ در مشهد متولد شد، یکی از چشمهایش مشکل داشت و باز نمی‌شد. خودش در این باره گفته پدر من عطار و طبیب سنتی بود. مادر هم کارش خانه‌داری و دعاگویی و نماز و طاعت و زیارت امام رضا(ع) بود. مدتی بعد از تولدم با درمانهای پدر و دعاهای مادر و نذر و نیازهایش آن چشم دیگر را هم به دنیا گشودم. خدا به من رحم کرد والّا حالا دنیا را با یک چشم می‌دیدم.

شاید برای شما این سؤال پیش آمده باشد که چرا اسم او اخوان ثالث است. برخی از کسانی که دوست دارند هر چیزی را عجیب جلوه دهند، برای اسم فامیلی او قصه‌ای بافته‌اند که چون افسانه است و ربطی به واقعیت ندارد، از آن می‌گذرم و واقعیت را می‌گویم: پدر اخوان اسمش علی بود. او و دو برادرش از فهرج که در یزد است به مشهد کوچ کردند و فامیلی اخوان ثالث را برای خودشان انتخاب کردند. از این روایت این را هم می‌فهمیم که اصلیّت مهدی اخوان ثالث یزدی است نه مشهدی ولی چون در مشهد زاده و بزرگ شده، او را مشهدی می‌دانیم. اخوان ثالث در شعر کلاسیک بسیار توانا بود. در شعر نو هم از پیشگامانِ بعد از نیما یوشیج است. سبکش خراسانی و منسجِم و حماسی است. او در نواختن تار چیره‌دست بود و با مقامهای موسیقی آشنا بود... وقتی که اخوان از مشهد به تهران آمد و ساکن شد، دنبال کار گشت. مدیر روزنامه زندگی برای او و احمد خویی و اکبر آذری سفارش‌نامه نوشت. اخوان را به مدرسه‌ای در ورامین فرستادند و معلم شد. مدتی بعد او را به مدرسه کشاورز منتقل کردند. در آنجا غیر از ادبیات، فقه و آهنگری هم تدریس می‌کرد. چند صباحی آنجا بود و چون تاب نداشت امر و نهی‌ها را بشنود، استعفا داد.

او شغلهای گوناگون و موقتی داشت. مدتی دبیر بود. چندی هم با وزارت اطلاعات همکاری می‌کرد. وظیفه‌اش نظارت برنامه‌های ادبی رادیو بود. سه چهار سال هم در استودیو گلستان بر صداگذاری حدود سیصد فیلم دوبله شده نظارت کرد. ضمناً ترجمه و روانی گفتارها را هم بررسی می‌کرد. بسی پرکار بود. وقتی که کارگاه فیلم گلستان تعطیل شد، ایرج گرگین از او دعوت به کار کرد. این ایرج گرگین روزنامه نگار، مدیر تلویزیون، گوینده خبر، مجری و خلاصه برای خودش کسی بود. رادیو فردا را هم او بنیان گذاشت. او مدتی مسئول برنامه دوم رادیو تهران بود و آنجا را پایگاه کسانی مثل شاملو، فروغ، نادرپور، سیمین بهبانی و اخوان ثالث کرد. اخوان هفته‌ای چهار برنامه ادبی و فرهنگی داشت و در کارش موفق و نامدار بود. در سال ۴۸ او را به تلویزیون آبادان دعوت کردند و تا سال ۵۳ برای تلویزیون آبادان برنامه سازی کرد ولی با غرق شدن لاله، دختر بزرگش در رود کرج، به تهران برگشت و کار آبادان را رها کرد.

پس از انقلاب اسلامی، مدتی برای سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی(فرانکلین سابق) کار کرد ولی استعفا داد و به خانه رفت. در دوران انقلاب فرهنگی هم او را به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دعوت کردند. از افتخارات ادبی من است که یک ترم کامل شاگردش بودم. شعر سامانیان و ادبیات مشروطیت را تدریس می‌کرد. پس از امتحان بالاترین نمره را گرفتم. کلاس او از بس شلوغ می‌شد، در آمفی تئاتر برگزارش می‌کردند. استادانی مثل زرین کوب و شفیعی کدکنی و خیلی‌های دیگر هم سر درسش می‌آمدند. آخرهای عمرش هم در دانشکده تربیت معلم و شهید بهشتی درسهایی به او دادند.

اخوان با دختر عمویش ازدواج کرد و صاحب سه دختر و سه پسر شد به نامهای لاله، لولی و تَنسگُل که دخترند، و توس، زردشت و مزدک علی. همین اسم گذاری تحول فکری او را نشان می‌دهد: از لاله تا مزدک علی. تَنسگُل اسم میوه‌ای است که فقط در خراسان به بار می‌آید و چون زود خراب می‌شود، به شهرهای دیگر صادر نمی‌کنند. تنسگل یا طناسگل به معنی تن از گل و طناز گل است. تنسگل چهار روزه بود که درگذشت(۱۳۴۲). دختر اولش هم لاله در رودخانه کرج غرق شد(۱۳۵۳). این دو ماجرای غم‌انگیز در روحیه او اثر بدی گذاشت.

اخوان ثالث که خودش از فردوسی و نیما اثر گرفته بود، بر خیلی‌ها اثر گذاشت از جمله بر بهرام بیضایی، شفیعی کدکنی و اسماعیل خویی.

اخوان ثالث قبل از کودتای ۲۸ مرداد به سیاست گرایش داشت ولی او هم مثل خیلی از شاعران و نویسندگان، بعد از کودتا دلسرد شد و به کنج نومیدی رفت. اخوان دو سال پس از کودتا شعر زمستان را منتشر کرد:

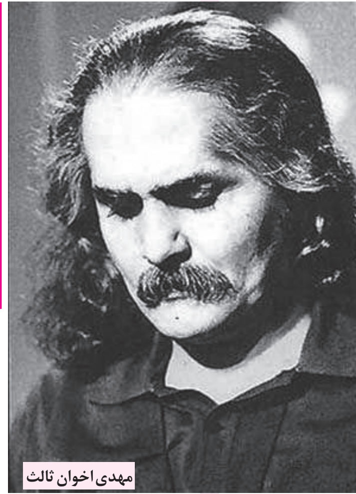
"هوا بس ناجوانمردانه سرد است آی!" او با توصیف زمستانی که هوایش دلگیر است و "درها بسته، سرها در گریبان دستها پنهان نفسها ابر، دلها خسته و غمگین" فضای سیاسی و اجتماعی ایران را توصیف کرد و خشم و کینه خودش را به رژیم پهلوی نشان داد. نتیجه‌اش هم این شد که او را به زندان انداختند. در زندان با احمد شاملو هم‌سلول بود. شاملو می‌گوید: "زندانبانها چون با پدرم که نظامی بود، آشنا بودند، مرا نمی‌زدند ولی اخوان را آش و لاش می‌کردند."

شعر زمستانش از اثرگذارترین آثار سیاسی بود و تا امروز کسی نتوانسته به آن خوبی فضای سیاسی زمان پهلوی دوم را نشان بدهد. جالب است

بدانید که دولت شاه در هفت هشت سال آخرش هر سال اول زمستان ترانه زمستان را که با صدای بانو پروین بود، از رادیو پخش می‌کرد. سیاسی‌ها معتقد بودند دارد این کار را می‌کند تا ارزش شعر را پایین بیاورد و بگوید آنقدر قوی شده‌ایم که شعر زمستان نمی‌تواند کسی را علیه ما ترغیب کند. نزدیک انقلاب تلویزیون برای اخوان آیتمی گذاشته بود به اسم "درودی و سرودی و بدرودی" و این آخرین برنامه شبانه تلویزیون بود. اخوان می‌آمد و به مردم درود(سلام) می‌گفت، بعد سرودی(شعری) می‌خواند. آخرش هم می‌گفت بدرود! سیاسی‌ها معتقد بودند اخوان از فقر و ناچاری مجبور شده این برنامه را قبول کند و تحقیر شود چون برنامه او وقتی شروع می‌شود که مردم دارند مسواک می‌زنند تا بخوابند. آن روزها شاملو هم هفته‌ای یک بار در برنامه کودکان رادیو درس انشا می‌داد.

قبل از اینکه استعداد شاعری اخوان نمایان شود، به موسیقی و نوازندگی علاقه داشت. خودش می‌گوید: "مشکلی که من داشتم، پدرم، یادش گرامی، به قول قدما روی خوش به بچه نمی‌خواست نشان بدهد. او اخمها در هم کشیده بود و من مانده بودم چکار کنم. پیش از شعر با موسیقی سر و کار پیدا کرده بودم. پیش استاد سلیمان روح‌افزا می‌رفتم. تار می‌زدم و نمی‌خواستم پدرم بفهمد چون می‌دانستم تعصبش را. برادرش هم تار می‌زد. او را وادار کرد تار را دور بیندازد و ساز نزند. تار برادرش را که عموی من باشد، گرفتم... پدرم گفت باباجان این کار را دیگه نکن. گفتم چه کاری؟ گفت همونی که گفتم. پرسیدم: چرا؟ گفت دلیلش رو می‌خوای؟ این نکبت داره. صدای شیطان است و خلاصه از این حرفها..." اخوان دوست داشت موسیقیدان شود. طبع شعر هم داشت. تار را پیش سلیمان روح‌افزا به شکل پنهانی ادامه داد. شعر را هم در خانه تمرین می‌کرد و چون پدرش با شاعران میانه خوبی داشت، به او پر و بال داد. خودش می‌گوید در خراسان وقتی که تازه به شاعری روی کرده بوده(سال ۱۳۲۴) به انجمن ادبی خراسان می‌رود و با بزرگان شعر خراسان آشنا می‌شود. یکی از آنها استاد نصرت منشی‌باشی از شاعران خراسان بود که تخلّص م.امید را برای او انتخاب کرد.

برگردیم به کارهای سیاسی اخوان: پس از کودتای ۲۸ مرداد، اخوان هم مثل خیلی از شاعران دستگیر شد. ساواک از زندانیان خواست تعهدنامه امضا کنند و آزاد شوند. اخوان امضا نکرد و چند ماه دیگر هم در زندان ماند. او در شعر "اسکندر


مهدی اخوان ثالث

...اخوان ثالث قبل از کودتای ۲۸ مرداد به سیاست گرایش داشت ولی او هم مثل خیلی از شاعران و نویسندگان، بعد از کودتا دلسرد شد و به کنج نومیدی رفت...

یا نادر" مادرش را وارد شعر می‌کند که از اخوان می‌خواهد تعهدنامه را امضا کند و آزاد شود:

"باز می‌بینم که پشت میله‌ها مادرم استاده با چشمان تر
ناله‌اش گم گشته در فریادها گویی که از خود پرسد آیا نیست کر؟
آخر انگشتی کند چون خامه‌ای دست دیگر را بسان نامه‌ای گوید:
بنویس و راحت شو!"

تصویرش قشنگ است: مادرش اصرار می‌کند که تعهد را امضا کن. اخوان جواب نمی‌دهد. مادر فکر می‌کند شاید کر شده که نمی‌شنود و به زبان اشاره متوسّل می‌شود و با یک انگشتش مثل قلم روی کف دست دیگرش می‌نویسد: بنویس و راحت شو!

پس از اینکه از زندان آزاد شد، تا آخر عمرش برای هیچ حزب و دسته‌ای فعالیت نکرد و از سیاست کناره گرفت. حق هم داشت چون به گفته شاملو در زندان آش و لاشش کرده بودند. او برای گذران هزینه‌های زندگی در روزنامه **"ایران ما"** قلم زد ولی چندی بعد مردی از او شکایت کرد و برای اخوان احضاریه فرستادند. اخوان که از زندان تجربه خوبی نداشت، مدتی خودش را پنهان کرد ولی آخرش خسته شد و خودش را به زندان قصر معرفی کرد. زندانی شدن اخوان زن و بچه‌هایش را در تنگنای مالی قرار داد.

اخوان از وقتی که سیاست را کنار گذاشت نه به صاحبان قدرت نزدیک شد نه به انقلابی‌ها. دلسردی سیاسی و مرگ دو دخترش مخصوصاً دختر اولش روحیه او را غمگین کرده بود. وقتی که انقلاب اسلامی پیروز شد، حکومت جدید را تأیید نکرد. خاطره‌ای هم دارم: داشت از دانشگاه بیرون می‌رفت. من کیف کش او بودم. وقتی جلو در دانشگاه رسیدیم، از او خواستم شعری بخواند که تا حالا منتشر نشده. گفت یه رباعی دارم به شرطی می‌خونم که یادداشت برنداری... گفتم چشم. رباعی را خواند و از همان روز در حافظه‌ام مانده. در آن رباعی مخالف خوانی کرده بود. او مایل نبود در این حکومت فعالیت کند با این حال در دوران ریاست جمهوری رهبر معظم انقلاب از اخوان دعوت به همکاری شد ولی اخوان نپذیرفت و گفت: "بنای ما بر این است که همیشه بر سلطه باشیم نه با سلطه" یعنی من آنارشیست هستم به همین دلیل علیه حکومتم نه همراهش. [شاملو هم آنارشیست بود. نه به معنی هرج و مرج طلب. به معنی مخالفت با هر حکومتی]. جواب اخوان برای برخی از منتقدان قابل هضم نبود چون او در زمان شاه که زندانی و آش و لاش شده بود، حاضر بود برای وزارت اطلاعات کار کند ولی در جمهوری اسلامی که برای تدریس در دانشگاه دعوت شد و کسی هم اذیتش نکرد، در جواب دعوت به کاری با امکانات بسیار، رک و راست گفت من برای شما کار نمی‌کنم چون علیه شما هستم پس با شما نیستم.

فرج سرکوهی می‌گوید "بعد از اینکه اخوان چنین جوابی به رئیس جمهور وقت داد، مورد بی‌مهری قرار گرفت و آزارش داده، حقوقش را قطع کردند" این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد چون در منابع دیگر از جمله نوشته‌های مرتضی امیری آمده: "بین رهبر معظم انقلاب و اخوان ثالث در مشهد دوستی بوده و این دوستی تا پایان عمر ادامه داشته." البته دعوت رئیس جمهور از او و جواب ناخوشایند اخوان ثالث موجب دلگیری شد ولی رئیس جمهور وقت(رهبر معظم انقلاب) حرمت دوستی نگه‌داشت. پایگاه اطلاع‌رسانی رهبر معظم انقلاب عکسی از دستنوشته اخوان منتشر کرده که در دفتر یادداشت رهبر معظم انقلاب است. ضمناً پس از درگذشت اخوان، ایشان دستور دادند مهدی اخوان ثالث در مقبره الشعرای آرامگاه فردوسی دفن شود.

اخوان تا سال ۱۳۶۹ به سفر خارجی نرفته بود. در آن سال خانه فرهنگ معاصر ایران او را دعوت کرد. در این سفر به فرانسه، انگلیس، آلمان، دانمارک، سوئد و نروژ رفت و شعر خواند و دوستان قدیمی‌اش را هم دید مثل اسماعیل خویی، رضا مرزبان و ابراهیم گلستان. خدا رحمتش کند. چند مصرع از شعر زمستانش را بخوانید:

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت / سرها در گریبان است / کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را / نگه جز پیش پا را دید نتواند / که ره تاریک و لغزان است / وگر دست محبت سوی کس یازی به اکراه آورد دست از بغل بیرون / که سرما سخت سوزان است... / مسیحای جوانمرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین / هوا بس ناجوانمردانه سرد است آی... / دمت گرم و سرت خوش باد / سلامم را تو پاسخ گوی در بگشای / منم من میهمان هر شبت لولی‌وش مغموم / / منم من سنگ تیپاخورده رنجور / منم دشنام پست آفرینش نغمه ناجور / نه از رومم نه از زنگم همان بیرنگ بیرنگم / بیا بگشای در. بگشای دلتنگم... / من امشب آمدستم وام بگذارم. حسابت را کنار جام بگذارم / چه می‌گویی که بی گه شد سحر شد بامداد آمد / فریبت میدهد بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست... / زمستان است"

ادامه دارد

● بقراط

حاصل من از فضل فقط این شد که بر جهل خود دانا شوم

مصطفی گلیاری

شیرینی شیطانی



این قصه زنی جوان است که دنبال سنگ صبور می‌گشت و چه سنگی صبورتر از نویسنده‌ای که در مجله‌ای قلم می‌فرساید و قضاوتش نمی‌کند و اهل سرزنش نیست. در نامها و نشانی‌های این قصه و در برخی جاهایش تغییراتی داده‌ام تا هم برای مجله قابل تنظیم باشد هم رازی از کسی فاش نشود. اگر خود را یا یکی از اطرافیان را در این قصه و هر قصه دیگری دیدید، گمان نکنید قصه شماست چون مردم زندگی‌ها و مشکلات مشابهی دارند. این قصه را از زبان خانم بهزادی تعریف می‌کنم:

***

"اصلیّت ما کرمانیه که دو نسله تهران متولد میشیم. پدرو مادرم فوق لیسانس هستن. خواهرم که پنج سال از من بزرگتره، دکترای زمین‌شناسی داره. وقتی خواهرم با نادر ازدواج کرد، خونه ما متحوّل شد. مرد خیلی خوشرو و مهربون و مسئولی بود. از بس خوب بود، شد پسر پدر و مادرم. خیلی مراقبِ خواهرم و من و بابا مامانم بود. امکان نداشت باهاش کاری داشته باشیم و مثل برق نیاد و نگه در خدمتم. پدرم بیماری‌هایی داشت و فعالیتهاشو کم کرده بود. نادر درست مثل پسر بزرگ خانواده به تموم کارها رسیدگی می‌کرد. خونه‌شون نزدیک ما بود ولی اگه حتی سر کارش هم که بود و می‌فهمید کارمون گیر کرده، می‌دوید و میومد. پدر و مادرم انتظار داشتن منم با جوون خونواده‌دار و بافرهنگی ازدواج کنم. خواستگار هم کم نبود و درحال تصمیم گیری بودیم که کدوم رو انتخاب کنیم.

من به این حرف اعتقاد نداشتم که جادو و طلسم می‌تونه روی زندگی آدم اثر بذاره ولی اتفاقهایی افتاد که تغییر عقیده دادم. آقایی بود که بهش می‌گفتیم احمدآقا. توقسمت زیراکس وتکثیرجزوه کارمی‌کرد. جذّابیّت و موقعیّت خاصی نداشت ولی به خودش جسارت داد و روزی که رفته بودم چیزی فتوکپی کنم، جلوبچه‌هااز من خواستگاری کرد. خیلی خجالت کشیدم و به خودم گفتم من چقدر حقیرم که این احمدآقا جلو همه گفت می‌خوام بیام خواستگاریت. آدرس میدی؟ شدم سوژه بچه‌ها و خنده بازار راه افتاد. چند ساعت بعد دوباره از من خواستگاری کرد. گفتم لطفاً دیگه مزاحم نشین! هیچی نگفت. خیال منم راحت شد چون دیگه حتی به من نگاه هم نکرد. اگرم کاری داشتم، خیلی سرد کپی رو می‌گرفت و حتی زیرچشمی هم نگام نمی‌کرد.

یک ماه بعد که من و بچه‌ها ماجرا رو فراموش کرده بودیم، رفته بودیم جزوه جدید بگیریم. تو اتاقش یه جعبه شیرینی بود. یکی از بچه‌ها گفت خبریه احمدآقا؟ گفت آره. قراره زن بگیرم. بچه‌ها شیرینی برداشتن و تبریک گفتن. منم خواستم بردارم. گفت: "صبر کنین. برای شما شیرینی مخصوص آوردم. محلّیه. مادرم پخته و فرستاده." از کشوش یه دونه شیرینی کوچیک درآورد و به من داد. خیلی خوشمزه بود. بچه‌ها گفتن از اون به ما هم بده. گفت: "نمیشه. مادرم اینو مخصوص خانم بهزادی پخته." گفتم: مخصوص من؟ چرا؟ گفت: "چون تو عروس مادر منی." دلم می‌خواست شیرینی روتف می‌کردم زمین ولی دیگه خورده بودمش. با اخم از اتاقش رفتم و از اینکه بازم سوژه بچه‌ها شده بودم، حرصم در اومده بود. یکی از دخترا گفت: "مطمئن باش که توی اون شیرینی جادو ریخته بوده." بقیه دوستان گفتن خرافی نباش.

اون شب نزدیکای سحر خواب مادراحمدآقارودیدم. شکل فرشته‌های کارتونی بود. چوبدستی جادویی شو طرفم گرفت و یه عالمه گلبرگ ریخت روی سرم و گفت: "افسونت کردم که با احمد ازدواج کنی. اینم بدون که احمد بهترین شانس زندگی‌توئه." وقتی بیدار شدم، حالم خیلی خوش بود. رفتم وضو بگیرم ولی آب قطع بود. خواستم با آب معدنی وضو بگیرم دیدم نداریم ولی یادم بود که دیروز سه بطری خریده بودم و گذاشته بودم توی یخچال. سراغ خاک تیمم رفتم. پیداش نکردم و با خنده گفتم خدایاانگار دوست نداری نماز بخونم. و تصمیم گرفتم فعلاً بی‌وضو نماز بخونم و بعداً قضا کنم. اصلاً نفهمیدم اون دو رکعت نماز رو چطور خوندم چون در تمام مدت احمدآقا تو ذهنم بود. بعد از نماز هم فکرش ولم نکرد و مثل میخ به مخم چسبید. اون روز کلاس نداشتم ولی زودتر از همیشه به دانشکده رفتم. یه نیروی مرموز من رو سمت واحد زیراکس کشوند. احمدآقا بادیدنم گفت: "دیر اومدی. نیم ساعت پیش منتظرت بودم." از این حرفش دلم پایین ریخت و گفتم خیلی خوشحالم که منتظرم بودین. گفت: "امروز ساعت چهار کارم تموم میشه. بیرون دانشگاه توی ماشینت منتظرم باش."

عصر حدود یک ساعت تو خیابونا چرخیدیم بعدش ناهار خوردیم. قبل از خداحافظی گفت: "من روستایی هستم. چند تا عکس نشونت میدم تا بفهمی خونوادەم کجا زندگی می‌کنن." عکسا مثل خونه‌های صد سال پیش بود. کثیف و شلوغ و بی‌نظم. گفتم: مهم نیست من به خودت اهمیت میدم. گفت: "وقتی ازدواج کردیم، انتقالی می‌گیرم و میرم دانشگاهی که تو شهر خودمونه. می‌خوام به خونوادەم نزدیک باشم." گفتم: به اینم اهمیت نمیدم. پرسید: چرا؟ گفتم: "دیشب خوابی دیدم که به من الهام کرد غیر از تو هیچ سرنوشتی ندارم و تو تنها کسی هستی که می‌تونی منو خوشبخت کنی." گفت: "پس برو با خونوادەت حرف بزن و بگو می‌خوای زن من بشی و با من بیای روستا زندگی کنی."

دوستام باورشون نمی‌شد که یه شبه اینقدر عوض شده باشم. جوابم به همه این بود که از علاقه‌های خودم خبر نداشتم. حالا فهمیدم بهترین زندگی مال روستایی‌هاس که بدون دغدغه‌های مسخره ما شهری‌ها زندگی می‌کنن. از زندگی مسموم شهری خسته شدم.

دوسه روز بعد موضوع روبه شوهرخواهرم نادر گفتم. نظرش این بود که عجله نکنم و قبل از اینکه عاشقش

● مهر لبینگ

بشم، بیشتر بشناسمش. گفتم دیگه دیر شده چون عاشقش شدم. عقلم بهم می گفت من و احمد اختلاف فرهنگی و اقتصادی زیادی داریم ولی دلم می گفت این حرفا کشکه و عشق همه چی رو حل می کنه. از نادر خواستم کمکم کنه تا به احمد برسم و بهش گفتم به کسی نگه احمد اینا تو یه روستای دور با فقر و سختی زندگی می کنن. گفت: "معتقدم این وصلت اصلاً به نفع تو نیست ولی نمی تونم مجبورت کنم."

همون روزها قرار بود خواستگار بیاد. به نادر گفتم به بابام بگه عاشق احمد شدم و هیچ خواستگاری حق نداره بیاد خونه‌مون. بابام وقتی فهمید احمد کیه، خیلی تعجب کرد ولی نمی دونم نادر بهش چی گفت که پدرم گفت تا این حد موافقم که خانواده‌ش بیان خواستگاری و همدیگه رو محک بزنیم. اگه احمد پسر خوبی باشه، دلیلی نداره مخالفت کنیم.

به احمد پیام دادم و نظر پدرم رو گفتم. گفت چهارشنبه عصر میره روستا و با خانواده‌ش حرف می‌زنه. وقتی که به مقصد رسید خبر داد که رسیده ولی بعد از اون گوشیش خاموش شد و تا چند روز هیچ ارتباطی نداشتیم. حال من قابل وصف نیست. هر روز اخبار حوادث رو می خوندم چون فکر می کردم بلایی سرش اومده ولی خوشبختانه خبر داد که روستاشون آنتن نمی‌داده و حالا برگشته. وقتی دیدمش، گفت: "خونواده‌م مخالفن و به خواستگاری یه دختر شهری مخصوصاً تهرونی نمیان ولی گفتن تو رو باید ببرم اونجا تا تصمیم بگیرن. اونا میگن اگه زندگی ما رو ببینی، پشیمون میشی." گفتم: "نمی‌دونم چه حسی پیدا کردم که غیر از تو جیزی نمی‌خوام. اگه برای رسیدن به تو باید بیام روستاتون، با کمال میل میام." در این باره با نادر مشورت کردم. گفت اتفاقاً بد نیست بری از نزدیک همه چی رو ببینی. گفتم عکسهای محل زندگی اونا رو دیدم. گفت: "عکس با چشم و گوش و دماغ و منطق خودت فرق می کنه."

من و احمد با هواپیما تا مرکز استان و از اونجا با مینی‌بوس به روستاشون رفتیم. بیست کیلومتر از مسیر خاکی و خراب بود و من به کشتزارهای اطراف و گله‌های گاو نگاه می کردم و لذت می بردم. احمد چند بار پرسید پشیمون نیستی؟ گفتم: "تازه دارم می فهمم که برای زندگی در روستا ساخته شدم." وقتی رسیدیم دم خونه‌شون، مادرش پابرهنه و با لباس معمولی و نیاراسته به استقبال اومد و گفت: "اینه اونی که دلت رو برده؟ موی گندیده دخترای ده خودمون به صد تای این می‌ارزه." تو ذوقم خورد ولی گفتم: "حاج خانم شما من شهری دست و پا چلفتی رو با خانمهای روستاتون مقایسه نکنین که باختم." مادرش گفت چه زبون دراز هم هست! احمد به من اشاره کرد بریم تو. خونه‌شون یه حیاط بود که یه قسمتشو با ایرانیت سقف و دیوار زده بودن و شده بود خونه یکی از برادرهای احمد که با زنش و دو تا بچه‌ش توش می‌نشستن. طبقه پایین مال پدر و مادرش و دو برادرش بود. طبقه بالا که نصف طبقه پایین بود، دست یه برادر دیگه‌ش

> **به احمد پیام دادم و نظر پدرم رو گفتم. گفت چهارشنبه عصر میره روستا و با خانواده‌ش حرف می‌زنه. وقتی که به مقصد رسید خبر داد که رسیده ولی بعد از اون گوشیش خاموش شد**

و زن و بچه‌هاش بود. یه آلونک هم روی پشت بوم داشتن که یه برادر دیگه‌ش اونجا بود. آشپزخونه مشترک تو راه‌پله بود. ظرفا رو تو حیاط لب حوض می‌شستن. توالت هم توی حیاط بود. آبگرمکن حموم نفتی بود که احمد می گفت دو ساله خرابه. آب گرم می کردن و خودشونو با لگن و کاسه می شستن. احمد منو برد طبقه اول و تعارف کرد بشین. از مبل و صندلی خبری نبود. به خودم گفتم زندگی روستایی همینه. لذتش به نداشتن امکاناته. احمد پرسید نظرت چیه؟ گفتم: "کاش آب لوله کشی هم نداشت تا می‌رفتم از سر چشمه آب میاوردم. خیلی هیجان‌زده هستم." گفت: از حرف مادرم ناراحت شدی؟ گفتم: "یه کم ولی به خودم گفتم خوبی روستایی‌ها همینه که خیلی رک حرفشونو می‌زنن و مثل ما تهرونی‌ها تیکه پرونی نمی کنن. چرا مادرت اینا نمیان؟" یهو از تو حیاط صدای دعوا و ناسزا اومد. ترسیدم و پرسیدم چی شده؟ احمد از پنجره نگاه کرد و گفت: "چیزی نیس. برادرام دعواشون شده... نمی‌خوای لباستو عوض کنی؟" گفتم "کجا عوض کنم؟" طبقه پایین دو تا اتاق بزرگ و کوچیک داشت که تو یکیش زن برادرش و بچه‌هاش نشسته بودن. این یکی اتاق هم پنجره بدون پرده داشت. آخرش مجبور شدم برم تو کمد لباس عوض کنم.

در سه روزی که اونجا بودم، فهمیدم بیماری دوقطبی و جنون و شیزوفرنی ارثی دارن و تقریباً همه‌شون گرفتار یکی از این بیماری‌ها هستن. پدرش و برادرهاش و مادرش هم به تریاک معتاد بودن. مادرش دوست داشت دائم زخم زبون بزنه و آدم رو بچزونه. در همون نشست اول، چای رو نخورده گفت از من خوشش نمیاد و حاضر نیست پسرش زن تهرونی بگیره. احمد مدتی با مادرش پچ‌پچ کرد تا آخرش مادرش گفت: "به شرطی رضایت میدم که زنت همین جا و مثل ما زندگی کنه و فیس و افاده نداشته باشه." گفتم: "حاج خانم زندگی ما هم با زندگی شما فرق زیادی نداره."

وقتی برگشتیم تهرون، نادر پرسید چطور بودن؟ همه حقیقت رو بهش گفتم. پرسید: هنوزم مشتاقی باهاش ازدواج کنی؟ گفتم: "آره اما نمی‌دونم چرا." نادر گفت: "حالا کار مهمی دارم و باید برم. وقتی برگشتم قانعت می کنم که این ازدواج به صلاحت نیست." نادر رفت و جسدش برگشت. چنان تصادفی کرده بود که جدا کردنش از ماشین له شده‌ش سخت بود. مرگ نادر به همه ما ضربه بزرگی زد. دقیقاً انگار من تنها برادرم رو از دست داده بودم، پدر مادرم هم تنها پسرشون رو. احمد همدردی زیادی کرد و تو کارهای کفن و دفن و مراسم خیلی مایه گذاشت و

من امیدوار بودم خلأیی رو که مرگ نادر ایجاد کرده بود، وجود احمد پر کنه. تقریباً هم همین‌طور شد و پدرم اجازه داد احمد به خونه ما رفت و آمد کنه ولی وجود احمد نتونست حال پدرم رو خوب کنه و دو ماه بعد ناله ناتمومی کشید و افتاد. یک سکته برق‌آسا قلبش رو ساکت کرد. دیگه هیچ مردی توی خانواده نداشتیم. عزا روی عزا به سقف خونه ما آوار شده بود. هر سه ما ضعیف و آسیب‌پذیر شده بودیم. مثل افراد یه کشتی بودیم که کاپیتانش مرده و ما رو توی دریای طوفانی تنها گذاشته و اینجا بود که احمد وارد میدون شد. مادرم رو قانع کرد که چون مادر خودش پیر و مریضه و نمی تونه بیاد تهرون، تلفنی خواستگاری کنه. و در برابر حرفهای مادرش عصبی نشه. بعد قول داد که مثل نادر یه داماد قابل قبول و مطیع باشه. مادرم از من پرسید نظر خودت چیه؟ گفتم موافقم و مطمئنم که احمد هم مثل نادره.

خواستگاری من تلفنی بود. مادرش زیاد بد حرف نزد. مهریه رو قبول نکرد و گفت رسم نداریم. جهیز رو هم گفت بدین یا ندین فرقی نمی کنه چون رسم نداریم. مادرم قبول کرد. ما به رسم خودمون یه عروسی مجلل گرفتیم. احمد یک ریال خرج نکرد. کارتشو پر کردم و گفتم تو هم دست به جیب باش. مقداری هم جواهرات خریدم و بهش دادم تا سر عقد بهم هدیه کنه. از طرف خونواده‌ش هم کادو خریده بودم و دادم بهش به اسم اونا بده. بعد رفتیم ماه عسل. از اونجا هم رفتیم روستاشون. مادرش از لحظه ورودم با من مثل کنیزش رفتار کرد: "برو استکانا رو لب حوض بشور، پیرهنهای احمد آقا رو بشور، شام بپز. جارو کن..." به احمد گفتم من همه رو تحمل می کنم ولی اصلاً نمی‌دونم چرا؟... گفت: عشق!

شب اول همه توی حیاط نشسته بودیم و ماست‌جوش می‌خوردیم. احمد می گفت به سلامتی اینکه داماد شدم، این ماست‌جوش رو مخصوص و اعیونی درست کردن چون توش پیازداغ هم هست و ماستش چکیده‌س. گفتم اتفاقاً از این غذا خیلی خوشم اومد. واسه پیش‌غذا خیلی خوبه. گفت پس مشکلی نداری. گفتم هیچ مشکلی نیست فقط می خوام بدونم کی برمی گردیم تهرون. گفت: "تهرون؟ مگه دیگه تو خواب ببینیش." این اولین بحث ما بود. مادرش هم قاطی شد و گفت: "از اول بهت گفتم که شرطم اینه که اینجا زندگی کنی." گفتم قبول ولی نه به این زودی من کارهام رو تو تهرون نیمه‌کاره گذاشتم. احمد گفت: "حالا دیگه کار اصلی و ابدی تو منم."

باورم نشد. گفتم داره شوخی می کنه. خندیدم. احمد اخم کرد و گفت ببند نیشت رو! بهم برخورد و رفتم تو اتاق. بغض داشتم و خواستم گریه کنم ولی جیغ بلندی کشیدم. روی سقف اتاق سه تا مارمولک ده پونزده سانتی واسه جیرجیرکها کمین کرده بودن. من همین‌طور جیغ می کشیدم. زن برادر بزرگش اومد گفت: "چه مرگته؟" مارمولک‌ها رو نشونش

بقیه در صفحه ۶۵

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دل

دیگران در کار دنیایند و من در کار دل
نیست دوشم زیر باری جز به زیر بار دل
در دل دنیاپرستان کیمیای مهر نیست
آزمودم یار آب و گل نگردد یار دل
تا مگر عاشق شود، در دیده جایش داده‌ام
ورنه دل بیزار من گشته‌ست و من بیزار دل
تا نبندی چشم ظاهر روی دل را ننگری
دیدهٔ بسته ست اینجا در خور دیدار دل
هیچ کس جز عشق پاسِ دل نمی‌دارد نگاه
وای بر ما گر نبودَی عشق هم غمخوار دل
گفتهٔ دل را "امیر" از خون دل باید نشان
تا سخن رنگین نباشد مَشمُر ش گفتار دل

امیری فیروزکوهی



نمونه شعر نو

گُل

و گل همان گل است
کسی که هدیه فرستاد، همان مسافر نیست
مســافری که حوصله می کــردی از حدیث
سفرهایش
و با دهانش حلقه‌های نوازش
به انگشت التماس تو می‌بخشید
و گل همان گل است، ولی این بار
رفیق بی‌فاصله‌ای هدیه می‌دهد
که سر گذشتش بی‌ماجراست
چراغ همسایه در آن طرف کوچه
به شیشه‌های توچشمک زد
و تو همان تویی
فقط زمستان نیست
که در برودت آن
فرصت مقایسه نداشته باشی
و هدیه را
بدون رقابت، بدون سبقت، بدون شک
بپذیری

محمدعلی سپانلو

شبانه

شب، شب است و باز، ماه من تویی
در شبی چنین، پناه من تویی
غایب از درنگ‌ها و رنگ ها
شاهد دل سیاه من تویی
تو اگر منی، منم تو می‌شوم
چشم تو منم، نگاه من تویی
نام تو کجاست تا ببخشمش
مدّعای من، گواه من تویی
ای بهشت آرزوی عمر من
شوق تازهٔ گناه من تویی
ای دریغ روزهای آمدن
چشمهای رو به راه من تویی
فارغ از تو لحظه‌ای ندیده‌ام
گرچه غافل از نگاه من تویی
گرچه خواهش قدیمی‌ات منم
آرزوی اشتباه من تویی

وحید دانا ـ قائم شهر

پسر اوستا رحیم

این منم
خاک پای همهٔ مردم روغنکشی و اهل نظر
که مرا بدرقه کردند و رساندند به این قله
ـدماوند شقایق، لبخند
چه کسی باور می کرد
روزگاری پسر اوستا رحیم
با اقاقی و غزل دوست شود
برسد نیز به جایی کارش
که نبیند چیزی
غیر نیلوفر و شبنم
غیر باران ترنم
به مقامی برسد که
بتواند برود کوچه سعدی و خیابان ترنّم

***

راستی را چه کسی
فکر می کرد "حسن"
بتواند روزی کفتر چاهی بشود
آسمان را بخرد، متر کُند
و به تفکیک ببخشد به فروغ و اخوان
بدهد سهم به یک شب پره، یک سهم به عمران
بفشرد لیمویی قاچ شده
لب ایوان محبّت
نکند تُرش نگاهی به کسی

***

چه کسی می‌دانست
یکی از حومه روغنکشی، آخر
می برد دست به قاموس قلم
جبهه می گیرد و گاهی
خاکریزی به تصرّف
و کسی خواب نمی‌دید که در منطقه ما
این قدر
حوض از ماهی قرمز لبریز
لب دیوار نباشد گربه
روشنایی باشد پهن در ایوان

***

مادر این بار دعا کن
برسانم خود را
به قطاری که همیشه
رفت و من جا ماندم

حسن فرازمند ـ ورامین



دلباخته

آن که بر چشم پر از ناز تو دلباخته است
سالها با غم تو سوخته و ساخته است
در جهانی که همه در پی لذّت هستند
غیر عشق تو به خود هیچ نپرداخته است
کاش حرف دل پر درد مرا می‌دانست
آن که بین من و تو فاصله انداخته است
بعد آن روز که رفتی، دل من در هر جا
پرچم عشق تو را باز برافراخته است
عشق تو مثل سواری است که همراه نسیم
سمتِ کوتاهی دیوار دلم تاخته است
کی شود باز ببینم که در این هرم غریب
مهر دستت به سرم سایه‌ای انداخته است

حمدا... لطفی ـ ایلام

دفتر تقدیر

دمی کنار تو هر کس اگر قدم بزند
نفس کشد پس از آن دم که از تو دم بزند
تو آسمانی و ابرت خدا کند یک بار
بر آتش دل تنگم دو قطره نم بزند
بشر به عشق زده پشت پا و حیران است
که آش پختهٔ خود را چگونه هم بزند
بریدم از همه دنیا و کاش دنیا هم
مرا رها کند و دور من قلم بزند
تمام هستی عاشق نگاه معشوق است
بدا به حالش اگر حرف بیش و کم بزند
خدا به قدر شب قدر نام خوبت را
درون دفتر تقدیر من رقم بزند

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

زن

غنچهٔ باغ بهشتم، گل سرخ چمنم
هم دمم، هم نفسم،نام من این است: زنم
شعر اگر شعر شود، خال و خطی از من هست
مرد اگر مرد شود، مادر او کیست؟ منم
زخمی از غربت نارنج و ترنج است، دلم
یوسفی گم شده در معجزهٔ پیرهنم
دردها داشته‌ام از غم تاریخی عشق
از ندانستن قدرم چه کبودست تنم
مرغ افسانه‌ای ام، شاه پر ققنوسم
زندگی بال و پری یافته از سوختنم
صبر نام دگرم بود و تو می‌دانستی
چشم بستی بروم، حرف دلم را نزنم
گرچه در دورترین نقطه دنیا باشم
می تپد قلب غزل پیش زنان وطنم

نغمه مستشار نظامی ـ جزیره کیش

عطر یاد تو

نگاه گرم تو پیمانه شرابم داد
در آستانه شب موج آفتابم داد
به ناگهان که وزید عطر یاد تو در باد
بهار در شط گل موجی از شرابم داد
غزل ترانه رنگین باغ گل با عشق
ز در در آمد و آواز ماهتابم داد
شبی که ماه شط یاسمن به دامن داشت
به کوچه باغ غزل بوسه‌های نابم داد
دلم گرفت از این آسمانِ بی‌باران
همان شبی که تب عشق التهابم داد
کویر خشکم و لب تشنه تر ز هر تشنه
کدام ابر سخی جرعه جرعه آبم داد

اکبر بهداروند ـ جزیره قشم

جمعه

جمعه از دستم
جمعه از چشمم
جمعه از سلّولهایم می‌زند بیرون
شهر از طعم سکوتی تلخ
سرشار است
در دلم اما
جمعه بازار است

پاییز رحیمی

جوانه های ادبی

* **خانم مهتاب عامری ـ تهران**

دوش بـا کلماتی چون نوش و گوش قافیه می‌شود.

* **آقای جواد علوی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

وزن ایـن بیت: "مفاعلـن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.

حریف عش = مفاعلن
ق تو بودم = فعلاتن
چو ماه نو =مفاعلن
بودی = فعلن
کنون که ما = مفاعلن
ه تمامی = فعلاتن
نظر دری =مفاعلن
غ مدار = فعلات



* **آقای یاسر حمیدی ـ بروجرد**

در سـروده شمارگه‌هایی از شعر به چشم می‌خورد،بیشتر مطالعه و تمرین کنید:

سرود عشق را
از دهان تو شنیدم
در دلم
گلی رویید
که نامش شبیه
گل سرخ بود

* **خانم شراره احمدی ـ لنگرود**

اگر می‌خواهید در قالب کهن و سـنتی شـعر بگویید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید.

چرا از من گریزانی دل من
تویی همسایهٔ مهر و محبّت
تو با من سر سازگاری نداری
تویی سرمایهٔ عشق و حمایت

وزن در مصراع سوم به هم خورده‌است. ضمنا محبّت و حمایت قافیه پرقدرتی نیســتند. حمایت با کلماتی چون شکایت و رعایت خوشتر می‌نشیند.

چرا

از عشق
سرودم
تا با تو بودم
چرا نسرودی
چرا نبودی
در این جادهٔ پردرخت
چـرا نگاهـی بـه آسـمان
نکردی
چرا فکری به حال
منِ بی‌سر و سامان نکردی

وحید اصغری ـ یزد

آنکه هلاکِ من همی، خواهد و من سلامتش
هر چه کند ز شاهدی، کس نکند ملامتش

● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

گر صبر کنی، به صبر بی شک، دولت به تو آید اندک اندک، دریا که چنین فراخ روی است، پالایش قطره‌های جوی است!

شهروز

چه شده‌ای دل دیوانه! هوایش کردی؟ / با دو چشمان پر از اشک صدایش کردی؟ / گفته بودم که دلش معدن بی معرفتی ست / تو نشستی و دلت خوش به وفایش کردی

حامد طاهری ـ بافق

رد نشو از کنار من انگار نمی‌بینی منو / رد نشو از کنار من یه جور که بی‌تفاوتی / می‌خوای یه وقت کم نیاری با چشم بسته رد میشی / حتی نگات و می‌بینم، وقتی که چشمات رو همه / نگات میگه دوستم داری با اینکه حرف نمی‌زنی

زهرا مظهری

بعضی حرفها رو نمیشه گفت، باید خورد!
ولی حرفها رو نمیشه خورد، می‌مونه سر دل... میشه دلتنگی،... میشه بغض،... میشه همون وقتی که خودتم نمی‌دونی چته!

پریسا

در یک باشگاه بدنسازی پس از اضافه کردن ۵ کیلوگرم به رکورد قبلی یک ورزشکار، از وی خواستند تا رکورد جدیدی ثبت کند، اما او موفق به این کار نشد، پس از او خواستند وزنه‌ای را که ۵ کیلو کمتر از رکوردش هست امتحان کند، این بار او به راحتی وزنه را بلند کرد، این مسأله برای ورزشکار جوان و دوستانش امری کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، اما برای طراحان این آزمایش شگفت‌انگیز بود، چون آنها اطلاعات غلط به وزنه بردار داده بودند، او در مرحله اول از عهده وزنه‌ای برنیامد که در واقع ۵ کیلو از رکوردش کمتر بود، و در حرکت دوم موفق به بهبود رکوردش به میزان ۵ کیلو شده بود، او این بار وزنه‌ای را بلند کرده بود که خود را قادر به انجام آن می‌دانست... انسان نمی‌تواند بیش از آن چیزی شود که باور دارد هست...! باورها محدود کننده یا نامحدود کننده اند، انتخاب با ماست

نوشین رئوف

من عاشقی دیوانه ام، از خویشتن بیگانه ام / او شمع و من پروانه ام، دیوانه ام دیوانه ام / آیید و زنجیرم کنید، با عقل تدبیرم کنید / وز عشق او سیرم کنید، دیوانه‌ام دیوانه‌ام

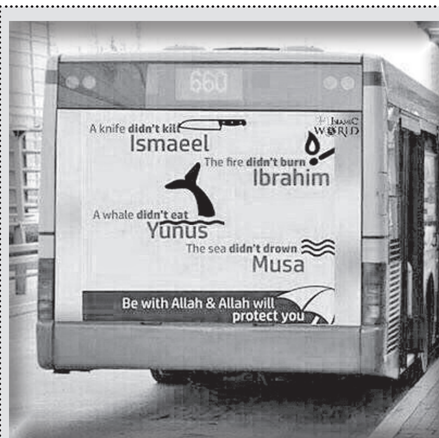
غلامعلی چریکی

اینکه آدمها بعد از اینکه کلی بهشون بدی می کنیم، باز دوستمون دارن، دلیل محتاج بودنشون نیست، اونا فقط حسشون به ما اونقدر قویه که ترجیح میدن حافظه شون ضعیف باشه

عبدالامیر اسدا... زاده

مولانا در دفتر دوم مثنوی می گوید؛ شخصی نزد عیسی(ع) آمد و گفت دلم می‌خواهد آن وردی را که با آن مرده را زنده می کنید به من هم بیاموزید. حضرت عیسی(ع) بر جهالت این مرد افسوس خورد و سعی کرد، او را نصیحت کند...
کان نفس خواهد ز باران پاکتر، وز فرشته در روش دراک تر. اما مرد زیر بار نرفت و باز هم اصرار کرد و قصه اینگونه تمام می‌شود که حضرت عیسی (ع) سرش را رو به آسمان می کند و می گوید: خدایا به این بنده‌ات بنگر، خودش مرده، نمی گوید بیا و مرا زنده کن، تازه رازی طلب می کند برود دیگری را زنده کند. در واقع سخن مولوی در اغلب موارد همین است که انسانها خودشان را نمی‌شناسند، می‌خواهند دیگران را بشناسند، آدمها قیمت همه چیز را می‌دانند، جز قیمت خودشان؛ قیمت هر کالا می‌دانی که چیست / قیمت خود را ندانی، ابلهیست... پس باید گفت، هر چیزی دانستنی نیست، خیلی چیزها هستند که انسان باید آگاهانه آنها را کنار بگذارد

الهه ـ گرگان



نوشته پشت یک اتوبوس در اروپا:
چاقو اسماعیل را نکشت
آتش ابراهیم را نسوزاند
نهنگ یونس را نخورد
دریا موسی را نبلعید
«با خدا باش تا نگهبانت باشد...»

موسی

تا کرم داری و پیله می کنی، ابریشم تو را بر تن نمی کنم / کرم شبتابی، به وسعت خودت بتاب، مهتابم و شبنم را با نور تو روشن نمی کنم

حسین پنبه کار

دلم برای امروز می سوزد، نمی‌دانم، دنیا کثیف است، یا چشمهای من

حسین قربانی

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام

محمد شریفی ـ تهران

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست / می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

ممل سعدی

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم!

سیدعلومت کش

ناب‌هایی متفاوت

لیلی ـ ایلام: گرگها هرگز گریه نمی کنند، اما گاهی عرصه زندگی چنان بر آنها تنگ می‌شود که بر فراز بلندترین قله‌ها دردناک ترین زوزه‌ها را می کشند

سیدطاهره قریشی ماوردیانی: زندگی دفتری از خاطره هاست / یک نفر در دل شب، یک نفر در دل خاک / یک نفر همدم خوشبختی هاست / یک نفر همسفر سختی ها / چشم تا باز کنیم، عمرمان می گذرد / ما همه همسفر و رهگذریم / آنچه باقیست فقط خوبی هاست!

هاتف ساروی: مردی که کوه را از میان برداشت، کسی بود که اول شروع به برداشتن سنگریزه‌ها کرد!

فرانک ـ سقز: یا رب نظر تو برنگردد، برگشتن روزگار سهل است

سعید اصغرزاده ـ آمل: خدایا عروس زیبای آخرت را چنان در نظرم جلوه ده تا به دنبال عجوزه زشت دنیا نروم

اسفندیار نیک زاد: تنها ستارگانند که از چشمک زدن منظوری ندارند

کیوان اصفهانی: برای آبادانی یک مملکت باید کار کرد کار مداوم و طولانی

فاطمه خدامی ـ تربت حیدریه: حقیقت اینه که اگه کسی زیبایی ظاهری نداشته باشه، بهش این فرصت رو نمی‌دیم که زیبایی باطنیش رو بهمون نشون بده

محمدرضا ـ تهران: بزرگترین مصیبت برای یک انسان این است که نه سواد کافی برای حرف زدن داشته باشد، نه منطق خاموش ماندن

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۳

۱ـ محسن وفادار ـ کرمان
۲ـ فرزانه نوروزی ـ ایلام
۳ـ امیر حسن وکیلی نیا ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■									
۲						■				■			■				
۳		■					■					■					
۴			■					■			■					■	
۵				■					■						■		
۶					■					■				■			
۷		■					■						■				■
۸						■						■					
۹	■				■						■					■	
۱۰				■				■					■				
۱۱			■						■					■			
۱۲		■					■			■					■		
۱۳						■					■					■	
۱۴					■			■				■					
۱۵										■							

افقی:

۱ـ تحقیق کننده ـ مرشد بزرگ، رئیس مشایخ
۲ـ از توابع مازندران ـ سبزی پرخاصیت ـ مهره‌ای در شطرنج ـ از بازیهای حرام
۳ـ گلی خوشبو ـ ضربان، نبض ـ هنر هفتم
۴ـ به سیگار می زنند ـ اسلحه و ساز و برگ ـ نفی عرب ـ به جا مانده
۵ـ محبت ـ کوزه پز، سفال پز ـ مطلب نوشته در روزنامه یا مجله ـ بوی رطوبت
۶ـ ارتعاش ـ پارچه یا کاغذی که بر چیزی پیچند ـ نوعی غربال با سوراخهای ریز ـ در رگ جریان دارد
۷ـ تخته پرش شنا ـ روزانه ـ تفصیل
۸ـ ایلی بزرگ و پرجمعیت در کرمانشاه و لرستان ـ وارد کردن دارو به بدن به وسیله سرنگ ـ گرد آمده، جمع شده
۹ـ ابزار درو ـ هر یک از شبکه‌های تلویزیونی را گویند ـ چهره پردازی
۱۰ـ درخت کریسمس ـ شهری در آلمان ـ پیمان ناقلا ـ نیست شونده
۱۱ـ واحد سطح ـ شیرینی خورشتی ـ باد خنک و ملایم ـ مقصود
۱۲ـ ابزار لحیم کاری ـ مادر عرب ـ نام پدر حضرت ابراهیم (ع) ـ فتنه و بدی
۱۳ـ وسیله‌ای تبلیغاتی ـ شیوا، روان ـ بی‌چیز، فقیر
۱۴ـ بلندمرتبه، گرامی ـ مکان ـ شهر آرزو ـ رنگ ها
۱۵ـ مسکن گزیدن ـ میوه‌ای درشت و آبدار

عمودی:

۱ـ نام فرنگی بنای تخت جمشید ـ گیاهی بومی قاره آمریکا
۲ـ دریا ـ گازی سمی که برای تصفیه آب کاربرد دارد ـ معبر و گذرگاه ـ گوسفند جنگی
۳ـ مرکز موسیقی جهان ـ زناشویی ـ خوش باور
۴ـ بیماری سگی ـ طالع ـ شهری در غرب
۵ـ اکسید سرب ـ دست ـ وسیله‌ای برای پرواز
۶ـ پادگان ـ ترکیب بامعنی چند حرف ـ بالابر خودرو
۷ـ حرف صریح ـ کوه سیمرغ ـ درنگ کردن ـ پرنده‌ای است
۸ـ از اجزاء دوگانه صورت ـ مشاور ـ سرسرا
۹ـ از جهات اربعه ـ جهش ـ وسط
۱۰ـ شیشه آزمایشگاهی ـ شهری در ایتالیا ـ زهر
۱۱ـ حیوان شکمو ـ بلم ـ برشته ـ کوبیده
۱۲ـ حرف درد ـ نوعی رقص دسته جمعی ـ کشوری کوچک در آمریکای جنوبی تحت الحمایه فرانسه
۱۳ـ زخمی مزمن در پوست انسان ـ موی مجعد ـ از ماههای تابستان
۱۴ـ گیجگاه ـ بزرگوار ـ دایی
۱۵ـ اهل یمن ـ راه رفتن به شیوه کبک ـ جایز
۱۶ـ قرض ـ بیان مصیبت ـ عضو گزنده بعضی جانوران ـ اشاره به دور
۱۷ـ استان سه قسمتی ـ بحر ابیض

حل جدولهای شماره ۳۷۴۳

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	پ	ا	ل	ت	و	■	ت	ک	آ	م	ل	■	س	ی	ن	و	س
۲	ا	■	ت	و	ا	ل	ی	■	س	■	م	ا	ر	ا	د	■	و
۳	ی	ن	■	ر	گ	ه	■	ش	م	ا	■	س	ا	م	■	ج	ر
۴	ک	ا	ر	ا	ن	■	گ	ل	ا	ب	ی	■	ر	ا	م	ی	ن
۵	ر	ی	ا	ط	■	ب	ل	■	ن	ر	گ	س	■	ن	ح	و	ا
۶	■	ا	ژ	■	م	ت	ب	ر	■	ی	ا	ر	ه	■	د	ا	■
۷	س	ب	■	ب	ی	د	ا	ن	ه	■	ن	و	ا	ب	■	ن	س
۸	ی	■	م	س	■	ه	ن	■	م	ر	■	ر	ت	ی	ل	■	ن
۹	و	ا	ل	ت	ا	■	گ	و	ن	ی	ا	■	ف	ر	ه	ن	گ
۱۰	ن	■	خ	ا	ر	ج	■	د	و	■	ل	ش	■	و	و	■	ا
۱۱	د	س	■	ن	ر	ا	ع	■	ا	س	ت	ا	ر	ت	■	ک	ل
۱۲	■	ر	د	■	ش	م	ی	م	■	ن	ی	م	ه	■	ن	ا	■
۱۳	د	ک	ا	ن	■	د	ا	ن	ا	■	ا	ی	■	م	و	ر	د
۱۴	ه	ا	م	و	ن	■	ن	ا	ک	ا	م	■	م	ا	ه	و	ر
۱۵	غ	ر	■	ر	ا	ج	■	ت	ت	ا	■	ب	ر	ن	■	ن	م
۱۶	د	■	پ	ا	م	ی	ر	■	پ	■	ک	و	د	ت	ا	■	ا
۱۷	ا	م	ا	د	ه	■	ت	ا	ر	ا	ج	■	ه	و	م	ا	ن

عقب انداختن کارها، یکی از شایع ترین راههای فرار از رنج است

● آنتونی رابینز

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

کارپرداز
دوره
عصاره گل
درون دهان
کشوری در آمریکای جنوبی
تصدیق آلمانی
کبد
پارچه فروش
شهری مذهبی
وحشی
خرماده
رنگ دانه تنفسی در خون
نجیب
کشور گاندی
مرغ سحر
راندن مزاحم
کدر
دوش به دوش داماد
عدسی دوربین
شهری در هند
گذاشتن پارچه خیس روی زخم
جانوری خون آشام
فلانی
عیب و عار
سنگی زینتی
خون
ساز جاری
حرف ندا
قرص
رسوایی
پرنده زیبا
مطالبه حق کردن
مترجم
نگاه خیره
کوهی در ایران
شهری در انگلستان
نخهای افقی پارچه
جایزه مشهور سینمایی
وداع
درخشان
از حشرات راسته برگ بالان
ضمیر فرانسوی
نوعی زغال سنگ
نژاد
جانوری مردار خوار
از چاشنی ها
حرف صریح
قسمی کشمش درشت
صف
معدنی
رود آرام
صفت آهو
آبادانی
سازی ضربی
مقابل ازل
موجودی فرازمینی
دانه معطر
معجزه
حجمی هندسی
آخر
داغدار صحرایی
واحد سطح
دلربا
پرگویی
آموختن
دربند کردن
چهره
نوعی کاشی لعاب دار
مفلس
گرایش
آب شرعی
نان سنتی کردستان
رودی در اروپا
پسوند نظیر
شهر خانه خدا
نوعی چاشنی گیاهی
بیماری جرب
ولیکن
حرف هشتم یونانی
باج و خراج دولتی
تکنیکی در کاشت دندان
پیشه
علامت جمع

جدول سودوکو ۳۷۵۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

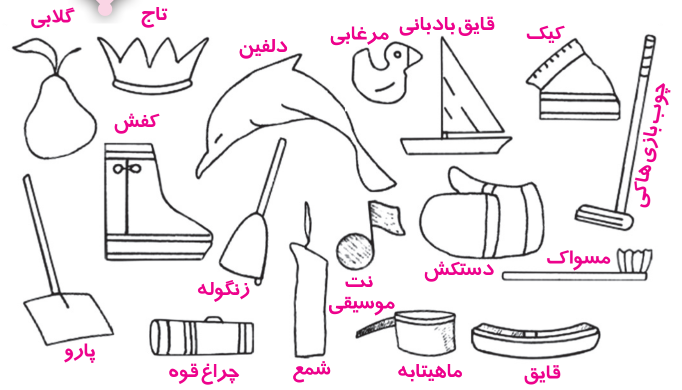
۲	۳				۴	۵	۷	۸
								۴
	۹		۵					۱
				۸			۵	۷
	۶		۱		۷		۸	
۴	۸			۵				
۷					۳		۶	
۳								
۸	۴	۹	۷				۱	۲

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

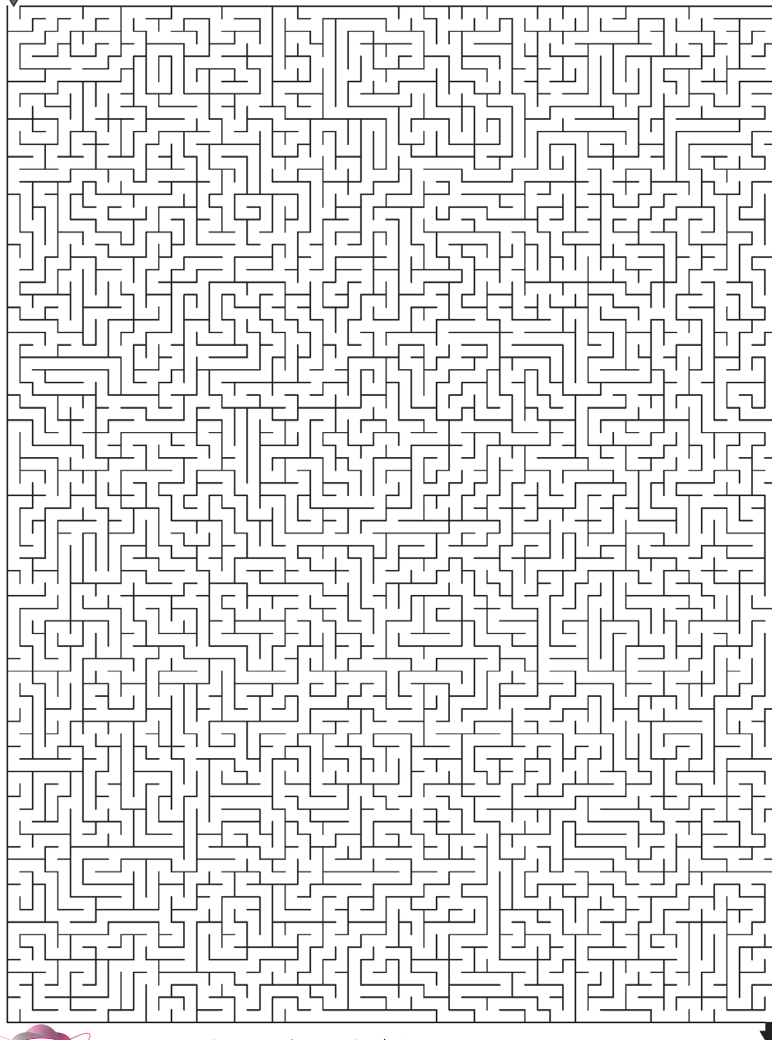
پاسخها در صفحه ۶۲





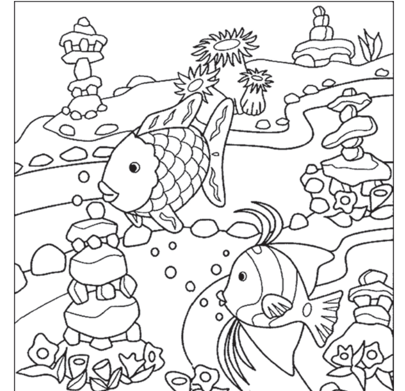
شکلهای پنهان در تصویر بازی دورهمی

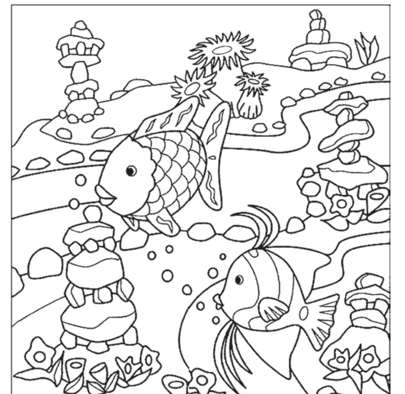
بچه‌ها دور هم جمع شده‌اند و مشغول بازی هستند و لحظات شادی را سپری می کنند. اما در میان این تصویر شاد و زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ مربع

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.





ده اختلاف در تصویر زیر دریا

در میان این دو تصویر که از زیر دریا گرفته شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.

تصمیم عاقلانه

-پسرم، خوشحالم که پله‌های موفقیت رو یکی یکی طی می کنی و بالاخره به اون بالابالاها می رسی...

هنگام ادا کردن این جملات در صدای پدر رگه هایی از بغض موج می زد. مادرم با گریه ادامه داد: "**امیدوارم هیچوقت طعم فقر رو نچشی و همیشه سالم و سلامت باشی**". خودم هم احساس خوبی داشتم و از اینکه بعد از آن همه بدبختی و خون دل خوردن به آرامش رسیده بودم، خوشحال بودم.

***

کودکی و نوجوانی ام را در شرایط بد و بحرانی طی کردم، آن هم در خانواده‌ای فقیر که پدرش صبح تا شب می دوید تا لقمه نانی به دست آورد و به زور شکم زن و چهار بچه‌اش را سیر کند. من آخرین فرزند آنها بودم و به قول خودشان چشم امیدشان به من بود که درس بخوانم و کسی بشوم، بلکه بتوانم شرایط مناسبی برای زندگیشان فراهم کنم. وقتی در کنکور آن هم در رشته مهندسی قبول شدم، امیدواری آنها بیشتر شد. خودم هم احساس خوبی داشتم و از اینکه بعد از آن همه بدبختی و خون دل خوردن به آرامش رسیده بودم، خوشحال بودم.

در سال سوم دانشگاه عاشق "**مهناز**" شدم. او شاگرد اول کلاسمان بود و از لحاظ رفتار و اخلاق ایرادی نداشت. مدتها او را زیر نظر گرفتم و بالاخره دلم را به دریا زدم و با اینکه می دانستم خانواده اش یک سر و گردن از خانواده من بالاترند، توسط یکی دیگر از همکلاس‌ها به او پیغام دادم:

"**اگه اجازه بدین با خانواده م به خواستگاری تون میام**".

اما او اجازه نداد و گفت: "می خوام بی‌هیچ دغدغه‌ای درسم رو تموم کنم." دل توی دلم نبود. می ترسیدم او را از دست بدهم، بنابراین یک روز سر راهش سبز شدم و در حالی که از خجالت سرخ شده بودم، گفتم:

"به چه امیدی صبر کنم؟ حداقل قولی به من بدین". و او که معلوم بود نظرش درباره من مثبت است، لبخندی زد و گفت: "عجله نکنین. برای شما هم بهتره که درستون رو تموم کنین. تازه سربازی تون چی میشه؟ شغلتون"؟

با دستپاچگی جواب دادم: "قبل از دانشگاه به سربازی رفتم. کار هم که برای یه مهندس زیاده. پس بهونه نیارین." رویش را از من برگرداند و گفت:

"من هیچ قولی نمی تونم به شما بدم. چون ممکنه خواستگار بهتری بیاد".

حرفش را خورد. لابد دلش نیامد دلم را بشکند. کمی تامل کرد و بعد گفت: "البته اگه مجبور بشم و گرنه شما اولین انتخاب من هستین."

با شنیدن این حرف چنان ذوق زده شدم که تا خانه پیاده رفتم. مادرم که متوجه خوشحالی‌ام شده بود، پرسید: "چی شده؟ خیلی شنگولی"!

ماجرا را که گفتم اشک در چشم مادرم حلقه زد. اشک شوق و به قول خودش نگرانی. آرام گفت: "به نظرت اگه حال و روز ما رو ببینه عروس ما میشه"؟

مادر این سوال را با لحنی محزون پرسید. دلم هُرّی ریخت پایین. لبم را گزیدم و گفتم: "نمی دونم. مهناز خیلی با شخصیّت و خوبه. حتماً شرایط ما رو درک می کنه. آخه من که توی به وجود اومدن این بدبختی نقشی نداشتم".

مادرم سرش را پایین انداخت و گفت: "این رو صد دفعه گفتی. آره من و پدرت مقصّریم. تقصیر ما بود که عاشق هم شدیم." با عصبانیت گفتم: "عاشقی عیبی نداره اما چرا وقتی اولین بچه تون به دنیا اومد بیدار نشدین؟ چرا دومی و سومی رو به دنیا آوردین؟ اه... کاش لااقل من به دنیا نمی اومدم. من بدبخت تر از اونام"... مادر استغفراللهی گفت و دستم را گرفت و نالید:

"کفر نگو پسرم. تو که عیبی نداری. هم سالمی و هم باهوش و تحصیلات عالیه هم که داری. مهناز یا هر دختر دیگه‌ای از خدا می خواد که زن تو بشه".

عصبی و بی‌قرار دستم را لای موهایم بردم و گفتم:

"به این سادگیا هم که میگی نیست. این یه روی سکه ست. روی دیگه ش اینه که زندگیمون رو می بینه، فقرمون رو و دو برادر و یه خواهر"...

بغض در گلویم شکست و به گریه افتادم. مادرم هم به گریه افتاد و هق هق کنان گفت: "اصلا بگو خانواده نداری. بگو توی یه تصادف مردن"..

سکوت کردم. خجالت کشیدم. نمی خواستم بیش از این مادرم را عذاب بدهم. دست خودم نبود. تا به حال دو بار دیگر دختری را پسندیده بودم اما وقتی پای خانواده‌ام به میان آمد، در جا زدند. می ترسیدم مهناز هم مثل آنها باشد. دلم می خواست واقعیت را از او و خانواده‌اش پنهان کنم اما تا کی؟ اگر بعد از ازدواج متوجه می شد و طلاق می گرفت چه؟ روزهای سختی بود. من و مهناز بیشتر از قبل در دانشکده همدیگر را می دیدیم و گاهی هم چند کلمه‌ای با هم حرف می زدیم.

چند بار قصد کردم همه چیز را به او بگویم اما جرات نکردم تا اینکه ترم آخر از راه رسید. یک روز به مهناز گفتم: "می خوام واقعیتی رو بهت بگم تا بر اساس اون تصمیم آخرت رو بگیری".

با تعجب نگاهم کرد و گفت: "چه تصمیمی؟ من که خیلی وقته که تصمیمم رو گرفتم..." نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

"می دونم اما تو که از زندگی من چیزی نمی دونی. راستش ما خانواده فقیری هستیم. خیلی فقیر تر از اونی که تو تصور کنی".

خندید و گفت: "ما هم خانواده متوسطی هستیم. پول و ثروت ملاک انتخاب من نیست."

من من کنان گفتم: "اما بجز فقر... چیز دیگه‌ای... هم هست که باید بدونی"...

گره‌ای به ابروانش انداخت و گفت: "چی؟ چرا

حرفهای مادر که تمام شد، چشمهای مهناز خیس بود. پرسیدم: "حالا نظرت چیه؟" بی آنکه نگاهم کند گفت: "من حرفی ندارم اما نمی دونم پدر و مادرم چی میگن؟



می‌ترسونی آدم رو؟ چی اذیتت می‌کنه؟" هر کاری کردم که جمله‌ام را به پایان برسانم نتوانستم. انگار حنجره‌ام سنگ و دهانم خشک شده بود. با صدایی که خودم به زور می‌شنیدم گفتم:

"اصلاً سری به خونه‌مون بزن و خودت همه چیز رو از نزدیک ببین"!

اول قبول نکرد اما با اصرار من پذیرفت و قرار شد دو روز بعد به خانه‌مان بیاید. در آن دو روز دلم هزار راه رفت. دوست داشتم هر چه زودتر به خانه‌مان بیاید و عکس العملش را ببینم. ساعت چهار عصر بود که آمد و من بدون مقدمه او را به اتاقی که دو برادر و خواهرم بودند بردم و گفتم: **"خواهرم کر و لاله. یکی از برادرام نیمه فلجه و اون یکی عقب مونده ذهنی"!**

چشمهایش از تعجب گرد شد. سکوتی سنگین در اتاق حکمفرما بود. روی زمین نشست و سرش را روی زانویش گذاشت. مادرم داخل اتاق شد و در حالیکه اشک می‌ریخت گفت: "من و شوهرم عاشق هم بودیم اما خانواده هامون با ازدواجمون موافق نبودن. فامیل بودیم و پدرامون از قدیم اختلاف داشتن اما اونقدر اصرار و تهدید کردیم تا بالاخره رضایت دادن. اون موقع خبری از مشاوره ژنتیک و این جور چیزا نبود. فکر کردیم خوب میشه اما نشد. ما فقیر نبودیم. شوهرم هر چی در می‌آورد خرج زندگی می‌کرد. دومین و سومین بچه هم ناقص بودن. فقط پسرم سالم از آب دراومد. پسرم میگه من و پدرش مقصریم. راست میگه اما هر بار که باردار می‌شدم به این امید بودیم که بچه‌مون سالم به دنیا بیاد"... حرفهای مادر که تمام شد، چشمهای مهناز خیس بود. پرسیدم:

"حالا نظرت چیه؟" بی آنکه نگاهم کند گفت: "من حرفی ندارم اما نمی‌دونم پدر و مادرم چی میگن؟ باید براشون توضیح بدم".

همیشه وقتی کار به اینجا می‌رسید، خراب می‌شد. آن روز مهناز بی آنکه حرف دیگری بزند رفت و بعد از تمام شدن ترم آخر گفت:

"پدر و مادرم مخالفن. میگن ممکنه بچه‌های ما هم ناقص به دنیا بیان".

سکوت کردم. حرفی نداشتم که بزنم. به خانه رفتم و ظرفها و شیشه‌ها را شکستم و دیوارها را خط خطی کردم. دیوانه شده بودم. پدرم که زودتر از روزهای دیگر به خانه آمده بود گفت:

"دیوونه بازی در نیار پسر! با اون که درس خوندی و مهندس شدی اما هیچی نمی‌فهمی. من این سه تا بچه ناقص رو از تو بیشتر دوست دارم چون لااقل استخوون لای زخم من نمی‌ذارن. دلم براشون کبابه اما چیکار کنم که هیچ کاری از دستم برنمیاد... خواست خداست و راضی‌ام به رضای او. کسی که می‌خواد باهات ازدواج کنه باید این شرایط رو قبول کنه. همون طور که من و مادرت قبول کردیم".

فریاد زدم: "هیچ دختری حاضر نیست ریسک کنه. اونا حاضر نیستن برادر شوهر فلج و عقب مونده و خواهر شوهر کر و لال داشته باشن. شما به فکر من و آینده م نیستین. هیچکس به فکر من نیست".

مادرم کارد آشپزخانه را برداشت و به دستم داد و با گریه گفت: "بیا، بیا همه‌مون رو بکش! هر پنج نفرمون رو بکش تا به عشقت برسی." در حالی که سر تا پایم می‌لرزید از خانه بیرون زدم و خودم را در دریای آدمهای جورواجور غرق کردم. نمی‌دانستم چکار کنم. در ذهنم دنبال مقصر می‌گشتم و با خودم می‌گفتم نباید قربانی شوم. قبل از این فکر می‌کردم اگر فارغ التحصیل شوم دختران زیادی حاضرند با من ازدواج کنند اما حالا به این نتیجه رسیده بودم برای اینکه وصلتی سر بگیرد شرایط مختلفی باید فراهم باشد و عوامل گوناگونی دست به دست یکدیگر بدهند. چند بار تصمیم گرفتم خودم را بکشم و از دست این همه رنج و دلواپسی خلاص شوم اما بعد پشیمان شدم.

***

۹ سال است که درسم را به پایان رسانده‌ام. مهناز سالها قبل ازدواج کرد. اما من بعد از او عاشق هیچ دختری نشدم. در واقع جرات نمی‌کنم چون می‌ترسم مثل سه دفعه گذشته با شکست روبرو شوم. تصمیم گرفته‌ام با کسی ازدواج کنم که نقص عضو داشته باشد اما از سر ناچاری، چون چنین دختری به خانواده‌ام ایراد نخواهد گرفت هر چند می‌دانم این تصمیم هم غلط است!

منتخب تلگرامی‌ها

دوباره بخوانید

این متن را از بالا به پایین و بعد از پایین به بالا بخوانید و تفاوت گفتار را ببینید:



امروز بدترین روز بود / سعي نكن منو متقاعد كني كه / در هر روزي، يک چيز خوبي پيدا ميشه / چون اگه با دقت نگاه كنيم / اين دنيا جاي وحشتناكيه / با اينكه / بعضي وقتا اتفاقات خوبي هم مى افته / شادي ورضايت هميشگي نيستند / و اين درست نيست كه / همش به ذهن و دل ما ربط داره / چون / ما مى تونيم شادي واقعي رو تجربه كنيم / فقط وقتي در يک محيط خوب باشيم / مى تونيم خوبي رو خلق كنيم / مطمئن هستم تو هم موافقي كه / محيطي كه توش هستيم / تأثير مستقيم داره روي / رفتار ما / همه چيز در كنترل ما نيست / و تو هرگز از من نخواهي شنيد كه / امروز روز خوبي بود

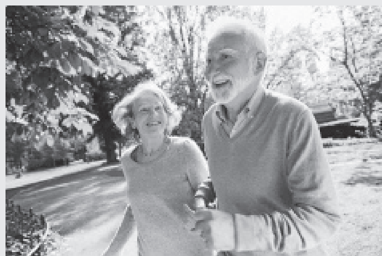
عبدالامیر اسدا... زاده

پیغام

روزی انوشیروان بر بزرگمهر خشم گرفت و در خانه‌ای تاریک به زندانش افکند و فرمود او را به زنجیر بستند. چون روزی چند بر این حال بود، کسری کسانی را فرستاد تا از حالش پرسند. آنان بزرگمهر را دیدند با دلی قوی و شادمان. بدو گفتند: در این تنگی و سختی تو را آسوده دل می‌بینم! گفت: معجونی ساخته‌ام از شش بخش و به کار می‌برم و چنین که می‌بینید مرا نیکو می‌دارد. گفتند:... آن معجون را شرح باز گوی که ما را نیز هنگام گرفتاری به کار آید. گفت: آری نخست اعتماد بر خدای است، عز و جل، دوم آنچه مقدر است بودنی است، سوم شکیبایی برای گرفتار بهترین چیز هاست. چهارم اگر صبر نکنم چه کنم، پس نفس خویش را به جزع و زاری بیش نیازارم، پنجم آنکه شاید حالی سخت‌تر از این رخ دهد. ششم آنکه از این ساعت تا ساعت دیگر امید گشایش باشد... چون این سخنان به کسری رسید او را آزاد کرد و گرامی داشت.

محمود جعفری کوهبنانی

درس



تلفن همراه پیرمردی که توی اتوبوس کنارم نشسته بود زنگ خورد. به زحمت، تلفن را با دستهای لرزان از جیبش در آورد. هر چه تلفن را در مقابل صورتش، عقب و جلو برد، نتوانست اسم تماس گیرنده را بخواند. رو به من کرد و گفت: ببخشید آقا، چی نوشته؟ گفتم: همه چیزم. پیرمرد: الو سلام عزیزم... دستش را جلوی تلفن گرفت و با صدای آرام و لبخند به من گفت: همسرم است.

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

●ضرب المثل ایرانی

آن زنده که کاری نکند، مرده به از اوست

مائده سادات میرفندرسکی

گزارشی خواندنی از کودکان بازیگر دهه‌های قبل

از بی‌خبری تا سوپراستار شدن

حتما این را شنیده و دیده‌اید که بیشتر افراد با تماشای آنچه با آن خاطره دارند، بسیار خوشحال می‌شوند. حال این خاطره می‌خواهد به بخشی از دوران محبوب زندگیشان مرتبط باشد یا برای زمانی باشد که فقط با آن همذات پنداری کرده‌اند. در همه اینها حال خوشی وجود دارد که خوشبختانه می‌توان گفت کودکان دهه شصتی این حال خوش را تجربه کرده‌اند. تماشای مجید با آن همه شور و هیجانی که در نوجوانی در آن خانه قدیمی در کنار بی‌بی داشت در "قصه‌های مجید"، "دنیای شیرین" و خاطراتی که شیرین از لحظه لحظه زندگی‌اش می‌نوشت، "زی زی گولو" و امیر آقای جمالی و یا همان پسر همسایه که زبانش حین صحبت کردن می‌گرفت... در این گزارش کارنامه برخی از این بازیگران را از نظر می‌گذرانیم و سرنوشت آنها را یادآور می‌شویم. برخی از این کودکان از همان کودکی بازیگری را انتخاب کردند و دوست داشتند اما برخی دیگر وقتی پا به این حیطه گذاشتند اصلا با واژه بازیگری هم بیگانه بودند و اصلا نمی‌دانستند چه می‌خواهند و پدر و مادرهایشان سرنوشت‌شان را تعیین کردند.

معصومیت مهدی باقربیگی



باقربیگی با ۱۳ سال سن، اولین فعالیت خود را با حضور در "**قصه‌های مجید**" کیومرث پوراحمد رقم زد و در سال ۶۹ هر جمعه مهمان خانه‌های ما می‌شد. بعد از درخشش باقربیگی دراین سریال تا چندین سال در فیلمهای سینمایی نه چندان معروف بازی کرد. تا اینکه بعد از ۲۰ سال حسن فتحی برای ایفای یکی از نقشهای کوتاه سریال "در مسیر زاینده رود" و زمانیکه دنبال بازیگری با لهجه اصفهانی می‌گشت، تنها گزینه مناسب و پیش رو مهدی باقربیگی بود که اتفاقا برای مخاطبانش بار نوستالژی هم داشت. اما او بعد از شروع خوبی که در بازیگری داشت، نتوانست آنقدر موفق عمل کند و بعد از سالها بازیگری، فعالیت در بخش فرهنگی شورای شهر اصفهان را بر بازیگری ترجیح داد و مدتهاست که مشغول این کار است. باقربیگی درباره ورودش به دنیای بازیگری گفت: ورودم به دنیای بازیگری از طریق مدرسه صورت گرفت. یادم هست آن سالها که آقای پوراحمد قصد تولید مجموعه تلویزیونی "قصه‌های مجید" را داشت، به همراه گروه کارگردانی به مدرسه ما آمدند و بنا به توصیه مدیر از بچه‌هایی که در گروه تئاتر مدرسه فعالیت داشتند، تست بازیگری گرفت. من نیز از همان زمان به بازیگری علاقه مند و عضو گروه نمایشی مدرسه‌مان در مقطع راهنمایی و دبستان بودم. در حال حاضر آنقدر مشغله کاری دارم که غیر از فعالیت در شورای شهر به کار دیگری نمی‌رسم. علاوه بر این امسال در مقطع کارشناسی ارشد رشته مدیریت دولتی قبول شدم و اغلب زمانهایم را به این دو کار اختصاص می‌دهم. اما در همین مدت چندین فیلم کوتاه شهروندی در مورد فرهنگ شهری ساختم که در شبکه استانی اصفهان و تلویزیونهای شهروندی در سطح شهر پخش شد.

علیرضا رئیسی و حضور در "دنیای شیرین"

از ۶ سالگی بازیگری را با نقش آفرینی در "پاتال و آرزوهای کوچک" آغاز کرد و بعد از آن مدتی پرکار بود و در برخی آثار تلویزیونی و سینمایی بازی کرد. "مدرسه پیرمردها"، "اتل متل توتوله"، "شهر در دست بچه‌ها" و... از دیگر آثاری است که او تا به حال بازی کرده است. پسربچه‌ای با نام «**عینکی**» که در اتل متل توتوله رئیس گروه پسربچه‌ها بود و با همان بچگی‌هایش آنها را هدایت می‌کرد. شهر دردست بچه‌ها نیز اتفاقی فانتزی را در دنیای کودکان نشان می‌داد که رئیسی یکی از



همین کودکان بود. رئیسی بعد از بازی در چند کار سینمایی و تلویزیونی آخرین بار در مجموعه تلویزیونی "دنیای شیرین" حاضر شد. سریالی که مختص گروه سنی کودک و نوجوان بود. خاطره هایی که با روایت شیرین بیان می‌شدند. قصه‌هایی که از جنس نوجوان و شیطنت و خرابکاری‌های آنها بود، خط اصلی این سریال را تشکیل می‌داد. او حدود ۷ سال برای ادامه تحصیل به خارج از کشور مهاجرت کرد و بعد از بازگشت در سریال "شاید برای شما هم اتفاق بیفتد"، "۳۶۰ درجه و... بازی کرد.

بابک بادکوبه، بازی به اصرار اکبر عبدی

مجری برنامه‌های تابستانه و پاییزه با همان تیتراژ معروف، پسربچه‌ای بود که از ۶ سالگی بازیگری را شروع کرد. "بچه‌ها اینو شنیدید؟"، "در



خانه"، "همسایه‌ها"، سینمایی "سفر جادویی" از دیگر آثار نمایشی او در سنین کودکی بود. محسن پسر آقای خورشیدی از محبوب‌ترین نقشهای دوران کودکی بادکوبه بود. او بعد از ۲۰ سالگی مدتی از اجرا و بازیگری فاصله گرفت و همراه پدرش موسسه‌ای فرهنگی هنری تاسیس کرد و به امور تبلیغاتی پرداخت. بعد از ساخت چندین تیزر در سال ۹۳ بالاخره تهیه کنندگی در حوزه تلویزیون را با تولید برنامه "**اینجا آینده**" برای شبکه یک سیما تجربه کرد. او این روزها مشغول کارهای موسسه تبلیغاتی خود است. بادکوبه درباره اینکه چرا بازیگری را ادامه نداد، نیز بیان داشت: در دانشگاه رشته سینما و مدیریت خواندم. از ۲۲ سالگی در شرکت پدرم مدیریت را تجربه کردم و الان نیز تعداد زیادی پرسنل داریم و بیشتر درگیر کار خودم هستم. ضمن اینکه خیلی از بچه‌های بازیگر به صورت تخصصی این کار را با وقت آزاد انجام می‌دهند و من به دلیل عدم زمان کافی برخلاف علاقه‌ای که داشتم، کمی از این فضا دور شدم. در این دو فیلم هم به اصرار اکبر عبدی بازی کردم. چند سال پیش هم یک فیلم سینمایی بازی کردم و مدتی قبل هم مهران رسام برای سریالی از من دعوت به همکاری کرد، اما متاسفانه به خاطر حجم بالای کارها و تحصیل در دانشگاه نتوانستم بروم. در هر صورت اگر کارگردان و کار خوبی پیشنهاد شود تمام تلاشم را می‌کنم که در آن کار حاضر شوم.

علی صادقی پای ثابت سریال‌های طنز



بازیگر طنز تلویزیونی که روزی پرکارترین بازیگر سریالهای کمدی رضا عطاران (خانه به دوش، بزنگاه، متهم گریخت) بود، در ۱۶ سالگی با بازی در مجموعه تلویزیونی "بهترین تابستان

من" شناخته شد که نگاهی طنز به موضوع جنگ داشت، افشین زی نوری دوبله اولین اثری که منجر به شهرت صادقی شد، را انجام داده بود. دردسر والدین، پشت کنکوری‌ها، کوچه اقاقیا، سه در چهار، عید امسال، زن بابا، خوش نشین‌ها، موج و صخره، نقطه سر خط، معراجی‌ها و... از دیگر فعالیتهای تلویزیونی این بازیگر است. او این روند طنز را در سینما هم ادامه داده است.

مانی نوری پسربچه بازیگوش سریالها



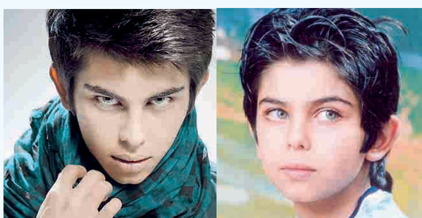
پسر آقای جمالی که همسایه و همبازی لوس "زی زی گولو" در مجموعه‌ای به همین نام بود، حالا بزرگ شده اما از معدود کودکان بازیگری است که هیچ تغییر فیزیکی در چهره‌اش دیده نمی‌شود و فقط بزرگتر شده است. او درست یکسال قبل از اینکه به مدرسه برود، مقابل دوربین مرضیه برومند در مجموعه تلویزیونی **"قصه‌های تا به تا"** قرار گرفت و اولین تجربه بازیگری‌اش را کنار بزرگان عروسکی تلویزیون رقم زد. مانی نوری که از طریق زن دایی خود (فاطمه معتمدآریا) به مرضیه برومند معرفی شده بود، بعد از بازی در این سریال راه خود را پیدا کرد و در این حیطه ثابت قدم شد. چندین سال برای تحصیل به خارج از کشور سفر کرد و بعد از آن کارهای بسیاری را به عنوان کارگردان و نویسنده انجام داد. تا سال ۹۳ که در سریال آخرین بازی حسین سهیلی زاده بازی کرد. جُنگ ۷۷، خودروی تهران ۱۱، هتل، خانه ما و... از جمله نقش آفرینی‌های نوری در حوزه تلویزیون بود. خیلی‌ها هنوز هم او را با شخصیت بازیگوش "زی زی گولو" به خاطر دارند.

ترلان پروانه انتخاب کارگردانهای دهه ۸۰



از معدود بازیگرانی که به طور مستمر بازیگری را در گوشه‌ای از فعالیتهای روزمره‌اش قرار داده است، ترلان پروانه است. ترلان از ۳ سالگی با حضور در تیزرهای تبلیغاتی تلویزیونی به خوبی دیده شد. تصویر دختربچه‌ای با موهایی بلند و فرفری کافی بود تا بعد از آن دست تهیه کنندگان تلویزیونی و سینمایی برای انتخاب دختربچه‌ای بانمک برای آثار نمایشی باز شود و او یکی از اولین انتخابهایشان باشد. "جایزه بزرگ"، "خوش غیرت"، "۱۰۱ راه برای ذله کردن پدر و مادرها"، "زیر تیغ"، دوره کودکی این بازیگر و "ارمغان تاریکی"، "تاثریا"، "گذر از رنجها"، "سرزمین کهن"، "چرخ فلک" از بازی‌هایی است که او در دوران نوجوانی‌اش انجام داده است. پروانه برای بازی در فیلم سینمایی "آهوی پیشونی سفید" جایزه گرفت و امسال نیز فیلم "فراری" را در جشنواره فیلم فجر داشت.

ارسلان قاسمی به جای پارسا پیروزفر



مسعود جعفری جوزانی برای انتخاب بازیگر نقش کودکی پارسا پیروزفر در سریال "در چشم باد" و بیشتر به خاطر شباهت ظاهری و بخصوص رنگ چشمهای این دو بازیگر به یکدیگر، ارسلان قاسمی را در ۸ سالگی وارد دنیای بازیگری کرد. "۱۰۱ راه برای ذله کردن پدر و مادرها" و "یوسف پیامبر(ع)" کودکی این بازیگر را به تصویر کشید و نوجوانی‌اش در سریالهای "هوش سیاه ۱"، "فاصله‌ها"، "تا ثریا"، "هوش سیاه ۲"، "هفت سنگ" و "آرام می‌گیریم" دیده شد. قاسمی این سالها علاوه بر بازیگری، حیطه موسیقی و خوانندگی را نیز تجربه کرده است و دوست دارد این دو را به موازات یکدیگر پیش ببرد.

سعید شیخ زاده و تمرکز روی دوبله



شیخ زاده علاوه بر بازیگری، گویندگی، اجرا و مدیریت دوبلاژ را در لیست کارنامه کاری خود قرار داده است. او به نسبت سایر کودکان بازیگر فعالیت خود را در ۱۱ سالگی در فیلم "مرگ پلنگ" آغاز کرد. اوج محبوبیت و دیده شدن شیخ زاده با حضورش در مجموعه تلویزیونی "چاق و لاغر" آنهم در ۱۵ سالگی بود. "خورشید شب"، "خانه مهر"، "غریبانه" از دیگر فعالیت هایش به عنوان بازیگر در تلویزیون بود. حضور در کاراکتر "ناصر الدین شاه" در سریال "سالهای مشروطه" محمدرضا ورزی اوج نقش آفرینی او در رسانه ملی را نشان داد. اما بعد از سالها بازیگری، شیخ زاده فعالیت خود را به دوبله و گویندگی در سریال و انیمیشن و فیلمهای سینمایی معطوف کرده است.

مهران ضیغمی پسربچه "تولدی دیگر"



سهیل ۷ ساله تولدی دیگر که با کمتر از نیم متر قد همیشه به حرف برادر بزرگترش گوش می کرد، همان مهران ضیغمی است که حالا پسری ۲۵ ساله است. "دنیای شیرین"، "رانت خوار کوچک"، "زیر آسمان شهر"، "قطار ابدی" از دیگر بازیهای ضیغمی در تلویزیون است. او به واسطه حضور پدرش در زمینه طراحی لباس و مدلینگ هر از گاهی این هنر را در کنار بازیگری دنبال می کند. او نیز مانند برخی از بازیگرانی که از کودکی مشغول به کار شدند، مدتی را به تحصیل در زمینه بازیگری اختصاص داد و بعد از اینکه تحصیلات آکادمیک خود را در این زمینه بالا برد، با پیشنهاد حسین سهیلی زاده در سریال "آخرین بازی" و در نقش خشایار به قاب تصویر برگشت.

سپهر آزادی و زندگی در فرانسه



سپهر آزادی کودک موطلایی و برادر شیرین در "دنیای شیرین"، "سیب خنده" است. او بنا به گفته پدرش غلامرضا آزادی که کارگردان سینما است، تا ۱۵ سالگی به بازیگری علاقه فراوانی داشت، اما بعد از آن تصمیم گرفت هنر و سینما را حرفه‌ای‌تر دنبال کند. به همین دلیل در همان سن و سال به فرانسه مهاجرت کرد و در آنجا در رشته فیلمبرداری تحصیلات آکادمیک را گذراند. پسربچه موطلایی "مجید دلبندم" که حالا ۲۵ سال دارد، در فیلمهای سینمایی "حریر"، "سندباد و سارا" به همراه برادرش پیام فیلمبردار بودند و هم اکنون در این کشور مشغول کار و زندگی هستند. سپهر در خانواده‌ای هنری بزرگ شده است، مادر او فریال بهزاد از کارگردانهای مطرح سینمایی و پدرش غلامرضا آزادی تهیه کننده سینما و مدیر فیلمبرداری است.

آلبرت کوچویی، پیشکسوت رادیو

کاش جایی استخدام رسمی می‌شدم

وارد استودیو رادیو که می‌شود امکان ندارد چند کتاب همراهش نباشد. او مردی است که بزرگ و کوچک، حرفه ای و تازه کار برایش معنا ندارد و با همه بالبخند و مهربانی برخورد می کند. حضورش در رادیو پر از انرژی است و احساس خستگی برایش معنا ندارد. از فیلم های اکران شده، تئاترهای روی صحنه و برنامه گالریها خبر دارد و برای هر کدام می تواند ساعتها بحث کند..آلبرت کوچویی بیش از نیم قرن است که با دوستداران رادیو همراه است ولی هنوز روزنامه نگاری و نویسند گی برایش طعم دیگری دارد. این گفت‌وگو ماحصل یک دیدار دوستانه در یکی از روزهای گرم تابستان است. گفت‌وگویی از جنس خاطره ها و حرفهای شنیدنی یک پیشکسوت رسانه‌ای

آلبرت کوچویی علاقه‌مندی های متفاوتی داشته و دارد، از نقاشی و هنرهای تجسمی گرفته تا سینما و تئاتر و نوشتن و... اما از میان همه آنها عشق به رادیو گوی سبقت را ربوده است. این علاقه دیرپا دلیل خاصی دارد؟

البته! عشق به رادیو از کودکی در من شکل گرفت و من یک علاقه‌مند جدی بودم. در دهه ۴۰ رادیو رسانه ای بود که حاکم بلامنازع جامعه تلقی می‌شد و برای هم‌نسلان من رادیو یک دنیای جادویی و رویایی بود، ما همگی مفتون رادیو بودیم.من در دوران تحصیل شیفته موسیقی اصیل ایرانی و داستان شب رادیو بودم و یادم می آید که مدتها برای برنامه موسیقی رادیو درخواست می‌فرستادم تا اینکه یک روز که در جمع خانواده در آبادان رادیو گوش می کردیم، اسم من از این رسانه خوانده شد. آن روز را خوب به یاد دارم، خانواده‌ام از ذوق سر از پا نمی شناختند، دست می‌زدند، من را تشویق می کردند و خلاصه شور و حال عجیبی بر ما حاکم بود، اما در مورد نحوه ورودم به رادیو همه چیز یک حادثه بود، دست تقدیر...

این حادثه چگونه رقم خورد؟

ما به دلیل شغل پدرم که شرکت نفتی بود در آبادان زندگی می کردیم و آن زمان رادیوی ملی شرکت نفت مسابقه‌ای داشت که افراد می توانستند در زمینه‌های مختلف شرکت کنند مثلا از داوطلبان می‌خواستند که اگر هنری دارند ارائه کنند. اگر کسی صدای خوشی داشت آواز می‌خواند یا شیرین کاری می کرد خلاصه از این دست کارها. یکی از علاقه‌مندی های من در دوران کودکی وحتی همین حالا نجوم وعلوم فضایی بود وخبرهای مربوط به فضا رادنبال می کردم. توفیقی شد ومن هم دراین مسابقه شرکت کردم که ازقضا به همه سوالات جواب دادم و برنده شدم. مجری برنامه پرسید چه هنری داری و من پاسخ دادم دوست دارم دکلمه کنم و شعری از پروین اعتصامی را با این مطلع که «خاک سیهش بالین است» خواندم. اواخر شعرخوانی من آقایی به اتاق فرمان آمد که بعدها فهمیدم مدیر رادیو نفت ملی است و به من گفت صدای خوبی داری، نمی خواهی گوینده باشی؟ خانواده در مورد تحصیل حساس بودند و من کمی مردد شدم اما او گفت که با خانواده‌ام صحبت می کند.

خانواده چطور با این شرایط کنار آمد؟

خیلی سخت (می خندد). پدرم بسیار علاقه‌مند بود که من پزشک شوم اما تقدیر چیز دیگری بود. آقای مدیر رادیو با خانواده صحبت و خیالشان را راحت کرد و من در رادیو بازیگر نمایش های رادیویی شدم. بعد از مدتی به من پیشنهاد اجرای برنامه دادند و من طبق علاقه دوست داشتم برنامه شعرخوانی داشته باشم. آن زمان میم آزاد استاد ادبیات ما بود و ما را با شعر به ویژه شعر نو آشنا کرد. من شیفته و دلبسته شعر نو بودم وپیشنهاد کردم در رادیو شعر نو بخوانم و اولین شعری که خواندم پریای شاملو بود. از همانجا مسیر زندگی حرفه‌ای من مشخص شد. بعد از دیپلم به همراه خانواده به همدان و بعد هم به دلایلی به ارومیه رفتم و پنج سال در ارومیه برنامه رادیویی داشتم و همه کار انجام دادم حتی اپراتور پخش بودم اما بعد از قبولی در کنکور به تهران آمدم و وارد دانشکده زبان و ادبیات شدم. در تهران هم تست گویندگی دادم و در کمال ناباوری رد شدم. اعتراض کردم و گفتم من در رادیو کار کردم، اما گفتند آنجا رادیو محلی بوده و با اینجا تفاوت دارد. گفتم به هر حال من می روم اما مطمئن باشید خیلی زود برمی گردم!

این اتفاق افتاد و خیلی زود به رادیو برگشتید؟

(می خندد) یکی از داوران همان جا گفت این از این بچه پررو هاست. به یک سال نرسید که وارد تلویزیون شدم. ایران دروودی برای یک برنامه نقاشی از من دعوت کرد چون فعالیت مطبوعاتی من در حوزه هنرهای تجسمی بود.

در ادامه مسیر حرفه ای به مطبوعات هم سرک کشیدید.

بله چون علاقه داشتم. آن زمان در مورد هنرهای تجسمی و به طور ویژه نقاشی نقد می‌نوشتم، مدتی بعد که روزنامه آیندگان راه افتاد به صورت ثابت با عنوان گزارشگر هنری کار ژورنالیستی خود را شروع کردم.

واقعا تا این حد رادیو شما را مشهور کرد؟

می دانم باورش سخت است، آن هم در مورد یک رسانه شنیداری، ولی واقعا هر جا می‌رفتم، مردم با دست مرا نشان می‌دادند و می گفتند کوچویی رادیو همین جوان است. آن روزها رادیو نفت ملی بسیار محبوب و پر شنونده بود.زمانی هم که وارد رادیو ایران شدم شهرت برایم اهمیتی نداشت، اما داستان تلویزیون به کلی فرق داشت، برخورد مردم متحیّرم کرد. یادم هست زمانی پشت چراغ قرمز بودم در حالیکه سوار خودروی ژیان بودم، آقایی به سمت من آمد و گفت آقای کوچویی این اداها چیه؟ چرا پشت فرمان ژیان نشستید! باور نمی کردند من که آن زمان دانشجو بودم و به قول خودشان ستاره تلویزیون بودم خودرو ژیان سوار شوم.

حضور در تلویزیون تا چه زمانی ادامه داشت؟

تا زمان انقلاب و تحولات آن روزها. البته کار اصلی من همان زمان هم رادیو بود و تلویزیون برایم جنبه تفنن داشت. بعد از انقلاب هم برنامه های رادیویی ر ادامه دادم تا به امروز که در خدمت شما هستم.

حالا این روزگار عاشقی برای شما که نیروی رسمی رادیو هم نیستید چطور می گذرد؟

من استخدام سازمان نیستم، هیچ وقت هم نبودم. قبل از انقلاب بارها به من پیشنهاد رسمی شدن دادند اما نپذیرفتم. اصلا زندگی کارمندی را دوست ندارم. سر ساعتی برو م و کارت بزنم و برگردم. نه! برایم جذاب نبود. من دوست داشتم آزاد و بر اساس علایقم کار کنم. می‌خواستم یک فعال آزاد برنامه ساز باشم و همین مسیر را هم طی کردم.

و هنوز هم از این تصمیم احساس رضایت می کنید؟

(کمی فکر می کند) باید اعتراف کنم نه... تصمیم

اشتباهی بود. باید جایی رسمی می‌شدم تا از حداقل شرایط مثل بیمه و بازنشستگی برخوردار باشم. ولی این مسیر تا به امروز طی شده است. عاشقی گاه جنون هم دارد دیگر! (با خنده)

در روزهای طلایی رادیو شرایط معیشتی شما چه گونه بود؟

مطلقا احساس کمبود و نیاز نداشتم. آن روزها من سه خانواده را اداره می کردم اما اصلا احساس نیاز مالی نداشتم. من آن روزها بسیار فعال و پر جنب و جوش بودم؛ رادیو، تلویزیون، مطبوعات و حتی دوبله. گاهی اوقات صبح زود به جام جم می آمدم و نصفه شب به خانه برمی گشتم. شرایط خوب به آدم انگیزه می دهد.

چند هفته گذشته اتفاق مهمی رخ داد و آنهم اهدای دریافت نشان درجه یک فرهنگ و هنر در عرصه هنرهای نمایشی به شما بود. شاید باید سالها قبل این نشان را دریافت می کردید.

مدت زیادی بود که برخی نهادها و بعضی آدم‌ها دنبال این بودند که این اتفاق برایم رقم بخورد. آقای بت کلیا نماینده آشوریها در مجلس شورای اسلامی خیلی برای این اتفاق زحمت کشید و من و آثارم را به وزارت ارشاد معرفی کرد. حدود یک سالی طول کشید چون نمی دانستند هنرهای تجسمی را انتخاب کنند یا هنرهای نمایشی یا آثار منتشر شده را. خلاصه حجم آثار هنرهای نمایشی من بیشتر بود زیرا در زمینه تئاتر و غول های تئاتری ایران و جهان که با آنها گفت‌وگو کرده بودم مطالب زیادی دارم و به همین دلیل در این زمینه این نشان را دریافت کردم.

خیلی وقتها اهالی مطبوعات با حسرتهایی مواجه می‌شوند مثلا حسرت گفت‌وگو با یک هنرمند و یا حسرت چاپ یک مطلب خاص. برای شما هم این لحظات وجود داشت؟

بله اتفاق افتاده و حسرتها و غفلت هایی بوده است. زمانی که به روزنامه آیندگان آمدم روزی اعتراض کردم که چرا با بزرگان گفت‌وگو نمی کنید، مثلا صادق هدایت، جلال آل احمد و... که قرار شد با آل احمد صحبت کنم. با سختی شماره او را پیدا کردم. آن روزها مثل الان نبود که با یک جستجوی ساده شماره فردی را پیدا کنید. خاطرم هست تیر ماه بود. مثل همین روزها. زنگ زدم خودم را معرفی کردم که با صدایی قاطع گفت جوون من رو می‌شناسی؟ گفتم بله من تمام کتاب های شما را خوانده‌ام و در مورد آثارش با او صحبت کردم. گفت ولی هنوز مرا نمی شناسی. گفتم چه‌طور؟ گفت من با روزی‌نامه‌ها حرف نمی‌زنم. گفتم ما روزی نامه نیستیم، روزنامه‌ایم اما من به هر حال با شما مصاحبه می کنم. سکوت کرد و گفت از جسارتت خوشم آمد با تو مصاحبه می کنم اما الان می‌خواهم به کوهپایه بروم پس خداحافظ تا دو ماه بعد! شهریور زنگ بزن تا با تو مصاحبه کنم و این سفری بود که آل احمد هرگز از آن برنگشت و من هنوز حسرت آن مصاحبه به دلم مانده است.

نگاهی به آخرین ساخته عباس کیارستمی

امتحانی نهایی از سادگی ما آدمها



به کار بردن اصطلاحِ یک برش از زندگی، این روزها در نقد خیلی از فیلم‌ها مد شده است؛ ولی در فیلم امتحان نهایی حقیقتا ما شاهد برشی از زندگی چهار نفر هستیم که می‌رود تا به یک تراژدی برسد.

قهرمان‌های داستان امتحان نهایی، گمنام‌اند. آن‌ها مانند اکثر کاراکترهای فیلم‌نامه‌های عباس کیارستمی، انسان‌های معمولی هستند و درست همین‌جاست که قدرت و هنر فیلم‌نامه‌نویسی آقای کیارستمی هویدا می‌شود. نوشتن و پرورش دادن صحیح قصه‌ای عادی از زندگی ما آدمیان، که نقش‌هایش هم افرادی معمولی هستند، بسیار دشوارتر از پرورش داستان‌های قهرمانانِ شکست‌ناپذیر است.

امتحان نهایی، آن هم درس ریاضی، برای هر کدام از ما در مقام دانش آموز، سخت و ترسناک بود. گرچه که این وحشت و ترس و استرس، تنها برای ما نبود و والدین و دبیران نیز از این قاعده مستثنی نبودند؛ ولی نکته این‌جاست که استرس امتحان نهایی، بالاخره برای هر دانش آموز و خانواده‌اش بعد از قبولی، تمام می‌شود؛ اما برای دبیران نه.

نباید فراموش کنیم که امتحان نهایی برای تمامی دبیران و زحمت کشان مدارس که هر ساله با آن درگیرند، چقدر سخت است. کسانی که تمام سعی‌شان را برای خوب درس دادن می کنند و برای قبولی دانش آموزان‌شان حرص می‌خورند و صدمه می‌بینند. استرسی هر ساله برای این عزیزان که می‌تواند زمینه‌ساز انواع و اقسام بیماری‌ها از جمله بیماری‌های قلبی و عروقی باشد.

فرهاد (شهاب حسینی) دبیر ریاضی درستکاری‌ست که دل به مادر شاگردش (لیلا زارع)، سعید باخته است. سعید؛ اما این مطلب را نمی‌تواند بپذیرد. نوجوانی که به بعد از جدایی والدینش نزد پدر در تبریز بوده و به تازگی چون پدرش را از دست داده به تهران، نزد مادرش آمده.

سعید مانند اکثر نوجوانان جذب جوانی بزرگ‌تر از خودش شده است، غلام. سعید به او نگاه می‌کند، از او خط می‌گیرد، از او می‌آموزد، می‌خواهد مانند او باشد، او را در نبود پدرش الگو قرار داده و مرد می‌دانَدش. سعید به غلام اعتماد دارد و در اصل، این غلام بوده که اول از همه متوجه رابطه‌ی عاطفی میان فرهاد و مادر سعید شده است و اوست که سعید را علیه مادر و معلمش، می‌شوراند.

چرا؟ شاید چون غلام آن طوری که خودش به سعید می‌گوید: "مادرت به چشم خواهری زیباست"، برای او واقعا حکم خواهری یا مادری نداشته باشد. کینه غلام از فرهاد، بیشتر از قبولی یا رد شدن در درس ریاضی‌ست. او فرهاد را نزد سعید دروغگو و متقلب معرفی می کند و تا حد زیادی هم روی نظر تماشاگر نسبت به فرهاد اثر می‌گذارد.

فیلم پر از اتفاقات روزمره‌ست که با هنرمندی، داستان را پیش می‌برند و زندگی حقیقی و طبیعی آدمیان را به تصویر می کشند. زنی عاشق و نگران که حواسش نیست و با لباس‌های شسته و خوش‌عطر در دست، به خیابان می‌آید، خلوت کردن در کارواش و تصمیم گیریِ دلسوزانه برای آینده سعید، روابط خوب با همکاران و همسایه‌ها، زیارت اهل قبور و در کمال تاسف، پدیده‌ی تقلید کورکورانه نوجوانان در حالی که حرف بزرگ‌ترها بی‌اثر می‌شود و حرف هر کسِ دیگری جز خیرخواهان، حجت!

با این که کم‌کم غلام را می‌شناسیم و دل‌مان هم برایش می‌سوزد؛ ولی این ناراحتی، توجیه کارهای او نیست. بیشتر به نظر می‌رسد او به غیر از فرهاد، می‌خواهد از بقیه هم انتقام بگیرد و به جایی می‌رسیم که دیگر نمی‌توانیم به غلام اعتماد داشته باشیم. سکانسی که او و مادر سعید با هم برای چند دقیقه در خانه تنها می‌مانند، سکانسی پر تعلیق است. چنان وحشتی در دل بیننده می‌افتد که نه تنها نفسش بند می‌آید، بلکه صدای ضربان قلب خودش را هم می‌شنوند. سعید، بچه‌ای که درگیر بحران شده و به واسطه‌ی غلام، گام در راهی بسیار پر خطر نهاده است، بالاخره متوجه اشتباهش می‌شود و وحشت وجودش را می‌گیرد. او می‌خواهد در بین باران و رعدی که ناهی‌ست، از این راهِ پر خطا باز گردد؛ ولی افسوس که دیر می‌شود.

بازی‌های نابازیگران از جمله دو کاراکتر سعید و غلام، بسیار خوب و طبیعی‌ست. صحنه‌پردازی، جدا از دقت، ظرافت دارد و حال و هوا را به درستی منتقل می‌کند. حس ناخوشآیندی که از کارگاه آهنگری می‌گیریم و حس خوشآیندِ اتاق خواب صمیمیِ فرهاد که در آن حیات موج می‌زند، غیر از فیلم‌برداری خوب، مدیون صحنه‌پردازی صحیح است. می‌رسیم به صداگذاری فیلم که متاسفانه با اشکال بزرگی مواجه است. گاهی اوقات صدای بازیگران با لب و دهان‌شان سینک نیست و باید بگوییم اگر قرار باشد فیلم امتحان نهایی ضربه‌ای بخورد، این ضربه حتما از جانب صداگذاری خواهد بود.

فیلم امتحان نهایی، فیلمی‌ست ساده، با روایتی آرام که برای آدم‌های معمولی اتفاق می‌افتد. آدم‌هایی که بسیار شبیه ما هستند و اگر نیک بنگریم، شاید حتی، خودِ ما باشند.

هر چه بیشتر عشق بورزید دیگران نیز عشق بیشتری به شما می ورزند • دی آنجلیس



پسری هفت هشت ساله از ساختمان بیرون آمد و از بس عجله داشت، در را چفت نکرد. زنی گدا روبروی ساختمان بود و وقتی که دید در باز است، آمد و داخل شد و از پله‌ها بالا رفت. پوست صورتش از چرک روزگار تیره شده بود. لباس و چادرش بوی کپک می‌داد. لاغر و گرسنه بود. از طبقه اول نه صدایی می‌آمد نه نوری و نه بوی غذایی. کمی درنگ کرد و از آن طبقه گذشت و بالا رفت. در طبقه دوم هم سکوت بود و تاریکی. باز هم بالاتر رفت. در راه‌پله طبقه سوم گلدان گذاشته بودند. بوی بادمجان سرخ کرده هم می‌آمد. کمی درنگ کرد و بو کشید. آب دهانش را بلعید و سمت طبقه چهارم رفت. از آنجا صدای دعوا می‌آمد. زن و شوهری بودند که از هم لجشان گرفته بود. از آنجا هم گذشت و نیم طبقه دیگر هم بالا رفت و به در پشت بام رسید. قفل نبود. مقداری اسباب آن بالا گذاشته بودند. چشمش به چند پتو و بالش شندره افتاد. آنها را به بام برد و گوشه‌ای که از جایی دید نداشت، پهن کرد و نشست. نیمرخ ماه داشت بالا می‌آمد. به دلیل بادی که چند روز بود می‌وزید، آسمان صاف بود و کمی ستاره دیده می‌شد. جایی که نشسته بود، کنار نورگیر بود و همه بوها و صداها به آنجا می‌رسیدند. بوی بادمجان وسوسه‌اش می‌کرد برود لقمه‌ای گدایی کند ولی مطمئن نبود با او خوش برخورد و مهربان باشند. دفعه قبل که در خانه‌ای را زده بود و لقمه خواسته بود، سرش داد کشیده و او را از ساختمان بیرون انداخته بودند. پناهگاه جدیدش را پسندیده بود و نمی‌خواست از آنجا بیرونش کنند. بیرون مخصوصاً شبها برایش امن نبود و دار و دسته کوروش دنبالش بودند. اگر پیدایش می‌کردند، تیکه بزرگه‌اش گوشش بود. این زن که اسمش خدیجه بود، آن روز ظهر در یکی از پارکها دیده بود که کوروش و دو نفر از آدمهایش قادر هندی را کشته بودند. خدیجه نابلدی کرده بود و هاوار کشیده بود. کوروش او را دیده بود. خدیجه بعد از یک ساعت توانست خودش را گم و گور کند و به ساختمانی پناه ببرد. سخت تشنه و گرسنه بود. در یکی از واحدها را زده بود ولی خانم خانه او را بیرون انداخته بود. خدیجه تا تاریک شدن هوا روی درختی در پارکی دور پنهان شد و حالا در بام این ساختمان چهارطبقه بود. بهترین کار این بود که تا نزدیک صبح همین‌جا قایم می‌شد بعد تا مترو می‌رفت و خودش را به شهر ری می‌رساند و آنجا دزدکی سوار قطار باری می‌شد و به شهری دیگر فرار می‌کرد. تمام خلافکارها از کوروش حساب می‌بردند و اگر او را می‌دیدند، گرفتار می‌شد.

حالا بوی خورش بادمجان می‌آمد. عطر برنج اصل ایرانی هم غوغا می‌کرد. صدای دعواهای زن و شوهر طبقه چهارم به سکوت رسیده بود و مرد از خانه رفته بود. خدیجه با خودش فکر کرد انگار بچه ندارند چون بین آن همه داد و فریاد و فحشی که تا یک ربع پیش به هم می‌دادند، صدای هیچ بچه‌ای نیامد. از حرفهای آنها فهمیده بود که پای زنی دیگر در میان است و شوهر به زنش خیانت کرده. مرد اولش انکار می‌کرد و می‌گفت توهّم زده ولی وقتی که خیلی عصبانی شد، داد کشید: "درسته. من عاشق مهری شدم و صیغه‌ش کردم. امشبم از دست تو میرم هتل." کمی بعد صدای به هم خوردن در آمد. زن کمی گریه کرد و بعدش سکوت بود. خدیجه خواست به دعوای زن و شوهر فکر کند تا حواسش را از عطر خوش شامی که از طبقه سوم می‌آمد، پرت کند ولی برای گرسنه‌ای که مدّتها غذایی گوارا نخورده بود، طاقت‌فرسا بود. معده‌اش چنان صدا می‌داد که انگار چند قورباغه به قورقور مشغولند. گرسنگی و بوی خوش طعام اراده‌اش را شکست و بلند شد برود پایین و در بزند و لقمه‌ای گدایی کند. آهسته سمت در خرپشته رفت. یکهو چراغ راه‌پله روشن شد و صدای پا و حرف زدن آمد. خدیجه مثل مارمولک از خرپشته بالا رفت و آن بالا قایم شد. کمی بعد مادر و پسری وارد بام شدند. مادر یک تلسکوپ زرد رنگ دستش بود. پسربچه خیلی خوشحال بود. دسته کلیدی را که دستش بود، روی یکی از کولرها گذاشت و به مادرش در باز کردن پایه‌های تلسکوپ کمک کرد. مادرش گفت: "قول دادی فقط نیم ساعت آسمون رو نگاه کنی. یه خورش بادمجون خیلی خوشمزه منتظرمونه و اگه دیر بریم، سرد میشه و از دهن میفته." پسر گفت "نیم ساعت رو از وقتی حساب می کنیم که تلسکوپ رو آماده کرده باشیم." مادرش خندید و دوتایی مشغول آماده کردن تلسکوپ شدند. خدیجه معطل نکرد و از خرپشته پایین آمد. دسته کلید را برداشت و از راه‌پله پایین خزید. سریع و بی‌صدا به طبقه سوم رفت. گوشش را به در چسباند. سکوت بود. کلید را در قفل چرخاند و لای در را باز کرد. نیمه‌تاریک بود. بوی غذایی گوارا خانه را پر کرده بود. داخل شد و در را بست و به آشپزخانه رفت. حسابی و تندتند لقمه گرفت و بلعید. دست و دهان ولباسش رنگین و چرب شده بود. باید عجله می‌کرد. از جا نانی دو تا نان لواش برداشت و روی نان پلو خورش ریخت. نان را لوله کرد. از یخچال نوشابه و مقداری میوه برداشت و همه را در چادرش پیچید و ساندویچ گنده‌اش را بغل کرد بیرون رفت. در را هل داد اما قفل نشد. اهمیت نداد و راهی را که آمده بود، برگشت. مادر و پسر داشتند ماه را نگاه می‌کردند. دسته کلید را روی کولر گذاشت و گوشه‌ای قایم شد. خدا خدا می‌کرد که آنها زودتر بروند تا غنیمتی را که به چنگ آورده بود، بخورد. وسوسه شد در نوشابه را باز کند ولی دست نگه داشت چون صدای زن را شنید: "حامد جون دیگه باید بریم." پسربچه گفت: "مامان مهری تو رو خدا اون ستاره رو هم ببینیم." مادرش گفت: "قرارمون نیم ساعت بود. ده دقیقه هم از روش گذشته. اگه جرزنی کنی، دیگه نمیارمت پشت بوم." حامد گفت چشم!

تلسکوپ را جمع کردند و مهری آن را بغل کرد و به پسرش گفت: "دسته کلید یادت نره." حامد کمی فکر کرد و گفت: "گذاشتمش رو کولر... ایناهاش!" و آن را برداشت و به مادرش گفت: "این کلیدها چرا چرب شدن؟" مادرش گفت: "شاید روی کولر چرب بوده. این گربه‌ها و کلاغها استخون این طرف اون طرف میندازن. اولین کارت این باشه که دستاتو خوب بشوری." آنها وقتی که به طبقه خودشان رسیدند، دیدند در نیمه باز است. مهری از حامد پرسید: "مگه درو قفل نکرده بودی؟" حامد گفت "قفل کردم... مامان مهری نگاه کن دستگیره در هم چربه. روی زمین هم پلو خورش ریخته." مهری نگاه کرد. مقداری آب خورش و کمی برنج ریخته بود و یک نفر پایش را روی آن گذاشته بود. مهری تلسکوپ را زمین گذاشت و آهسته داخل شد. بلند پرسید کی اینجاس؟ جوابش سکوت بود. حامد هم دنبالش آمد. او هم پرسید: کی اینجاس؟ و گفت: "دزده اومده غذا دزدیده." و رد ریختن خورش را نشان داد که از آشپزخانه تا جلو در کشیده شده بود.

حامد سمت آشپزخانه دوید و گفت مامان مهری همه رو خورده و همه جا رو کثیف کرده." مهری به آن اوضاع نگاه کرد و به پلیس زنگ زد و موضوع را گزارش کرد و آدرس داد. وقتی که گوشی را گذاشت، صدای بسته شدن در را شنید. پسرش را پیش خودش صدا کرد و آهسته گفت: "هیچی نگو! دزده هنوز اینجاس. نترسی ها! الان پلیس میاد." و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.

خدیجه کنار نورگیر روی پتو نشسته بود و می‌لُمباند. یک لقمه پلوخورش و نان، چند جرعه نوشابه، چند گاز به سیب و دوباره لقمه‌ای پلوخورش. از نورگیر صداهایی شنید: "به خدا من بی‌تقصیرم. آقای جهانی خیلی اصرار کردن و گفتن شما هم در جریان هستین." صدایی دیگر گفت: "آقای جهانی غلط کرده با جد و آباد خودت. مجازاتت مرگه!" صداهای درهم برهمی آمد و ناله‌هایی شنید و دیگر سکوت شد. خدیجه با دهان پر گفت: "گور باباشون! خوشی زده زیر دلشون. اگه اونام مثل ما واسه یه لقمه نون و کوفت عرق می‌ریختن، عاشقی و خیانت یادشون می‌رفت."

خدیجه زنی لاغر و نحیف بود و آدم باورش نمی‌شود که تقریباً یک قابلمه پلوخورش و نان و یکی دو کیلو میوه و یک بطری نوشابه خانواده بخورد. گرسنگی بهترین داروی اشتها‌آور است که تا حالا کشف شده. خدیجه پس از سیر شدن شکم همیشه گرسنه‌اش سست شد و دراز کشید و خوابش برد. و خبر نداشت در طبقات پایین‌تر چه خبرهایی است. مهری کف آشپزخانه افتاده بود و از سینه‌اش خون جاری شده بود. اطرافش را خون لخته شده گرفته بود. حامد در هال کنار میز چپه شده بود و جمجمه‌اش شکافته بود.. دو پلیس که به دلیل تلفن مهری به آنجا آمده بودند، وقتی که جسدها را دیدند، به مرکز پلیس جنایی گزارش دادند. حالا کارآگاه نوبخت و گروهش آنجا بودند و داشتند صحنه قتل را بررسی می‌کردند. دکتر رعنایی مرگ مهری را ضربه چاقو به قلب تشخیص داد. برای مرگ حامد هم معتقد بود قاتل با وسیله سنگین و تیزی به کاسه سر بچه ضربه زده. عکاس گروه از تمام زوایای آنجا عکس گرفت. دسته کلید و دستگیره در که هر دو چرب بودند و رد غذایی که ریخته بود، نوبخت را به پشت بام کشاند و خیلی زود خدیجه را پیدا کرد. سربازی که همراهش بود، چراغ‌قوه روشن کرد و گفت: "تابلوئه که این زنه گداس و رفته خونه طبقه سوم و اونا رو کشته و غذا دزدیده. معلوم هم هست عقل درست حسابی نداره که کشته و خورده و همین‌جا خوابیده." خدیجه از خواب پرید و با دیدن سرباز و نوبخت هراسان شد و گفت: "به خدا من نکشتمش. کوروش کشتش و چون فهمید من جریان رو دیدم، دنبالم کرد که من رو هم بکشه. از ترسش اینجا قایم شدم." سرباز به او دستبند زد و گفت: "چرند نگو! پاشو بریم پایین! ضمناً سر و صدا هم نکن چون نمی‌خوایم فعلاً کسی چیزی بدونه." خدیجه گفت چشم و او را پایین بردند. در طبقه چهارم، خانم جهانی لای در را باز کرده و پرسید چی شده؟ سرباز گفت: "یه گدای گشنه به خاطر یه پُرس غذا آدم کشته." خانم جهانی گفت: "خدا مرگم بده. دلم واسه مهری نمی‌سوزه چون می‌شنگید و حقش بود ولی واسه حامد بیچاره خیلی دلم سوخت." نوبخت به سرباز گفت خدیجه را پایین ببرد. بعد به خانم جهانی گفت: "لطفاً تشریف بیارین پایین در تکمیل پرونده به ما کمک کنین." خانم جهانی گفت چشم و دنبال نوبخت راه افتاد.

انگشت‌نگارها در گزارش خود نوشتند اثر دستهای خدیجه روی قابلمه‌ها و جا نانی و یخچال و دسته کلید و دستگیره در نقش بسته. نوبخت از خانم جهانی پرسید: "شما سر و صدای خاصی نشنیدین؟" خانم جهانی گفت: "سرم درد می‌کرد مسکّن خورده بودم و خواب بودم. صدایی نشنیدم." دکتر رعنایی پرسید: "چرا سرتون درد می‌کرد؟ دارو چی خوردین؟ متأسفانه مردم خودشون واسه خودشون دارو تجویز می‌کنن." خانم جهانی گفت: "حال روحی خوبی نداشتم. دو تا کلونازپام خوردم." دکتر رعنایی گفت: "خانم محترم چرا متوجه نیستین که کلونازپام رو نباید بی‌تجویز پزشک متخصص خورد." خانم جهانی گفت: "وا؟ طوری برخورد می‌کنین که انگار جانی گرفتین. با شوهرم حرفم شده بود، مثل همه مردم داروی خواب خوردم تا بخوابم. شما به جای اینکه دنبال قاتل بگردین، به من گیر دادین که چرا قرص خوردم." دکتر رعنایی گفت: "من پزشکم و وظیفه دارم شما رو راهنمایی کنم." نوبخت دخالت کرد و گفت: "دکتر جون ایشون قول میدن دیگه بی‌تجویز دارو نخورن. حالا اجازه بدین کارمونو شروع کنیم." و به خدیجه اشاره کرد و از خانم جهانی پرسید: "شما متوجه نشدین این زن چطوری و کی وارد ساختمون شد؟" خانم جهانی گفت: "از شما پلیس‌ها در عجبم. قاتل رو گرفتین و با سؤالهای بیخود وقت من و خودتون رو تلف می‌کنین." نوبخت گفت: "از مقتولها چه اطلاعاتی دارین؟" خانم جهانی گفت: "مهری مادر حامد بود. مهری یه زن تنها و خوش برخورد بود و مردها رو هم که می‌شناسین تا یه زنی به روشون بخنده، هوا برشون میداره." نوبخت پرسید: "شوهر شما هم تحت تأثیر مهری قرار گرفته بود؟" خانم جهانی بغض کرد و گفت آره! نوبخت پرسید: "شوهرتون خونه نیستن؟" مهری گفت: "دعوامون شد و رفت." نوبخت پرسید سر چی دعواتون شد؟ خانم جهانی گفت: "سر خرج و مخارج زندگی." خدیجه یکهو گفت: "دروغ میگه! این و شوهرش سر همین زنی که مرده، دعواشون شده بود. شوهرش این زنه رو صیغه کرده بوده." خانم جهانی گفت: "کور شده فضول مگه توی خونه ما بودی و دیدی من و شوهرم سر چی دعوامون شد؟ آدم کشتی طلبکارم هستی؟" سرباز به خدیجه گفت: "شلوغش نکن و گرنه بهت دهن‌بند می‌زنم." نوبخت به سرباز گفت دخالت نکند و از خدیجه پرسید: "وقتی تو رو گرفتیم، از قتل و کوروش حرف زدی. منظورت قتل قادرهندی بود؟" خدیجه گفت: "اسمشو نیار که بند دلم پاره میشه. کاش چشمام کور بود و نمی‌دیدم کوروش اینا قادرهندی رو کشتن. از دست کوروش در رفتم و پناه آوردم اینجا، نگو که اینجا خودش دامگاهه." دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "چه جالب! پس این زن با قتل قادرهندی هم ارتباط داره. امشب با یه تیر دو نشون زدیم." نوبخت به خدیجه گفت: "درباره کوروش و قادرهندی تو کلانتری حرف بزن. فعلاً گرفتار دو قتل دیگه هستیم." بعد به سربازش گفت به واحدها خبر بدهند و کوروش را که از گنده لاتهای منطقه بود، دستگیر کنند. و به خدیجه گفت:

"تو از ترس کوروش اومدی اینجا و قایم شدی. بعد هوس کردی غذا بدزدی. بعدشم رفتی توی خونه و خوردی و ریخت و پاش کردی یه مقدارم بردی پشت بوم. یه تلسکوپ دم در افتاده. پس حدس می‌زنم که این مادر و پسر اومده بودن پشت بوم و تو رفتی خونه‌شون. آره؟" خدیجه گفت به خدا که زدی تو خال و اصل قصه رو گفتی. عین خرسی که به کندوی عسل رسیده باشه، به خوردنی‌ها حمله کردم. جات خالی خیلی چسبید. ما بی‌خان و مانیم و تو عمرمون غذای خونگی نخوردیم. خورش بادمجون بود با ماهیچه. غوره هم داشت. یه قابلمه خوردم و بازم دلم می‌خواد بخورم. کاش بذاری برم ته دیگ رو هم با نون بخورم." دکتر رعنایی گفت: "یادت باشه هر وقت غذا خوردی، تا چهار ساعت بعدش هیچی نخور چون معده داره غذا اولی رو هضم می‌کنه و تو دوباره توش غذا ریختی و قاتی می‌کنه..." نوبخت گفت: "دکتر رعنایی! سر کلاس

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای مهندس مغرور دست کفشگر واکسی بود ولی در دستکش اثری از سیاهی نبود. پس قاتل نیست. او ادعا کرد که مهندس بلند شد و کاظم تیغه را در گلوی او فرو کرد. نوبخت فهمید این امکان ندارد چون کاظم قدش کوتاه و خمیده بود. صارمی برای کشتن مهندس انگیزه داشت(تحقیرهایی که جلو پرستو شد) و برای قاتل جلوه دادن کاظم هم انگیزه داشت(درازها نادان هستند، بی‌حیا چطور جرأت می‌کنی... که پرستو هم حضور داشت) تنها کسی که قدش بلند بود و می‌توانست آن ضربه را بزند، صارمی بود. کفشگر اعتراف کرد و به عنوان مشارکت در قتل بازداشت شد. صارمی متهم ردیف اول این پرونده شناخته شد. از بین جوابهای درست اسم الهام آل بویه با تلفن ۱۲۷۳(۰۰۰)۰۹۱۲ از تهران بیرون آمد. امیدوارم از هوشی که دارد بهره‌ها ببرد.

استعداد در فضای آرام رشد می‌کند و شخصیت در جریان کامل زندگی

● گوته

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

یک مجسمه و هزار پیام

یک موتور است و شش سرنشین و وسط نشین و ته‌نشین. هنرمندان شهرداری زحمت کشیده و این مجسمه مهربون را ساخته‌اند. دستشان درد نکند. یک سؤالاتی هم برای بگوسیب پیش آمده که دانشمند مجلس زحمت جوابشو بکشه: پیام این مجسمه چیه؟ آیا دارد می‌گوید نشستن بیش از چهار نفر در تاکسی ممنوع است ولی روی موتور آزاد است؟ یا می‌گوید: کلاه ایمنی نذارین اشکالی نداره. انگار دارد می‌گوید راننده موتورسوار خوب کسی است که وقت رانندگی سرش به موبایل باشد و بی‌خیال جلوش شود. ولی فکر کنم دارد می‌گوید خواهرم روی موتور حجابت رو محکم نیگر دار که اصل همه اصوله و ریختن یا نریختن باران و ریز گرد و گرونی و همه چی دست حجاب‌ته. **یک پیام دیگر:** اون بچه‌ای که اون آخر نشسته به کسی ربط نداره که میفته یا نمیفته. **باز هم پیام:** اینا شیش نفرن و ماهی دویست و هفتاد تومن یارانه می‌گیرن. خوش به حالشون! اما شاید هنرمند شهرداری خواسته بگوید این نماد مردم است که قانون موتورسواری را رعایت نمی‌کنند و همین‌طور یلخی رفتار می‌کنند. اگر پیامش آنهایی باشد که گفتم، تبلیغ بی‌فرهنگی است. اگر هم پیامش اشاره به یلخی بودن است، آیا تقصیر آنهایی نیست که بی‌فرهنگی را تبلیغ می‌کنند؟ و آیا اول تخم‌مرغ آب‌پز شد یا اول مرغ رو بریون کردن؟





بیشین بینیم باء!

عکسی است که دو هفته پیش در اوج داغی هوا از اینستا برداشتم: یک اهوازی باحال روی تاکسی خودش کولر باحال گذاشته تا خودش و مردم تخم‌مرغ آب‌پز نشوند. دمش گرم و سرش خوش باد! خدا به دخلش برکت بدهد. ما اینجا قبل از اینکه سوار تاکسی شویم دعا می‌کنیم کولرش روشن باشد و معمولاً مستجاب نمی‌شویم. شاید هم لج کرده‌اند چون تاکسی‌رانی گفته رانندگان تاکسی اگر کولر روشن کنند حق ندارند از مسافر پول اضاف بگیرند. دل بگوسیب برای مسافرکش‌ها و تاکسی‌ها می‌سوزد و سوختنش هم از گرما نیست. توی این یک میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار کیلومتر مربعی که یک سرش گربه است و سر دیگرش خلیج باحال فارس، زور هیچکس به هیچ پول اضافه‌گیری نمی‌رسد ولی زور همه به مسافربرها می‌رسد. اگر بروی به فلان شرکت و بگویی مزدم از یه تومن پایین‌تره چرا مالیات ازم کم می‌کنین، اگر به مرغ‌فروش که عمرش دراز باد بگویی چرا گرونش کردی، اگر به فلان اداره بروی و بگویی از هشت ساعتی که تو اداره هستم دوازده ساعتش رو کار می‌کنم ولی مزدم نصف آقازاده نازنینیه که روزی دو ساعت میاد و از این دو ساعت سه ساعتش رو بیکاره، اگر زبانت از این هم درازتر باشد و کلمه ممنوعه اختلاس و حیف و میل بیت‌المال را به لب بیاوری، و صدتا از این اگرها را که بگویی، یکی پس گردنت می‌زنند و می‌گویند بیشین بینیم باء!

خرافه‌فروشی مجوز نمی‌خواهد

عکس خوبی است که غلامرضا قاضی آن را برای بگووووو سیب فرستاده (خودش اینطور نوشته) یادی هم کرده از مرحوم پورثانی و قلمش را ستوده. خدا خیرش بدهد که می‌ستاید. در این عکس یک دعانویس و افسون‌شکن حرفه‌ای را می‌بینید که عبا و شال سبز و کلاه و پیراهن نو و تمیزی دارد. ساکش خوشگل است و شندره نیست. خودکار و دفترچه‌های نسبتا خوبی دارد. کتابهایش کهنه هستند و معلوم می‌شود بسی سال است که کارش همین است. روی پتویی چهارتا نشسته و با چرخش رمل و نوشتن کلمات نامفهوم و جادویی، بخت دختران را باز می‌کند، شوهر بی‌مهر را سر مهر می‌آورد، سرطان و مریضی‌های لاعلاج را خوب می‌کند و هر گره بسته‌ای را با یک فوت باز می‌کند. قانون هم خفتش نمی‌کند که چرا خرافات می‌فروشی و چرا سدّ معابر کرده‌ای و چرا با اینهمه درآمد مالیات نمی‌دهی و... شاید می‌ترسند اگر مانع کسبش شوند، با یک فوت آنها را سوسک کند. حالا تو بیا کنارش بساط بزن و مدرک رسمی کارشناسی ارشدت را هم بگذار کنارش و به یک دادزن هم بگو داد بزند: مشاوره ازدواج، طلاق، زناشویی، تربیت بچه... یکهو مأمور می‌آید و می‌گوید مجوّزت رو بده ببینم؟ می‌گویی مگر وقتی اومدم مجوز بگیرم، دادی که حالا می‌خوای بگیری؟ سری می‌جنباند و می‌گوید: پس مجوز نداری؟ و تو را در برابر دیدگان آن خرافات فروش به محضر محترم دادگاه می‌برند. حالا تو بیا هی بگوسیب!



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

به خاطر آن سیزده نفر

شدن با پدر و مادر من چندان رضایتبخش نیست! تا جایی که مادرش خیلی روراست به مادرم گفت:

ـ شما مطمئن هستید که مشکلتون ژنتیکی نیست؟

قبل از اینکه واکنشی نشان بدهم، پدرم من را وادار به سکوت کرد و رو به آنها گفت: "شما مطمئن باشید اگر تو آزمایشها تایید بشه که امکان داره دخترم برای مانوه‌هایی بیاره که دچار مشکل ژنتیکی باشند، ترمه رو به هیچ مردی شوهر نمی‌دم، نه فقط به پسر شما..."

ظاهرا پاسخ پدرم آنها را قانع کرد. کیانوش نیز فردای آن روز موفق شد دلخوری مرا بابت حرف مادرش از بین ببرد. شاید هم حق داشتند نگران باشند و من سعی کردم منطقی باشم. به این ترتیب و بعد از جلسه دوم که در منزل آنها برگزار شد، قول و قرار روز عروسی تعیین شد و حالا وقبل از روز عروسی من فقط یک کار داشتم؛ آشنایی شوهر آینده‌ام با عموها و خاله هایم که یک روز همه را به منزلمان دعوت کردم و کیانوش هم آمد و کیک خریدیم و آنها نیز با همه وجودشان خوشحال بودند و برایمان کادو آوردند و... و من چقدر خوشبخت بودم...

***

مراسم عروسی نزدیک می‌شد، اما برخلاف من، پدر و مادرم زیاد شاد نبودند. هر بار هم که علتش را می‌پرسیدم همان جوابی را می‌دادند که همه دخترها می‌شنوند: "خب معلومه که وقتی دخترمون قراره عروس بشه اضطراب داریم!"

کارتهای عروسی را چاپ کردیم و من همانطور که از اول به کیانوش گفته بودم، قرار شد خودمان دو تایی کارتها را به دست یازده عمو و خاله برسانیم که خوشبختانه کیانوش نیز پذیرفت، اما وقتی پدرم گفت "بچه‌ها نمیان" بهتزده نگاه کردم و گفتم: "یعنی چی نمیان؟" و پدر ادامه داد:

ـ از مدتها قبل قرار بود راهی کربلا بشن، که از بدشانسی تو، مراسم عروسی تو همزمان شده با اعزام کاروان اونها، عمو نعمت هم که دنبال کاروان کربلا بود میگه نمیشه به تاخیر انداخت.

برایم باور کردنی نبود که دوست داشتنی‌ترین افراد زندگی‌ام در جشن عروسی‌ام نباشند. با تک تک آنها تماس گرفتم و خواهش کردم که سفرشان را به تعویق بیندازند، اما هیچکدام قبول نکردند! ولی من که سالها کنار آنها و در بغلشان بزرگ شده بودم حس می کردم ماجرا چیز دیگری است. این را از نوع حرف زدن و نگاهشان می فهمیدم، اما خودشان می خندیدند و می گفتند "تو دیوونه شدی ترمه؟" در این میان مطمئن بودم از یک نفر حقیقت را می شنوم "**عمو نعمت**" که یکی از سه خادم مسجد محلمان بود. عمو نعمت که با پدرو مادرم در پرورشگاه بزرگ شده بود همیشه می گفت: "دروغ مصلحتی یعنی چی؟ دروغ دروغه..." به همین خاطر یک روز ظهر و پس از پایان نماز به سراغش رفتم و دستش را گرفتم و دوتایی نشستیم کنار "منبر" و قرآن را روبرویش گذاشتم و گفتم: "عمو نعمت تو رو به این جایگاه رسول خدا و به این کلام خدا قسمت میدم حقیقت رو بگو... ماجرا چیه که هیچ کدوم به عروسی من نمیاین؟ یعنی شما که این کاروان رو می‌شناسی و بابام میگه معرفشون شما بودی نمی‌تونی این سفر رو لااقل برای چند روز به تاخیر بندازی؟ ماجرا چیه عمو؟"

عمو رحمت نم اشک را از گونه لاغر پاک کرد و گفت: "شاید مادر و پدرت هرگز منو نبخشند...، اما قسمی دادی که مجبورم حقیقت رو بگم. نامزدت ازشون خواست، یعنی آقا کیانوش از پدر و مادرت خواسته که به ما بگه تو جشن عروسیت نباشیم...، شاید هم راست میگه دخترم، ماهم که توقعی نداریم و..."



دست عمو را بوسیدم و بی‌خداحافظی مسجد را ترک کردم و یکراست به خانه کیانوش رفتم. مهمان داشتند و مجبور شدم در حیاط با او صحبت کنم. وقتی آنچه را از عمو نعمت شنیده بودم پرسیدم، کیانوش که رنگش سرخ شده بود گفت:

ـ قبول دارم... اشتباه کردم که به خودت نگفتم...، اما می‌دونستم اگر بهت بگم دوستان بابا و مامانت به عروسیمون نیان قبول نمی کنی!

ـ معلومه که قبول نمی کنم...، اونها اعضای وجود من هستند!

این را با خشم و فریاد گفتم. کیانوش آرامم کرد و سعی کرد قانعم کند:

ـ منطقی باش ترمه...، کمی هم به موقعیت من و خانواده‌ام فکر کن. من قول میدم دو روز بعد یه جشن خصوصی بگیریم و دعوتشون کنیم! وقتی قراره دویست تا از گردن کلفتها و ثروتمندان شهر تو بهترین هتل تهران جمع بشن، حضور این تعداد آدم با وضعیتی که دارند مجلس رو به یک سیرک تبدیل می کنه!

در یک لحظه همه عشقی که به کیانوش داشتم در دلم از بین رفت. احساس می کردم یک غریبه مقابلم ایستاده. پوزخندی زدم و گفتم: "خدا رو شکر که زود شناختمت. تو هیچی نمی‌فهمی کیانوش...، وگرنه این جمله زشت رو به زبان نمی آوردی..."

این را گفتم و در حالی که پدر و مادر کیانوش و چند تا از مهمانها نیز داخل حیاط شده بودند به سوی در راه افتادم. کیانوش به طرفم دوید و جلوی در مقابلم ایستاد. زل زد به نگاهم و با صدایی که همیشه برایم مانند یک موزیک ملایم بود گفت:

ـ من دوستت دارم ترمه... من عاشقتم...

لحظه‌ای پایم سست شد و روی سنگ کنار باغچه نشستم و به او و عشق قشنگش فکر کردم و... و کاش کیانوش جمله بعدی را نمی گفت:

ـ اما من آبروی خانواده‌ام رو هم دوست دارم...

دوباره همان حس به سراغم آمد و این بار نفرت گفتم: متاسفم برات کیانوش. تو عشق رو هم نمی‌شناسی!

این را گفتم و از خانه زدم بیرون و چند ساعتی پیاده راه رفتم و اشک ریختم. سپس موبایلم را در آوردم و به همه زنگ زدم و ساعتی بعد که به خانه رسیدم همه آن یازده نفر، همراه پدر و مادرم در اتاق نشسته بودند. پیدا بود از صحبتهایی که پای تلفن با آنها کرده‌ام فهمیده‌اند که من از همه چیز باخبرم. هیچ کدام سرشان را هم بالا نمی کردند تا بالاخره زدم زیر خنده و گفتم:

ـ چرا اینطوری می کنید؟ مگه چی شده؟ گور پدر عشقی که به خاطرش مجبور باشم از شماها بگذرم... عشق من شماها هستید!

باز هم هیچکدام سربلند نکردند و... سرانجام بغض پدرم شکست و در حالیکه مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت گفت:

ـ کاش این کار رو نمی کردی ترمه جان...، این یازده نفر که هیچی...، حتی من و مادرت هم حاضر بودیم به جشن عروسی نیاییم تا تو خوشبخت بشی!

پدر که این را گفت زدم زیر گریه و لحظه‌ای بعد همه آن یازده نفر به گریه افتادند و انگار همه خانه هق هق می کرد...

***

دو ماه از آن روز می گذرد. طبق یک توافق اعلام نشده میان من و پدر و مادرم و عموها و خاله ها، دیگر هیچ کس از آن ماجرا حرفی نمی‌زند. کیانوش چند بار سعی کرد در دانشگاه با من صحبت کند که مرتبه آخر بر سرش فریاد زدم: "ازت بدم میاد...، ازت متنفرم کیانوش... پس به احترام غرورت دیگه سراغم نیا...!"

کیانوش هم دیگر نیامد. او باور کرد که من از او متنفرم، اما خودم می‌دانم که اینطور نیست؛ من عشق را به خاطر آن ۱۳ نفر از دل خودم بیرون کردم!

دروغ روزی را کم می کند

● پیامبر (ص)

فرهاد فخرآبادی

رییس فدراسیون وزنه برداری:

به سلیمی هم گفتم تنها تمرین کند، قبول نکرد

فدراسیون وزنه برداری در یک ماه و نیم اخیر حواشی مختلفی چه از لحاظ داخلی و چه خارجی داشته است. کاندید شدن علی مرادی در انتخابات ریاست فدراسیون جهانی، نامه تاماش آیان و درخواست کمک او از کشورها برای مبارزه با دوپینگ، کناره گیری سجاد انوشیروانی از تیم ملی به علت تمرین اختصاصی کیانوش رستمی و تلاش برای ثبت پوشش اسلامی بانوان وزنه بردار ایران، موضوعهایی بود که علی مرادی درباره آنها با ما به گفت‌و گو نشست.

توانمندی کمک به وزنه برداری جهان را داریم

در ارتباط با دوپینگ معتقدیم که وزنه برداری ایران در بحث آنتی دوپینگ پلیسی شرایط مناسبی دارد. ما در دو سال اخیر بیش از ۳۰۰ نمونه آزمایش کنترل دوپینگ انجام داده‌ایم و در معتبرترین آزمایشگاههای دنیا بررسی شده و همین موضوع **پویایی** مدالهای ما در سطح دنیا را معتبر می کند. ما اینجا از باب غرور نمی گوییم، این توانمندی و جدیتی است که داریم و از روز اول همین مبنا را داشتیم. اعلام کرده‌ایم این توانمندی را داریم که به وزنه برداری دنیا کمک کنیم.

امکان حذف وزنه برداری از المپیک ۲۰۲۴

هشداری که کمیته بین‌المللی المپیک به فدراسیون وزنه‌برداری داده بسیار جدی است و اینکه فدراسیون بین‌المللی نتواند در چند ماه آینده گزارش خوبی به IOC بدهد ممکن است وزنه برداری از المپیک ۲۰۲۴ حذف شود. برای همین فدراسیون بین‌المللی وزنه برداری و شخص رئیس این فدراسیون توجه خاصی پیدا کرده و به تمام دنیا هم موضوع را اعلام کرده است.

شما ببینید در همین چند وقت اخیر IOC یک وزن را از وزنه برداری در المپیک ۲۰۲۰ حذف کرد؛ این اتفاق در تاریخ این رشته بی‌سابقه بوده است و برای شأن و شخصیت این ورزش زیبنده نیست.

برگزاری کم سابقه انتخابی المپیک در ایران

دغدغه داشتن درباره هر موضوعی می‌تواند به حق باشد اما بگذارید برگردیم به قبل از المپیک؛ برگزاری کوالیفاید المپیک در ایران برای ورزش ما کم سابقه بوده است اما دیدیم که در وزنه برداری کوالیفاید المپیک فقط به ما، روسیه و چین داده شد و شخص آیان آن را انجام داد. ما با حداقل امکانات این مسابقه را برگزار کردیم؛ کیانوش رستمی در همان مسابقات تهران رکورد دنیا را زد. سهراب مرادی دوباره برگشت. بهداد سلیمی یک کوالیفاید را پشت سر گذاشته بود؛ براری دوباره آمد. از ۵ نفر، ۳ نفرشان در این مسابقه سهمیه گرفتند. شما بقیه رشته‌ها را نگاه کنید چه مسیری را طی می کنند که سهمیه بگیرند.

تاریخ باید به برخی رفتارهای داخلی نقد بزند

در موضوع المپیک تعامل ما با فدراسیون جهانی و آیان را کدر کردند که یک بخشی از آن به داخل بر می گشت؛ تاریخ باید به برخی رفتارهای داخلی نقد بزند. ما تا کنون در تاریخ نداشتیم که یک زن و شوهر در هیات ژوری قرار بگیرند و سه رای داور را تغییر دهند. این یک مقدار روابط ما را از مسیر عادی خارج کرد و حتی ما را تا مرحله تعلیق هم بردند و با رایزنی بسیار معقول موضوع را حل کردیم. الان یکی از قوانینی که گذاشتند این است که در قبال اعتراضهای نامعقول باید ۲۰۰ هزار دلار جریمه بدهند و اگر به ما می‌خورد باید این جریمه را می‌دادیم.

بزرگترین دستاورد انتخابات فدراسیون جهانی

ما وقتی در انتخابات سال جاری ورود کردیم با این نگاه بود که کمک متقابلی به فدراسیون جهانی وزنه برداری انجام دهیم. بعد از المپیک موضوع انتخابات پیش آمد. بزرگترین دستاوردی که انتخابات داشت یک انسجام ملی ایجاد شد. وزارت خارجه ما به قدری خوب وارد شد که واقعا تاثیر گذار بود. من از وزیر محترم خارجه، آقای عراقچی و قاسمی، نهاد ریاست جمهوری تشکر می کنم که کاری سخت انجام دادند. نزدیک ۶۰ کشور دنیا در انتخابات با ما هماهنگ شد و بر همین اساس از گروه روبرو آمدند نگرانی شان را مطرح کردند.

به بهداد گفتم می تواند مثل کیانوش تمرین کند

امروز در دنیا ورزشکارهای سطح بالا از افراد تخصص بالا در کنارشان برخوردار هستند.

سهراب مرادی

قبلاً هم در خانه تمرین می کردم



سهراب مرادی قبل از مسابقات قهرمانی آسیا در گلایه از کیفیت نه چندان خوب اردوی تیم ملی، دیگر به جمع اردونشینان بازنگشت و ترجیح داد تنها در خانه برای مسابقات جهانی تمرین کند تا شرایط بهبود یابد. اکنون با آغاز اردوی تیم ملی پس از حواشی اخیر وزنه برداری او نیز دوباره به اردوی تیم ملی اضافه می‌شود. مرادی ترجیح می‌دهد در حاشیه‌هایی که مدتی گریبانگیر وزنه برداری بود ورود نکند و صرفا خود را برای مسابقات جهانی آماده کند.

■ در مدتی که از اردوی تیم ملی جدا بودید به نظر می‌رسد تمرین‌های خود را رها نکردید؟

بله قبلاً هم در خانه تمرین می کردم. بعضی مواقع شرایطی پیش می آید که باید به خانه بروی و نمی‌شود دست روی دست گذاشت. خدا را شکر تمرینها خوب پیش رفت تا نخواهم از صفر شروع کنم. در اردوی تیم ملی هم از نظرات دیگران استفاده می کنم تا به آمادگی کامل برسم.

■ با توجه به اینکه مدتی زمان از دست رفت، نگران نیستید برای جهانی نتوانید کاملا آماده شوید؟

خیر. سعی کردم به دعوا و حاشیه ورود نکنم. تمرینها را خوب جلو بردم. در این ۵ ماه باقی مانده هم تلاش می کنم به رکوردهای بهتری دست یابم.

■ کیفیت اردو به حدی رسیده که دوباره به تیم ملی باز گردید؟

با آقای علی مرادی صحبت کردم، قول داده شرایط درست شود و در حد استاندارد باشد تا ورزشکار حرفه‌ای با خیال راحت تمرین‌هایش را انجام دهد.

■ اگر در نیمه راه متوجه شدید شرایط تغییر نکرده امکان دارد دوباره نخواهید به اردو بیایید یا به خاطر مدال جهانی با شرایط کنار می آیید؟

قول آقای مرادی قول است و بهترین شرایط را مهیا می کند. فکر نمی کنم اتفاق دیگری رخ دهد.

■ در اتفاقات اخیر وزنه‌برداری که در نهایت به استعفای انوشیروانی منجر شد شما و بهداد سلیمی سکوت کردید، دلیلش چه بود؟ به هر حال شما هم قهرمان المپیک هستید و ممکن است خواسته‌هایی داشته باشید.

● وحید کارگر



ورزشکاری که در این سطح قرار دارد اگر در یک مرحله بسته قرار بگیرد مشکل ایجاد می‌شود. نه تنها کیانوش رستمی بلکه در جهان ورزش به این سمت می‌روند. افرادی که دارای توانمندی خاص هستند شرایطی برایشان ایجاد می‌شود که ورزشکار بتواند از توانمندیهای خودش استفاده کند. بسیاری از قهرمانهای بزرگ مربی بدنساز، آنالیزور، تغذیه و... دارند. به من گفته شده که اگر فلان وزنه بردار این شرایط را بخواهد چه می‌کند؟ من جواب دادم باید این کار انجام شود. من خودم به بهداد گفتم شما هم علاقه داری کسی کنارت قرار بگیرد که گفت دوست دارد با همین سیستم فعلی کار کند. این مسائل جدید تعلیم و تربیت در دنیاست؛ ما باید فرهنگ سازی کنیم. مملکت ما در حال توسعه است، در هلند نگاه کنید چه اتفاقی دارد می‌افتد و با این میزان جمعیت چقدر مدال در المپیک می‌گیرد. کیانوش چه چیزی از ما خواسته غیر از اینکه شرایط آرامی ایجاد شود که تمرین کند.

تمرین اختصاصی کیانوش بهانه بود

انصافا بیاییم مسیر را درست هموار کنیم. من می‌گویم آقای انوشیروانی شما با هم دوست هستید، این موضوع بهانه بود و یک سری مسائل را من نمی‌خواهم باز کنم و تاریخ پاسخ خواهد داد. ما الان وقت نداریم، شورای فنی تصمیم گرفت کیانوش طبق روال خودش تمرین کند. آقای انوشیروانی آمد و عجولانه مصاحبه کرد. من داشتم ژاپن می‌رفتم به سجاد گفتم لیستت را آماده کن؛ ما برگشتیم و تیم قهرمان جهان شد. زنگ زدم گفتم سجاد اسامی چه شد؟ گفت نمی‌خواهم همکاری کنم. نمی‌دانم مجموعه دوستانی را که می‌شود از ظرفیتهایشان استفاده کرد در مسیر نادرستی راهنمایی می‌کنند.

رستمی سرمایه ملی ماست و باید حفظ شود

اردوی ما آغاز شده است؛ این را ثبت کنید که در مسابقات قهرمانی جهان یکی از بهترین نتایج را ما خواهیم گرفت. کیانوش سرمایه ملی ماست و باید حفظ شود؛ این فرهنگ باید گسترده شود که سرمایه هایمان حفظ شود. کیانوش بهترین وزنه بردار سال جهان انتخاب شده است؛ چه کسی می‌تواند این سرمایه را کنار بگذارد؟ انوشیروانی جوان بسیار شایسته‌ای است؛ من سال قبل که خواستم انتخابش کنم خیلی‌ها می‌گفتند که او جوان است و دوره های کامل مربیگری را نگذرانده است ولی سجاد نشان داد کارش درست است. سجاد باید حفظ می‌شد اما عجولانه برخورد کرد. الان هم راه بسته نیست و جای دیگر افتخار می کنیم از وجودش استفاده کنیم.

به آینده وزنه برداری بانوان ایران خوش بین هستم

بالاخره مجوز کلاسهای آموزشی در بخش بانوان را از وزارت ورزش دریافت کردیم که جای تقدیر و تشکر دارد. الان ما سرپرست نایب رئیسی بانوان را داریم و به تمام استانها اعلام کردیم سرپرست بانوان معرفی کنند. کلاسهای آموزشی ما به سرعت انجام می‌شود و اولین گروه مقررات فنی داوری را در زنجان برگزار کردیم. می‌ماند وضع پوششی؛ در مسابقات کشورهای اسلامی مسابقات دو و میدانی را دیدم، دوومیدانی کارهای خودمان را دیدم. به جرات می گویم پوشش وزنه برداری ما به شدت بهتر از رشته‌هایی مثل دوومیدانی است. در ارتباط با بحث بانوان این استقبالی که صورت گرفته است برای ما تازگی داشت و الان در فضای مجازی تمرین هایشان را می‌بینیم. تعدادی از استانها گزارش که دادند نشان می‌دهد دارد کار می‌شود و افراد مستعدی هم داریم؛ من به این موضوع خوشبین هستم و امیدوارم اولین مدال طلای المپیک را بخش بانوان به دست آوریم.

حقوق کادر فنی یک روز هم عقب نیافتاد

می دانستم بعد از المپیک ممکن است اتفاقی بیافتد و برای بسیاری از چیزهای دیگر آلترناتیوهای دیگر گذاشتم. کل بودجه ما ۳ میلیارد و ۷۰۰ میلیون است. سال قبل یک پروژه تحقیقی داشتیم و یک بودجه تخصیصی که ۷۸ درصد آن را گرفتیم در حالی که بیشترین موفقیت از نظر گرفتن طلا برای وزنه برداری بود اما امسال بودجه‌ای نگرفته‌ایم. جاهایی که موفقیت است همه هستند اما بقیه جاها نه. من تجربه ایوانف را داشتم؛ نگذاشتم بعد از المپیک کادر فنی‌مان یک روز هم حقوقشان عقب بیافتد در حالی که برخی ملی پوشهای ما دو ماه حقوق نگرفتند. من این برنامه‌ها را پیش رو داشتم و به برخی دوستان اتاق فکر هم این موضوع را گفته بودم.

از سالن فدراسیون در آمدزایی می کنیم

از رسانه‌ها خواهش می کنم به فدراسیون بیایند و شرایط الان را با قبل ملاحظه کنند. فضا طوری بازسازی شده که وزیر ورزش کشورهای مختلف می‌آیند وارد فدراسیون وزنه برداری می‌شوند و به سایت اداری ما می‌آیند. خوابگاههای ما تجهیز شده که یک قهرمان المپیک بتواند برای دراز مدت در آن حضور داشته باشد؛ در ارتباط با خود سالنی که می‌گویند مربوط به ۴۰ سال قبل است. الان هیچ کدام از سالنها مثل سالن ما به روز نیست. ما بر این اساس آمدیم سالن را برای همایشها و برنامه‌ها در راستای درآمدزایی قرار می‌دهیم. ما اگر نتوانیم از این مسائل درآمدزایی کنیم که سرمایه ملی‌مان کنار افتاده است. سالن به لحاظ کاربردی چند منظوره است و اصلا اشکالی ندارد حتی کنسرت در آن برگزار شود.

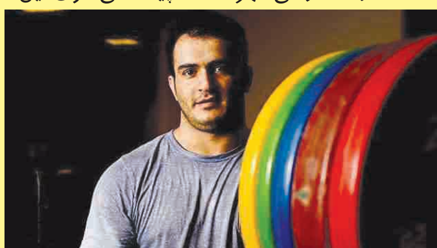
دوست ندارم در حاشیه باشم و کارم را انجام می‌دهم البته به شرطی که در اردو شرایط خوب مهیا باشد. ما ورزشکارانی نیستیم که اهل حاشیه باشیم و بخواهیم با حاشیه بزرگ شویم. عملکرد نشان می‌دهد سهراب مرادی چه کار می کند. اگر وارد حاشیه شویم جز اینکه تمرکزمان را از دست بدهیم و شرایط بدی ایجاد شود، چیزی ندارد.

■ همه شما با هم دوست و هم تیمی بودید، در نظر نداشتید از روی رفاقت با دو طرف (انوشیروانی و رستمی) صحبت کنید تا ماجرا ختم به خیر شود؟

آقای انوشیروانی فرد بزرگی است و کاملاً می‌فهمد چه کار می‌کند. کیانوش رستمی هم خودش می‌داند چه کار کند. از این رو به تصمیمی که گرفتند احترام می‌گذاریم. وظیفه من تمرین کردن و احترام گذاشتن است. این بحث که چون طلای المپیک گرفتم بخواهم همه را زیر سوال ببرم و تعیین تکلیف کنم خوب نیست. خود من اکنون که طلای المپیک گرفته‌ام متوجه شدم باید در اردو چیزهای بیشتری یاد بگیرم حالا از هر کسی که باشد. فکر می کنم تا آخر عمر که ورزش کنیم چیزی برای یاد گرفتن هست و نقطه ضعف‌هایی وجود دارد که باید برطرف شود. اگر این مسائل رعایت شود دیگر حاشیه‌ای وجود نخواهد داشت.

■ سهراب مرادی به دنبال طلای جهان است؟

۱۰۰ درصد. وقتی قهرمان المپیک می‌شوی این



انتظار وجود دارد که بعد از آن نیز عنوان قهرمانی جهان را به دست آوری. به همین دلیل در این چند ماه گذشته تنها تمرین کردم تا بتوانم شرایط خوبی داشته باشم. امیدوارم در این ۵ ماه باقی مانده هم شرایط خوب باشد تا بتوانم دوباره مدال طلا بگیرم و دل مردم را شاد کنم.

■ اکنون باید با کادر فنی جدید کار کنید. نظری در این مورد دارید؟

ما دخل و تصرفی در انتخاب نداریم و من ورزشکار وظیفه دارم فقط شرایط را قبول کنم. بزرگانی مانند محمد نصیری که خودشان دلسوز هستند در شورای عالی فنی تصمیم گرفتند و می‌دانند چکار کنند. ما هم می‌پذیریم و امیدوارم محسن بیرانوند در کارش موفق باشد. کادر فنی قبلی هم خیلی زحمت کشید باید از آنها هم تشکر کرد. ان‌شاءا...وزنه‌برداری هم دوباره در جهان کارهای استثنایی انجام دهد.

علی کیانی موحد

یکی از چهره‌هایی که این روزها در صدر اخبار رسانه های ورزشی است، "دکتر سارا جمهوری" نام دارد. دکتری که به واسطه بیماری "کیمیا علیزاده" مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته و بسیاری از اهالی رسانه برای پیگیری حال کیمیا، با او تماس می‌گیرند. سوالی که ذهن نگارنده را درگیر کرده این است: "آیا دکتر کیمیا هم در تشدید بیماری‌اش سهم داشته؟!"

سرگیجه کره ای

بیماری کیمیا علیزاده پس از بازگشت به تهران خود را نشان نداد بلکه کیمیا از کره جنوبی درگیر بیماری بود. خانم دکتر جمهوری در گفت‌وگویی عنوان کرده بود که کیمیا در همان کره دچار سرگیجه، بیهوشی و عدم تعادل بوده و پس از بازگشت به ایران در بیمارستان بستری شده است. البته خانم دکتر اشاره نکردند که این بیهوشی بعد از حضور کیمیا در فینال بوده و یا قبل از حضورش در مسابقات؟! برخی شاهدان مدعی هستند که کیمیا یک یا دو روز قبل از حضور در مسابقات قهرمانی جهان بیمار شده که کادر پزشکی تیم آن را موضوعی وخیم تشخیص نداده و مجوز شرکت در مسابقه را برایش صادر کرده است. سوال این است که چرا کادر پزشکی این سرگیجه‌ها را جدی تلقی نکرده؟!

به دلیل اینکه کادر پزشکی تیم ملی، پزشک نبود!

پزشک فیزیوتراپ؟!

شاید بهتر باشد ابتدا تفاوت یک دکتر و پزشک را بدانیم. پزشکی یک شغل و حرفه است، یعنی فردی که حرفه‌اش درمانگری است اما از آنجا که مصطلح شده به تمام پزشکان، دکتر می گویند برخی از مشاغل دیگر نیز به نوعی خود را پزشک می‌دانند. مثلا فیزیوتراپیستها بعضاً از واژه پزشک برای خود استفاده می کنند که اشتباه است. یک نفر می‌تواند دکترای فیزیوتراپی داشته باشد، همانند فردی که دکترای ریاضی دارد اما نمی‌تواند خود را پزشک معرفی کند. همین دو واژه باعث بروز سوء تفاهمها و البته بروز برخی اشتباهات شده است.

یکی از مسئولین نظام پزشکی که علاقه‌ای به افشای اسمش نداشت به این نکته اشاره کرد که استفاده از واژه پزشک می‌تواند جرم تلقی شده و از فردی که آن را به کار می‌برد، می‌توان شکایت کرد.

خانم سارا جمهوری سالها به عنوان فیزیوتراپ با فدراسیونهای مختلف همکاری دارد. وی در المپیک لندن به عنوان فیزیوتراپ همراه کاروان اعزامی مسابقات حضور داشت اما همان زمان مصاحبه‌ای با خبرگزاری ایسنا داشت تحت عنوان **"گفت‌وگو با اولین پزشک بانوی المپیک ایران"**. وی در آن گفت‌وگو مدعی شد که "در حقیقت یک فیزیوتراپ باید در ابتدای امر به روانکاوی ورزشکار بپردازد سپس درمان را شروع کند در این صورت عملکرد

اطلاعاتی تازه از بیماری کیمیا علیزاده

اگر یک پزشک همراه تیم ملی بود...



وی نتیجه بخش خواهد بود." تا به اینجا با فیزیوتراپی طرف هستیم که پزشک و روانکاو نیز هست!

البته باید به این نکته اشاره کرد که سال ۸۹ قرار شد از خانم جمهوری به عنوان متخصص فیزیوتراپی و زن برجسته کشور توسط رییس جمهور وقت جناب آقای احمدی نژاد، تقدیر به عمل آید.

کیمیای بی‌پزشک

به‌طور حتم بسیاری از ورزشکاران حرفه‌ای نمی‌دانند دکتری که همراه تیمشان حضور دارد، پزشک نیست و به همین دلیل هر مشکلی که برایشان پیش بیاید سراغش می‌روند. منبع ما در سازمان نظام پزشکی می گوید: "یک فیزیوتراپ به هیچ وجه حق و حتی صلاحیت تشخیص بیماری را ندارد! برای درمان یک بیماری ابتدا پزشک متخصص باید فرد را معاینه کند و سپس در صورت نیاز آن بیمار به فیزیوتراپ معرفی شود. حال چطور شده که در تیمهای ورزشی ما یک فیزیوتراپ جانشین پزشک متخصص شده و خودش اقدام به درمان می کند، سوالی است که مسئولان باید پاسخگویش باشند."

کیمیا علیزاده با ویروسی نادر در حال مبارزه است و پزشک تیم که پزشک نبوده و به هیچ وجه از بیماری و تشخیص آن سردرنمی آورد به او می گوید که می‌تواند مسابقه دهد. کیمیا هم با تمام وجود برای موفقیت می جنگد اما در دیدار نهایی مشاهده کردیم او گیج بود. گیجی که نه به خاطر حریف و ضعف فیزیکی، بلکه به خاطر همین بیماری سراغش آمد. حال باید از دکتر تیم پرسید مسبّب حال بد این روزهای کیمیا کیست؟! بیماری که اگر زود تشخیص داده می‌شد، اثرات کمتری روی کیمیا داشت و تا الان می‌توانست مرخص شود. اما خانم دکتر در زمینه این بیماری هم گویا تخصص گرفته و در گفت‌وگوی دیگری بیان می کند: " بیماری او ویروسی است که وارد بدنش شده و کاملاً تحت کنترل و درمان است. بیماری علیزاده خاص و خطرناک نیست و به زودی درمان می‌شود."

هرچقدر با فدراسیون پزشکی ورزشی و ریاست آن تماس گرفتیم که سوالاتمان را از آنها بپرسیم، متاسفانه جوابگو نبودند. به همین دلیل از منبع خودمان در نظام پزشکی پرسیدیم که آیا پزشک تیم اعزامی را فدراسیون پزشکی ورزشی معرفی می‌کند یا فدراسیون مربوطه؟ وی در پاسخ بیان کرد: "قاعده خاصی در این باره وجود ندارد. برخی مواقع تیمی قرار باشد اعزام شود فدراسیون پزشکی ورزشی پزشک را معرفی می کند و برخی مواقع مثل اعزام تیم کارگران به مسابقات جهانی، فدراسیون مربوطه. اما تا جایی که اطلاع دارم خانم جمهوری مدتهاست با فدراسیون تکواندو همکاری دارد و مسئولان فدراسیون با علم به اینکه وی فیزیوتراپ هست، او را به عنوان پزشک راهی مسابقات کردند. شاید دنبال کاهش هزینه بودند و شاید اعتقادی به کادر پزشکی ندارند!"

حال گفته می‌شود وضعیت کیمیا رو به بهبودی است اما بهتر است فدراسیون تکواندو برای رسیدن به خواسته هایش، قهرمانهای آینده دار این کشور را قربانی نکند. شاید اگر یک کادر پزشکی مجرب در کنار تیم ملی حضور داشت، اجازه نمی‌داد کیمیا با حال بیمارش فشار شدید مسابقه را تحمل کند. شاید یک مدال کمتر می گرفتیم اما با جان قهرمان محبوب کشورمان بازی نمی کردیم. دوست ما در نظام پزشکی می گوید: "عدم استفاده از متخصصین باعث می‌شود موردی همانند کیمیا همه را ناراحت کند. خانواده کیمیا می‌توانند به خاطر این قصور از فدراسیون تکواندو شکایت کنند. **شاید هم لازم باشد در این پرونده خاص مدعی العموم وارد شود تا جلوی اهمال دیگر فدراسیونها هم گرفته شود."**

تیمهایی بدون ورزشگاه

لیگ برتر حرفه‌ای ایران با این وضعیت هر فصل از فصل قبل شرایطش برای برگزاری بدتر می‌شود! اگر تا فصل پیش تیمها فقط مشکل مالی داشتند و در نیم فصل دوم لیگ بارها شاهد انتشار اخباری از اعتصاب و اعتراض بازیکنان تیمهای لیگ برتری به مشکلات مالی باشگاههایشان بودیم، در فصل آینده شاهد معضلی بزرگتر هستیم واینکه برخی از تیمها ورزشگاه استانداردی برای میزبانی در لیگ برتر در شهر خودشان ندارند!

سپیدرود رشت و پارس جنوبی دو تیم تازه وارد به لیگ برتر سخت در تلاش هستند تا استانداردهای لازم را برای میزبانی در لیگ برتر در ورزشگاههای خود ایجاد کنند با این حال شاید در هفته‌های ابتدایی این دو تیم مجبور شوند در شهرهایی بجز رشت و جم از حریفان خود میزبانی کنند .سپیدرود که قطعاً نمی‌تواند در ورزشگاه عضدی رشت میزبان لیگ برتری‌ها باشد و به ورزشگاه سردار جنگل خواهد رفت و مسؤولان این باشگاه هم در تلاشند این ورزشگاه را ساماندهی کنند تا میزبانی شایسته در لیگ برتر باشند.در شهر جم بوشهر و باشگاه پارس جنوبی شرایط متفاوت است.تیم پارس جنوبی هواداران پرشمار و پرشوری دارد و مسؤولان این باشگاه نیز به طور جدی پیگیر حل نقص‌های ورزشگاه تختی جم هستند. چمن را بازسازی کرده‌اند و کار ساخت و تجهیز رختکن‌ها تمام شده و فقط نور ورزشگاه باید تکمیل شود که مدیران پارس جنوبی امیدوارند بتوانند از هفته دوم در خانه میزبان حریفان لیگ برتری باشند.داستان سیاه‌جامگان مشهد و پدیده خراسان که سابقه حضور در لیگ برتر را دارند کمی غم‌انگیزتر به نظر می‌رسد! هر دو باید در ورزشگاه ثامن الائمه مشهد بازی کنند که ظاهراً چمن این ورزشگاه شرایط نابسامانی دارد. ورزشگاه تازه تاسیس امام رضا نیز بنا به دلایلی هنوز در اختیار این دو باشگاه نیست. باید دید استان خراسان رضوی با داشتن دو سهمیه در لیگ برتر می‌تواند میزبانی شایسته در لیگ هفدهم باشد یا تیمهای مشهدی مجبور می‌شوند در شهری دیگر به میدان بروند.



در هفته اول رقابتها سیاه جامگان میزبان ذوب آهن است اما در برنامه اعلام شده هفته نخست مسابقات مقابل این دیدار جمله قابل تامل «نام ورزشگاه متعاقبا اعلام می‌شود» را می‌توان دید! یعنی در فاصله کمتر از یک هفته به آغاز رقابتها هنوز محل برگزاری برخی مسابقات حتی برای سازمان لیگ نامشخص است! با این شرایط لیگ برتر ایران را چقدر می‌توان حرفه‌ای دانست؟! لیگی که نه حق پخش تلویزیونی آن مشخص است و نه محل برگزاری برخی از مسابقاتش شباهت زیادی به لیگهای حرفه‌ای در سطح اول دنیا ندارد.مسئولان سازمان لیگ هم فقط می‌توانند برای کم شدن مشکلات باشگاهها با مدیران این باشگاهها همراهی کنند اما واقعیت آن است که برخی از تیمها و باشگاههای ایرانی حداقل استانداردها را نیز برای حضور در لیگ برتر ندارند و مدام مجبورند که با مشکلات دست و پنجه نرم کنند یا به مسئولان سازمان لیگ و بعضاً به نمایندگان AFC وعده و وعید بدهند که در آینده‌ای نزدیک! مشکلات حل خواهد شد.

زیرگیری ستاره تنیس جهان

یک وب‌سایت آمریکایی فاش کرد **ونوس ویلیامز** چندی پیش حین رانندگی موجب مرگ یک نفر شده است.همسر مرد ۷۸ ساله درباره این حادثه به پلیس گفت: «همسرم در حال رانندگی میان بلوار نورث لاک و بالن ایسلس بود که ناگهان ویلیامز با اتومبیلش روبروی آنها ظاهر شد. تنیسور آمریکایی به پلیس اعتراف کرده قصد دور زدن داشته است و به خاطر ترافیک ناگهان چنین تصمیمی گرفت که در نهایت منجر به چنین حادثه‌ای شد«.بارسون پس از این حادثه به بیمارستان انتقال داده شد و پس از دو هفته جان خود را به علت ضربه مغزی از دست داد و همسرش دراین حادثه دچار چند شکستگی شد. پلیس ویلیامز را در این حادثه مقصر می‌داند.



کلاهبرداری به اسم ترانسفر

با اینکه چند هفته پیش خبر بازداشت تنی چند از فعالان فوتبال منتشر شد، مشخص نبود که بازداشتها به چه دلیل اتفاق افتاده است. هیچ جزییاتی هم در این باره توسط هیچ نهادی منتشر نشد. اما مشخص شد دلیل این بازداشتها،



کلاهبرداری یک باند حرفه ای از خانواده‌ها و بازیکنان رده سنی پایه بوده است.

در واقع یک باند بزرگ متشکل از برخی فعالان فوتبال با عناوین مختلف، بازیکنان رده سنی پایه و خانواده هایشان را با وعده های واهی فریب داده و از هر کدام بین ۵۰ تا ۱۰۰ میلیون تومان پول گرفته‌اند. وعده آنها لژیونر شدن بازیکنان بوده و آنها را با هماهنگی های عجیب و غریب با برخی باشگاههای کشورهای آذربایجان، ارمنستان و تایلند، به شهرهای این سه کشور انتقال داده‌اند.این باند با این وعده که بازیکنان را ترانسفر می‌کند و پول خوبی نصیب بازیکنان و خانواده‌ها می‌شود، مبالغی سنگین از آنها دریافت کرده‌اند و پس از اینکه بازیکنان را برای تست دادن به باشگاههای خارجی می‌بردند، پاسپورت آنها را می‌گرفتند و دیگر به آنها پس نمی دادند.در نهایت پس از رد شدن بازیکنان در تست، بخش دیگری از پروژه کلاهبرداری را به این صورت پیاده کرده‌اند که انگار بازیکنان در تست قبول شده و بازیکن فلان باشگاه خارجی شده اند.

عوامل این باند با هماهنگی باشگاههای خارجی سه کشور یاد شده، بدون دادن پاسخ مشخص به بازیکنان، آنها را برای اسکان به مکانهایی شبیه به مسافرخانه‌ها و خوابگاههایی در حد دخمه برده و وضعیت تغذیه نامناسبی هم برای بازیکنان به وجود آورده‌اند.این در حالی است که قبل از گرفتن پول به بازیکنان و خانواده‌ها اعلام کرده‌اند که آنها به هتلهای سه و چهار ستاره برده می‌شوند و در بهترین وضعیت اسکان داده خواهند شد.از جمله دیگر وعده ها حضور در تیمهای پرطرفدار ایران و تیم های ملی در رده های مختلف سنی هم بوده است!

گوشه • کار، بهترین تسکین دهنده افکار پریشان و غم است

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

پروانه عزیزم، ۲۳ تیر ماه، تو در بیست و سه سالگی انگار نه یک تیر که گویی ۲۳ تیر به قلبم شلیک کرده‌ای تا نه یک بار بلکه ۲۳ بار عاشقت شوم. ۲۳ تیر ماه سالروز ازدواجمان را به تو که تمام قلبم مال توست تبریک می گویم

امیرعلی سامانی ـ مشهد مقدس

سامان جان، پسر عزیزم، ۲۶ تیر، بیست و چهارمین سالروز تولدت و اولین سال ازدواجت را به شما و همسر گرامی‌ات تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستتان داریم

پدر و مادر، ناصر و فاطمه شکرگزار ـ رشت

جناب آقای محمدرضا نیکی، از لطف و محبت نسبت به پسرم حمیدرضا تشکر و قدردانی بی‌نهایت دارم، امیدوارم همیشه سلامت در کنار خانواده محترمتان زندگی بانشاطی داشته باشی

عبدا... جلالی ـ تبریز

عروس گلم و پسر نازم، شکفتن شاخه گل وجودتان را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم، دوستتان داریم و از خدای بزرگ تا ابد سعادت و سلامتی تان را می‌خواهیم

پدر و مادر، مهدی و لیلا جعفرزاده ـ سمنان

سیمین جان، خواهرزاده عزیزم، ۲۹ تیر سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل رز به تو تبریک می گویم

خاله فاطمه خدابخشی ـ تهران

دختر گلم، آیناز جان، سالروز تولدت را به شما و همچنین به همسر مهربانت تبریک می گوییم و امیدواریم در پناه خدای بزرگ باشی

مادر هدیه و پدر محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

خانم دکتر ژولین نگهبان، خدا را هزاران بار شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون تو باشد ۲۰ تیر سالروز تولدت مبارک

مریم عظیمی ـ تهران

فرزند عزیزم، مهندس محسن صیامیان گرجی، سی و یکمین سال تولدت را تبریک می گوییم. امیدواریم به زودی شما را در لباس دامادی ببینیم

مادرت هدیه و پدرت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

پدر و مادر عزیزم، ۲۹ تیر بیست و پنجمین سالروز ازدواجتان مبارک، بی‌نهایت دوستتان دارم

دخترتان، راضیه برومند ـ اردبیل

میثم عزیزم، خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین پسری مهربان و دلسوز نصیب ما کرد، مهربانم ۲۹ تیر سالروز تولدت مبارک

پدر و مادرت، رحیم و زهرا بزرگی ـ کرج

شهناز عزیزم، همسر مهربانم، بی نهایت دوستت دارم ۳۰ تیر هفتمین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پرودگار خوشحال باشی و تندرستی‌ات را آرزومندم

همسرت، مرتضی رجوی ـ نیشابور

میناجان، همسر عزیزم، همدم روزهای سخت زندگی‌ام، تمام واژه‌های زیبا را تقدیمت می کنم و می گویم دوستت دارم ۳۱ تیر سالروز شکفتنت مبارک

همسرت، میلاد نوایی ـ تهران

فرزند دلبندم، سید نیما موسوی، آغاز پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می گویم، صبور باش چون با استقامت آینده روشنی در انتظار توست و من به تو افتخار می کنم

مادرت، مریم داودآبادی ـ قم

جناب آقای دکتر سرمدقباد، جراح حاذق مغز و اعصاب، بدینوسیله از شما پزشک ادیب و محترم و همچنین سرکار خانم دکتر سوداگر، جناب آقای دکتر حسین توکلی و همکاران ارجمند اتاق عمل، سرکار خانم محمودی و آقایان، محمدی و غلامحسینی، کمال تشکر را داریم

صدیقه مسگرا، کریمی

ـ آواجان، بینهایت دوستت داریم، ۲۹ تیر سالروز شکفتنت مبارک امیدوارم در کنار پدر و مادر مهربانت سلامت و همیشه خندان باشی

محمود بنی جمالی و مطهره توکلی ـ تهران

ایمان عزیزم، ۳۰ تیر، نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم، بی‌نهایت دوستت دارم، شکفتنت مبارک

خواهرت، ستایش جوادی ـ قائمشهر

خواهر عزیزم، طلاجان، ای عزیزتر از جان، میلادت خجسته باد و در مقدمت غزل به ترنم نشسته باد، روز ۲۸ تیر روز تولدت و سالروز زمینی شدنت مبارک

پدر، مادر، برادران و عروس خانواده بابائی

همسر عزیزم، ملیحه (طلا) جان، نگاهت را قاب می گیرم، در پس آن لبخند، که به من شور و نشاط زندگی می‌بخشد و بدان که عاشقانه دوستت دارم ۲۸ تیر سالروز تولدت مبارک

همسرت، مسعود بابائی

دختر خواهر عزیز و دوستداشتنی‌ام مریم رضوی، تیر ماه که میرسه برای من یاد آور تولد گلی خوشبو چون شماست و بخصوص که تولد دخترت الیناخانم در این ماه موجب برکت و شادی زندگیتان شده.. تولد تو و دختر گلت مبارک

دایی امیر و زن دایی مریم ـ شوشتر

عروس عزیزم، سودابه جان و نوه گلم آقامحمد، فرا رسیدن تیر ماه را که همراه یادآوری روزهای مبارکی است، به شما و همسرت و نوه عزیزم تبریک می گوییم. امیدواریم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشید

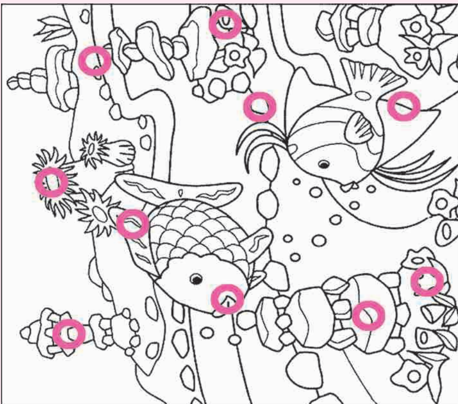
مادرشوهر و پدرشوهرت محمدابراهیم صیامیان گرجی ـ بهشهر

ـ آواجان، نوه گلم، ۲۹ تیر همیشه برایمان بهترین و خاطره انگیزترین روز است عزیز دوست داشتنی تولدت مبارک

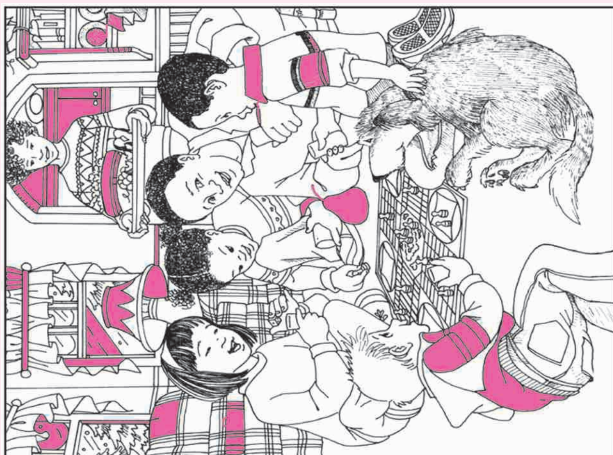
پدربزرگ و مادربزرگ توکلی و محمدی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر زیر دریا



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر بازی دورهمی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

برنامه‌ریزی برای اجرای کاری را دارید که مدتی است ذهنتان را به خود مشغول کرده و نگران هستید که کار طبق پیش‌بینی‌ها انجام نشود، اما مهم این است که از حرکت نایستید و مطمئن باشید سختی کار این روزها در آینده آرامشی که مدتها به دنبالش بودید را به همراه خواهد آورد. بگذریم از اینکه خودتان بهتر از هر کسی این موضوع را درک می کنید و توصیه می کنم انرژیهای منفی را دور بریزید.



اردیبهشت

به خاطر فشار زیادی که مدتی قبل تحمل کردید این روزها کمی زودتر از کوره در می روید و ساعتی بعد عذاب وجدان شما را رها نمی کند، اما دوست خوبم! همانطور که تغییر رفتار به کندی ایجاد می‌شود، رفع آن هم (به کندی اما) شدنی است و فقط کافیست که بخواهید و با سماجت تلاش کنید تا آرامتر باشید چون در این شرایط اطرافیان هم که از خواسته تان چیزی نمی‌دانند، با شما همراه خواهند شد.



خرداد

شما آنقدر عاقل هستید که کاری را شروع کردید، با تمام قوا به پایان برسانید، ولی مشکل را در عوامل بیرونی می بینید و نگرانید که تلاشتان به نتیجه نرسد، در حالی که باید بپذیرید حالا دیگر وقت این حرفها نیست و با توکل به خدا چه بخواهید و چه نخواهید باید به پیش بروید و مطمئن باشید به موفقیتی می رسید که فراتر از تصور شماست و آرام خواهید شد!



تیر

شاید شما از نظر احساسی در شرایطی قرار گرفته‌اید که به تغییراتی که صمیمیت بیشتر در زندگیتان ایجاد کند اطمینان ندارید، ولی اگر منصفانه به موضوع نگاه کنید تاکنون برنامه‌های ذهنی تان خوب اجرا شده و حالا نوبت شماست که با پذیرش موفقیت ریز به ریز حرکتهای بعدی را مشخص کنید و بپذیرید که نادیده گرفتن کارهای مثبت دیگران می تواند همه عوامل پیش بینی شده را مختل کند.



مرداد

شما می توانید انتظارات زیادی از دنیای پیرامونتان داشته باشید، اما نباید به گونه‌ای عمل کنید که خودتان هم نتوانید از پس ماجراهای بعدی آن بر آیید، در حالیکه اگر دنیای بیرون از خودتان را بی گناه فرض کنید این عامل می تواند باعث حرکت تمام انرژیهای موجود برای قبول مسئولیت شود و بپذیرید که آنچه می تواند باعث تحول شود، شما هستید!



شهریور

این درست است که طی ماههای پیش رویتان با مسایل پیچیده‌ای دست به گریبان خواهید بود، اما با شناختی که از شما دارم و می‌دانم آمادگی اجرای هر گونه فرضیه‌ای را در زندگیتان دارید، خیالم راحت است و توصیه می کنم، در مواقع ناراحتی به جای دوری گزیدن سعی در حل موضوع داشته باشید تا عوارض آن در آینده گریبانگیر خود و اطرافیانتان نشود.



مهر

به خوبی می‌دانید که این روزها درست در شرایطی که فکر می کنید کارهایتان به نتیجه رسیده‌اند، مسئولیتهای جدیدی بر عهده‌تان قرار گرفته و اگر زمان لازم را برای اجرای آنها در نظر نگیرید کنترل اوضاع از دست شما خارج خواهد شد و مشکل این است که کارهای حاشیه‌ای باعث شده تا از اصل ماجرا دور بمانید و امیدوارم مثل همیشه با موفقیت خودتان را خشنود کنید.



آبان

قرار گرفتن در چرخه زیبای زندگی شاید کار آسانی نباشد، اما مطمئن باشید که حفظ شرایط کاری مشکل‌تر است! وامیدوارم درک کنید که اگر دیگران از ایدههای شما استقبال نمی کنند، خودتان هم در این عدم پذیرش نقش دارید، پس حالت تدافعی به خودتان نگیرید و سعی کنید با شفافیت راه را برای بروز گلایه ها ببندید!



آذر

شما جزو اشخاصی هستید که مدتی همه چیز زندگیشان عالی است و مدتی بعد در حالی که برگشت به عقب را کار سختی می بینید، در حال بازگشت به عقب، اما بدانید در شرایطی که هیچ لزومی ندارد با زندگی و شرایط بجنگید، دارید انرژیتان را در تنش صرف می کنید و درست در همین جاست که در خانه رویاهایتان آشوب می‌شود، پس تا می توانید به دنبال ثبات باشید.



دی

دوست خوبم! در شرایطی که امکان کنترل احساسات باشد همه چیز آرام است! و این مهمترین پیغامی است که می تواند از ناراحتی شما در خصوص رفتار دیگران پیشگیری کند. پس تا می‌توانید از نیروهای خلاقانه‌تان کمک بگیرید و اجازه ندهید تصمیمات غیر قابل پیش بینی مانع بروز لبخندتان شود. چون شما مانند خیلی از انسانهای متفکر پیرامونی تان، مسئولیت و ماموریت سخت و دشواری را بر دوش دارید!



بهمن

می گویید کمی در این روزها سر در گم شده‌اید و نمی‌دانید دقیقا باید چه کاری انجام دهید و چه کاری درست است! اما هیچ توجه کرده‌اید که در همین شرایط هم بهترین بازخورد کاری را به نمایش گذاشته‌اید؟ پس عقب نشینی نکنید و بپذیرید که شنیدن حقیقت و درک آن سهم هر کسی نیست، هر چند که به خاطر وجود استثنایی تان، تا چشم باز کنید همه چیز تغییر کرده!



اسفند

همیشه برای روشن ماندن چراغهای مسیر زندگی فداکاری لازم است و این محدودیتهای فکری و کاری هستند که انسان را محک می زنند و اگر توجه کنید در می‌یابید که به لطف حضرت دوست، تا به اینجای کار را شما سربلند بیرون آمده‌اید و در مورد نگرانی‌تان هم توصیه می کنم گاهی ضمن چشم پوشی به قلبتان مراجعه کنید و اجازه ندهید حرکتهای شناخته نشده برای شما تعیین تکلیف کنند!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

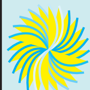
 

تابوت نجاتم داد

فرنگیس سعیدی، ۲۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

خواب دیدم چند تا جوان مرده بودند. آنها را نمی شناختم ولی می دانستم آدمهای خوبی هستند. رفتیم قبرستان. تابوتها ایستاده بودند. همه جا آتش بود و از تابوتها آتش بیرون می آمد. یکی از تابوتها تکان می خورد. من به مردم گفتم مرده زنده شد. مردم مرا مسخره می کردند. تابوت به من اشاره می کرد. مردم مرا سمت تابوت می کشاندند. من جیغ می کشیدم و نمی توانستم جلو آنها را بگیرم. یکهو یک قبر دیدم. چنگ زدم قبر را گرفتم تا آنها نتوانند مرا ببرند. آن تابوت چیزی گفت که نفهمیدم ولی مردم مرا آزاد کردند. آمدم ببینم چه گفته بود، بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما نشان می‌دهد که مشکلات فکری و دغدغه‌های زیادی دارید. خواب شما با مردن پنج جوان که آدمهای خوبی بوده‌اند، آغاز می‌شود و این یعنی افسردگی دارید. قبرستان و تابوت هم به همین معنی است و این تعبیر را هم دارد که از زندگی ناراضی هستید و شاید هم حس می‌کنید گناهی دارید برای مثال کاری می‌کنید که اعتقادات شما قبولش ندارد. زبانه آتش از تابوت در خواب شما نماد این است که آدمهای خوب هم اگر پای حساب کتاب بیاید، مستوجب آتشند چه برسد به من. تکان خوردن تابوت و جمله شما که مرده زنده شد، به این معنی است که برای حل شدن مشکلاتی که دارید، منتظر معجزه هستید. مردم به حرف شما واکنش ندارند عوضش شما را سمت تابوت می‌برند. شما خود را مستحق مجازات نمی‌بینید. چنگ زدن به آن قبر نماد این است که امیدی به افراد زنده و اطرافیان نیست و به گوره مرده چنگ انداخته‌اید. این هم یعنی نومیدی. آن تابوت شما را نجات می‌دهد و این هم نشان می‌دهد که مشکلات شما به تلخی و سختی این کابوس نیست و خودتان آنها را بزرگ‌نمایی می‌کنید.

پایکوبی در عروسی شوهر

مرضیه فدایی، ۴۳ ساله، متأهل در قهر، خانه‌دار، کرج

مدتی است به قهر دور از شوهرم زندگی می کنم. بچه‌ها هم پیش من هستند و به سختی هزینه‌ها را فراهم می کنم. شوهرم خرجی نمی دهد. می گوید طلاق بگیر. اهل خلاف و خیانت هم هست. چند سال پیش که باردار بودم، خوابی دیدم که فکرم را مشغول کرده. دیدم همسرم دارد ازدواج می کند. من در عروسی او پایکوبی می کردم. در مجلس عروسی یک دیوار مخروبه هم بود که وسط مجلس بود. دیوار روی دختربچه جاری من افتاد. همه گفتند بچه مرد. من اسم امامی را آوردم و بچه زنده شد. ابرها کنار رفتند... بعد گفتم خدایا صبر کنم باز هم؟

تعبیر: این خواب را باید بیش از سیزده سال پیش دیده باشید. آن روزها بی‌گمان ناخودآگاه شما خبر داشته که همسرتان آخر کارش به خیانت خواهد کشید به همین دلیل بوده که خواب ازدواجش را دیدید. پایکوبی شما تعبیر برعکس دارد و نماد رقصیدن بر خرابه‌های زندگی مشترک است. آن دیوار مخروبه و آن بچه نماد آسیب‌هایی است که قرار بوده بکشید. دعای شما به این معنی است که به جای پیدا کردن راهی درست برای حل کردن مشکلات، فقط به دعا و صبر اکتفا کرده‌اید در حالی که روایت صریح داریم از جناب ختمی مرتبت(ص) که توکل بدون کوشش سودی ندارد. صبر هم خوب است اما نه در برابر بی‌عدالتی. این خواب قدیمی است و هر پیامی که داشته تمام شده. مهم این است که از حالا تصمیم بگیرید مسیر زندگی خودتان را اصلاح کنید و به جای احساسی فکر کردن، منطقی رفتار کنید.

دمپایی صورتی و مشکی

خاطره جهانی، ۲۱ ساله، مجرد، دانشجو، سنندج

روی بام جایی بودم شبیه مدرسه. حیاطش خیلی شلوغ بود. چند نفر شان لباس سبز پوشیده بودند. حس کردم لباس اتاق عمل بیمارستان است. من اول خواب پایین بودم بعد رفتم پشت بام. می خواستم دمپایی خودم را عوض کنم. یک دمپایی صورتی بود. آن پشت بام رو باز نبود. پسر بچه هفت ساله‌ای روی بام بود. او رفت و ایستادم پایین. می خواستم قبل از اینکه برگردد، دمپایی را عوض کنم. مطمئن بودم آن دمپایی صورتی مال خود من است ولی فکر کردم شاید او فکر کند مال من نیست. دمپایی را با یک دمپایی مشکی عوض کردم. بعد پسره برگشت و گفت نرو پایین من تنها هستم و می ترسم. گفتم خدا تو قرآن گفته بنده‌هاشو تنها نمیذاره... بعد بیدار شدم.

تعبیر: محور اصلی این خواب همان دمپایی صورتی است. در این و خوابهایی شبیه این، دمپایی نماد عاطفه‌ای عاشقانه است که ثبات و دوام و آینده ندارد. آن پسربچه هم نماد همان عشق است. آیا عاطفه‌ای ناپایدار و محبوبی جوان‌تر از خودتان دارید؟ جواب[پسری در فامیل هست که در شهر دیگر و دوری است و یک سال و هشت ماه از من کوچکتر است. با هم چت می کردیم. من داستان این عشق را به شوهر خاله‌ام گفتم. آن پسر ناراحت شد که چرا گفتی؟ خانواده‌ام فهمیده‌اند و برایم بد شده. وقهر کرد]. آن دمپایی صورتی که رنگش توی چشم می‌خورد، همان عاطفه است و شما می‌خواسته‌اید آن را عوض کنید تا کسی نفهمد میان شما و او راز و رمزی هست. و این یعنی در بیداری پشیمانید که به شوهر خاله گفتید و دنبال راهی هستید که این مشکل را حل کنید اما حل نمی‌شود چون خانواده پسر از این راز باخبر شده‌اند و او را قانع کرده‌اند که ای بچه نوزده ساله این حرفها هنوز برایت زود است و نباید به دختری که نزدیک به دو سال از تو بزرگتر است، دل ببندی. و او قانع شده ولی در خواب برعکس است: او می‌گوید نرو و مرا تنها نگذار. این هم یعنی شمایید که دوست دارید به او بگویید نرو و مرا تنها نگذار. آن آیه هم تأکیدی است بر اینکه این عاطفه را فراموش کنید چون هیچ کس تنها نمی‌ماند و سرانجام جفتش را پیدا می‌کند. البته اگر مسیر را درست برود. لباسهای سبز و بیمارستانی هم به این دلیل وارد خواب شما شده که شما در دانشکده‌ای که به کارهای پزشکی ربط دارد درس می‌خوانید. پیشنهاد می‌کنم بگذارید کمی سن شما بیشتر شود بعد دنبال عاطفه‌ای پایدار بگردید. حالا بهترین کار برای شما توجه به درس و خوش بودن با دوران خیلی خوش دانشجویی باشید.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

گرسنه‌ای در بام

اینهمه به دانشجوها درس میدی بس نیست که حالام داری تدریس می کنی؟" و از خدیجه پرسید: "چطور تونستی وارد این ساختمون بشی؟" خدیجه گفت: "همین پسری که کشته شده، از ساختمون اومد بیرون و در رو باز گذاشت. منم داخل شدم. آدم ولگرد و گشنه‌ای مثل من، با گربه فرقی نداره و هر دری رو که باز ببینه و بوی غذا بشنوه، داخل میشه." سرباز گفت: "داخل میشه و به خاطر یه بشقاب غذا دو نفرو می کشه؟" خدیجه گفت: "من کسی رو نکشتم. یه بشقابم نبود. یه دیگ بود. تو رو خدا بذارین برم بقیه‌شو با نون بخورم." خانم جهانی که حرص می‌خورد و آنها را نگاه می کرد، تاب نیاورد و گفت: "آقایون پلیس! چرا وقتم رو تلف می کنین؟ اگه سؤال مهمی ندارین، برم بخوابم." نوبخت گفت: "بهتره من و شما سری هم به واحد شما بزنیم." او اعتراضهایی کرد که مقبول نیفتاد و با نوبخت و دکتر رعنایی رفت. نوبخت رد غذاهایی را که جلو در و راه‌پله بود، با دقت نگاه کرد. جلو در ورودی خانه جهانی یک جفت دمپایی مردانه بود. از در که وارد شدند، دو جفت دمپایی زنانه و مردانه دیگر هم بود. خانم جهانی گفت: "من وسواس دارم. اگه می‌خواین بیاین داخل، باید کیسه فریزر بکشین به پاتون چون برای شما دمپایی ندارم. همون‌طور که می‌بینین، تو آشپزخونه و جلو سرویس بهداشتی دمپایی مخصوص و جداگانه گذاشتم. همین وسواس منه که باعث شده مدام من و شوهرم با هم بحث کنیم." دکتر رعنایی آهسته گفت: "دروغگو کم حافظه‌س!" خانم جهانی شنید و برافروخته شد و اعتراض کرد. دکتر گفت: "آخه تا حالا واسه دعواتون با شوهرتون سه علت گفتین: مخارج زندگی، حسودی و حالام میگین وسواس." نوبخت گفت: "بهتره برگردیم پایین. بعداً میایم اینجا رو هم جستجو می کنیم. حدس می‌زنم وسیله قتل همین جاست." خانم جهانی گفت: "آلت قتاله پیش من چکار می کنه؟" نوبخت گفت: "شما قاتل هستین. دلایلی هم دارم. آیا همین حالا اعتراف می کنین یا می‌خواین طولش بدین؟" خانم جهانی گفت: "دارین یه دستی می‌زنین چون هیچ دلیلی ندارین." نوبخت گفت: "بریم پایین تا دلایلم رو بگم." در محل جنایت، دکتر رعنایی به نوبخت گفت: "منم حدس می‌زدم خانم جهانی قاتله." نوبخت گفت: "آفرین! دلیلت چیه؟" دکتر رعنایی گفت: "راستش تو پرونده‌هایی که داشتیم، هر کسی رو که فکر می کردم بی گناهه، قاتل از آب در اومد. امشبم مطمئن بودم که خانم جهانی بی گناهه و خدیجه قاتله به همین دلیل فکر کردم حتماً طبق معمول، خانم جهانی قاتله و خدیجه بی گناهه." نوبخت خندید و گفت: "همون قدر که من خوب بلدم پیانو بزنم، تو هم استعداد و شَمّ پلیسی داری." دکتر گفت مرسی و بعد گفت: "صبر کن ببینم؟ تو که اصلاً پیانو زدن بلد نیستی؟" نوبخت باز هم خندید و گفت: "تلسکوپ و رد غذاها تا پشت بوم و چرب بودن کلید و دستگیره به من نشون داد که خدیجه قاتل نیست چون در مدتی که غذا می‌دزدیده و به پشت بوم برده بوده، مهری و پسرش اونو ندیدن. دلیلم هم اینه که اونا بعد از دیدن ماه و ستاره‌ها اومدن پایین درحالی که خدیجه بالا بوده و چون دیده نشده، دلیلی نداشته اونا رو بکشه. گزارش پلیس هم میگه مهری به پلیس زنگ زده و گفته یه نفر غذاهاشونو دزدیده. این هم نشون میده که وقتی از پشت بوم برگشته تازه متوجه دزدی شده. ضمناً من پرونده قتل قادرهندی رو دیدم و وقتی که خدیجه گفت از دست کوروش فراریه، مطمئن‌تر شدم چون خدیجه کوشش می کرده دیده نشه. یکی از دروغهایی که من رو به خانم جهانی مشکوک کرد، این بود که گفت دو تا کلونازپام خورده. پس باید به خوابی عمیق رفته باشه و نباید بیدار می‌شد. اما دلیل اصلی که ثابت می کنه قاتله، یه چیز دیگه‌س." ■

هوش آزمایی

جواب شما چیست؟
آن را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید.
لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

شیرینی شیطانی

دادم. گفت: "همینه که میگیم دختر تهرونی به درد اینجا نمی‌خوره. نازنازی خانوم! تو این حیاط مار و بزمجه و عقرب هم هست. یه شبهایی سیاه‌گوش هم میاد. نمی‌تونی با اینا زندگی کنی، طلاق بگیر و برو شهر خودت و جای ما رو تنگ نکن." از ترس دویدم بیرون و رفتم پیش احمد. زن داشش هم اومد و گفت: "بیچاره از مارمولک می‌ترسه." مادرش غش‌غش خندید. همه کسانی که اونجا بودن، شروع کردن به مسخره کردن من. احمد هم هیچ حمایتم نکرد. بعد ازش پرسیدم چرا هیچی نگفتی؟ گفت: "ما با سختی بزرگ شدیم. همه به فکر گلیم خودشون هستن. تو هم باید یاد بگیری گلیمت رو از آب بکشی بیرون وگرنه کارت زاره."

جای خواب ما شد روی بام آلونک کوچیکی که بالای پشت بام بود. توی آلونک هم برادرش زندگی می‌کرد. احمد گفت: "اگه کسی پا رو دمش نذاره، بی‌آزاره. تک و تنها می‌شینه و مواد می کشه و تو حال خودشه." گفتم: چرا میذارین مواد بکشه؟ گفت: "به تو ربط نداره." بازم فکر کردم شوخی می کنه. خودمو لوس کردم که از این حرفای خشن با من نزن. گفت: "خیالات برت نداره اینجا همه چی خشنه" اشکم در اومد. هیچ محل نذاشت و با گریه خوابم برد. از فردا صبح شدم گربه ملوس و نازپرورده‌ای که خونه رو گم کرده و افتاده بین گربه‌های ولگرد و جنگجو. کسی بهم محل سگ نمی‌ذاشت. از صبح تا شب توهین می‌شنیدم و وقتی که مادرم می‌پرسید چطوری، می گفتم عالی! می‌پرسید چرا نمیای تهرون؟ می گفتم بس که اینجا خوش می گذره. می‌پرسید چرا خیلی کم تلفن می کنی؟ می گفتم آنتن نمیده. خجالت می‌کشیدم از وضعم بگم.

یه هفته بعد احمد گفت: "بهم وکالت بده برم تهرون ماشینت رو بفروشم. هرچی هم طلا داری باید بفروشی." پرسیدم چرا؟ گفت: "یه بار دیگه حرفی بزنم و بگی چرا دندوناتو خورد می کنم. فردا صبح میریم اسناد رسمی." فردا صبح دیدم احمد با عجله رفت. من رو نبرد. همینکه پاشو از خونه بیرون گذاشت، مادرش گفت: "خیلی رو داری که با اینهمه سختی هنوز زنده‌ای. من دلم برات می‌سوزه چون برای احمد اندازه مگسی که روی دُم خر نشسته بی‌ارزش‌تری. خبر نداری که احمد رفت تا رودابه رو عقد کنه." گفتم "رودابه؟" همین دختری که هر روز میاد اینجا و براتون کار می کنه؟" گفت: "خودشه." گفتم: "مهم نیست. اگه احمد راضیه، منم راضی هستم." گفت: "از اولش دلم برات سوخت و مخالفت و سختگیری کردم که زن احمد نشی ولی احمد جادوگره و طلسمت کرده. به مادرت زنگ بزن تا روشنش کنم." بعد به مادرم زنگ زد و همه چی رو گفت و از مادرم خواست به دادم برسه.

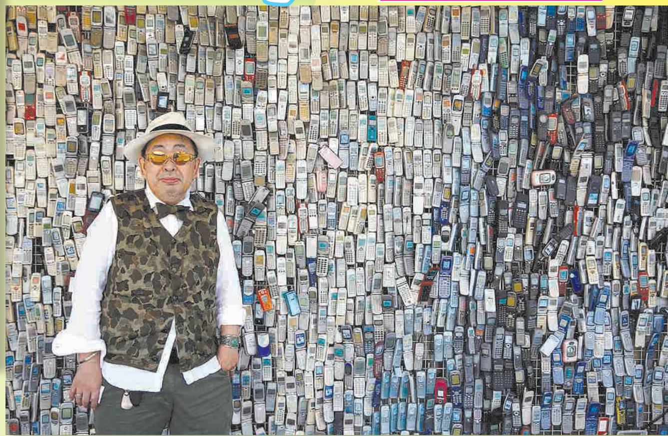
قبل از ظهر احمد و رودابه اومدن. احمد گفت: "بریم وکالت بده واسه ماشینت." طلاهایی رو هم که با خودم داشتم گرفت و گذاشت جیبش. گفتم: تو جادوگری؟ گفت: "احمق نشو. جادو دروغه." گفتم: تا فردا صبر کن بعد وکالت میدم. کمی نگاهم کرد و رفت. عصر با یه شیرینی مثل همونی که قبلا بهم داده بود، آورد و گفت بخورش! مادرش زود اومد و شیرینی رو گرفت و انداخت زمین و لگدش کرد و گفت: "به مادرش خبر دادم. شب می‌رسه اینجا تا دخترشو ببره." احمد گفت: "آخرش کار خودتو کردی؟ تلافی‌شو درمیارم."

آخر شب مادرم و خواهرم و وکیلی که از دوستان خانوادگی بود، اومدن. وکیل با احمد خصوصی حرفهایی زد. احمد به طلاق راضی شد و خیلی سریع طلاق گرفتیم و منو که خیلی بیمار بودم، آوردن تهرون و بستری کردن. دو ماه طول کشید تا حالم خوب شد. مشاورم می‌گفت: "جادو دروغه ولی نه برای کسی که به جادو اعتقاد داره. جادو یه تلقینه که روی افراد ضعیف اثر میذاره." امروز که این قصه رو تعریف می کنم، حالم خوبه و دارم برای ازدواج آماده میشم. برام دعا کنین.

بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند

● کنفوسیوس

سهراب صفادار



کلکسیون موبایل: توکیو - ژاپن:
واتاناب ماسانائو یک مرد ژاپنی است که در بیست سال گذشته به جمع آوری کلکسیون مورد علاقه‌اش یعنی گوشیهای موبایل پرداخته است. او در این مدت هزاران موبایل جمع آوری کرده و همه آنها را به دیوار مغازه الکتریکی خود در توکیو آویزان کرده و به نمایش گذاشته است.



حمایت از گاوها: پامپلونا - اسپانیا: حامیان حقوق حیوانات و عده‌ای از مردم شهر که مخالف برخی رسوم قدیمی اسپانیا هستند، روز قبل از شروع فستیوال معروف گاوبازی در خیابانها جمع شدند و در حالی که با پودر قرمز رنگ سر و صورتشان را شبیه صورتهای زخمی شده نقاشی کرده بودند در برابر ساختمانهای مهم شهر و میادین برگزاری این مسابقات نمایشی ایستادند تا اعتراض خود را به خشونت علیه گاوها در این نمایش یادآور شوند.



فارغ التحصیلان کوچک: هاندان - چین:
عده‌ای از فارغ التحصیلان شاد و خوشحال را می‌بینید که به سمت والدینشان می‌دوند! البته این مراسم فارغ التحصیلی مربوط به دانش آموزان یک مهد کودک در چین است که با برگزاری مراسم فارغ التحصیلی همانند مراسم دانشگاهیان سعی کرد آنها را به ادامه تحصیل در مقطع بعدی بیشتر علاقه‌مند کند که با استقبال خوب والدین دانش آموزان هم روبرو شد.



دوستان چوبی: زاپوزیشکا - اوکراین:
آقای دمیتری بالاندین را در کنار دوستان چوبی‌اش می‌بینید که سنتورین، آمازون و کودک نام دارند. آقای بالاندین که شغل اصلی‌اش رانندگی جرثقیل است این عروسکهای چوبی را برای سرگرمی خود ساخته و برای ساخت آنها از بیش از ۱۷۵۰ تکه چوب استفاده کرده و حدود ۱۸ ماه برایشان وقت صرف کرده است. جالب آنکه او تکه‌های این عروسکها را بدون کشیدن الگو و نقشه قبلی ساخته و در حین ساختن آنها را طراحی هم کرده است.



چوپان دریایی: داهاکا - بنگلادش:
یک پرورش دهنده مرغابی را می‌بینید که روی قایقش همراه با هزاران مرغابی خود از رودخانه توراگ در داهاکا عبور می‌کند. دامداری در این مناطق و کشورهای اطراف شامل نگهداری از این نوع پرندگان هم می‌شود و هدایت آنها در مسیرهای آبی کار بسیار مشکلی است.



غرّش دایناسور: توکیو - ژاپن:
غرّش این دایناسور رباتیک ۸ متری را در نمایشگاه رباتهای مکانیکی در توکیو می‌بینید که از جذّاب‌ترین کارهای این نمایشگاه بود. با وجود اینکه همه بازدیدکنندگان می‌دانستند با یک ربات روبرو هستند، شکل و شمایل واقعی آن باعث شد که برخی از آنها در حین نمایش این دایناسور رباتی از آن وحشت کنند!

عبیدی

شرکت بهداشتی دکتر عبیدی

ناتل

Dr. ABIDI Recommends

دکتر عبیدی توصیه می‌کند

Toothpaste

ULTRA PROTECTION

خمیردندان

محافظت فوق‌العاده



6 Expert Actions

1. Ultra Mouth Freshener
2. Ultra Breath Freshener
3. Ultra Anti-Plaque
4. Ultra Anti-Caries
5. Anti-Tartar
6. Whitening

